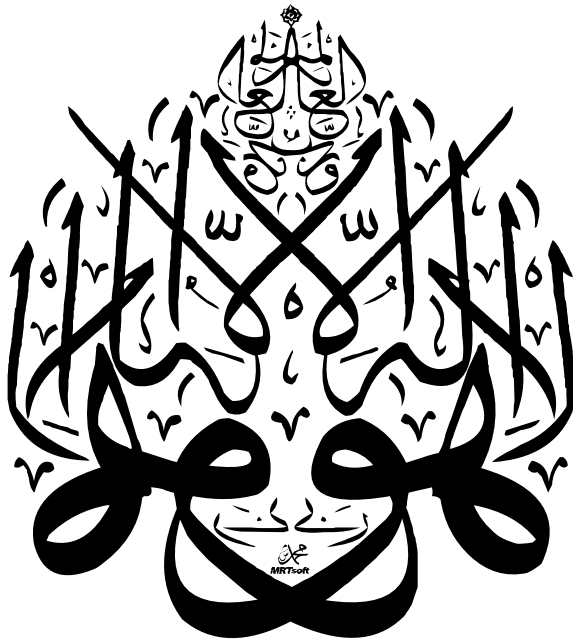


شیخ فتنہ

رُمان واقعی پیدایش مذهب فتنہ ای و ہایت

نوشتہ : کرامت حیدری





اگر جان بشر امانت الهی نبود، هرگز وجدان بیداری در جهان پیدا نمی شد



شیخ قسنه

نویسنده: کرامت حیدری



شیخ فتنه

کرامت هیدری

ویراستاری: سروش ملت‌پرست

صفحه آرایی: فاطمه رضانی

طراحی جلد: سهیل هیدری

تلفن پخش: ۰۹۱۲۷۲۶۳۸۳۳

Email: heidarikaram@gmail.com

«کلیه حقوق این اثر متعلق به مؤلف بوده و هرگونه چاپ و تکثیر و برداشت بدون اجازه پیگرد قانونی دارد»

سرشناسه:	حیدری، کرامت
عنوان و نام پدیدآور:	شیخ فتنه / کرامت حیدری
مشخصات نشر:	تهران: ناشر مؤلف ۱۳۴۹
چاپ اول:	آذر ۹۴
مشخصات ظاهری:	۳۰۸ ص ۱۶.۵*۲۲.۵ س.م
شابک (ISBN):	۹۷۸ ۶۰۰ ۰۴ ۳۴۸۸ ۵
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا
موضوع:	داستان فارسی قرن ۱۲
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۴ ۸۷ ش ۴۳۴۵/ی / PIR۸۳۴۱
رده‌بندی دیوینی:	۶۲/۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی:	۳۹۷۶۲۲۶
شمارگان:	۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۰۰۰۰ ریال

فهرست

- ۹..... هندوستان، اوایل قرن هجده
- ۳۳..... نجف الاشرف، کانون تشیع
- ۵۵..... لندن، ستاد فرماندهی فتنه
- ۷۷..... قسطنطنیه، باب عالی عثمانی
- ۹۷..... اتاق شوالیه‌ها، لانه کفتارها
- ۱۱۱..... بصره، شهر اندیشه‌ها
- ۱۴۳..... آخرین راه، وسوسه شیطان
- ۱۶۷..... نینوا، تجلی گاه شیعه
- ۱۸۳..... ایران، سرزمین تشیع
- ۱۹۹..... وزارت مستعمرات، اسرار ویرانگر
- ۲۳۱..... سرزمین حجاز، مقصد شیخ فتنه
- ۲۴۵..... نجد حجاز، بازگشت شیطان
- ۲۵۵..... ذُریه حجاز، برپایی فتنه
- ۳۰۹..... حکومت وهابی با شور جهاد
- ۲۷۵..... سرنوشت فتنه گران
- ۳۰۷..... منابع و مأخذ

دیباچه

نگارش این رُمان بر اساس اسناد و متون موجود و اسامی واقعی صورت گرفته است و از هرگونه اغراق و زیاده‌روی پرهیز شده و به دور از هرگونه تعصب دینی و مذهبی و کاملاً حقیقی و واقعی است و هیچ انگیزه‌ای برای مخدوش ساختن و اهانت به سایر ادیان و مذاهب و یا دیگر قومیت‌ها را ندارد و بیشتر بر پایه داستان زندگی و خاطرات سِر همفر جاسوس نامدار دولت پادشاهی بریتانیا در ممالک اسلامی در سده هجده میلادی نوشته شده است.

هدف از نگارش این رُمان، آگاهی دادن و شناساندن ذلتی است که گریبان مسلمین را در این سده‌های اخیر گرفته و کیان پاک ممالک اسلامی را آلوده کرده و گروه‌های تروریستی همچون القاعده، النصره، الشباب، بوگوحرام، احرارالشام، داعش و غیره را پدید آورده است. بی‌تردید همه این گروه‌های تروریستی مولود مذهب فتنه‌ای «وهابیت» است که خودِ وهابیت فرزند ناخلف استعمار انگلیس به شمار می‌آید. بی‌گمان انگیزه اصلی این گروه‌های تروریستی از این‌همه ترور و کُشتار و بی‌رحمی، مخدوش کردن چهره ربانی دین مبین اسلام در نزد افکار جهانیان و از بین بردن استقلال کشورهای اسلامی به دستور اربابانشان است که در این هدف نامیمون و ناهنجار هیچ تردیدی نیست.

بنده حقیر بر اساس رسالتی که بر دوش قلم‌بدستان نهاده شده است وظیفه خویش دانستم در این مقوله قلم‌فرسایی کنم شاید که بدین طریق سهم کوچکی در بیداری اسلامی و آگاهی پیروان سایر ادیان داشته باشم. امید که با خواندن این رُمان جذاب، کسانی که از اصل رخداد و هابیت و طریقه وجود آمدن این لکه ننگ و سیاه بر چهره اسلام را نمی‌دانند و یا دانستی‌های اندکی دارند به واقعیت افکار بدوی و هابیون پی برده و جهانی عاری از خشونت و بی‌رحمی با آزادی ادیان و مذاهب و بیان را خواستار باشند.

هندوستان، اوایل سده هجده

دریادار سرجسی چایلد پیرمرد قدرتمند و بی نظیر گُمپانی هند شرقی در شهر داکای هندوستان کمی دورتر از ساحل بنگال به تنهایی در ایوان دل باز قصر رُمرد به هنگام سپیده دم در آرامش کامل و به دور از هیاهوی حیطه فرمانداری اش همچون پادشاهان نامدار و نیرومند نشسته بود و با مزمه کردن و حظیدن از گیلاس و دکایی که در دست داشت هر آنچه از کودکی تاکنون به سرش آمده بود را در ذهن پرخاطره اش مرور می کرد، گاهی یادآوری یادمان های گذشته لبخندی بر لبانش می نشانند و گاهی از یاد کردن آنها دلش می گرفت و روحش آزار می دید.

زمانی را به یاد می آورد که کودکی فقیر و بی کس و پابرهنه بود و برای به دست آوردن سکه ای سیاه و کم ارزش جهت رفع گرسنگی پی کالسه های خیابان های پر از پشکیل لندن می دوید و او را گاهی بانویی زیبا و دل نازک مورد لطف و مهربانی خویش قرار می داد و سکه ای به کف دستان کوچک و چرک آلودش می نهاد و خوراکی به دستش می داد و یا پوشاکی برایش می بخشید، ولی هرازگاهی اشراف زاده های مغرور و از خود راضی لندن برای تحقیقش پس از کتک زدن با لگدی بی رحمانه به میان پشگل اسبها پرت می کردند، اما بدتر از آن اهانت ها و حقارت ها هنگامی بود که برای حفاظت جانش از سرمای سخت لندن نمدهای مندرس و کثیف گداخانه ها را دور جسم نحیفش می پیچید که یادآوری آن روزها قلب خسته پیرمرد نیرومند گُمپانی هند شرقی را از تپش بازمی داشت.

آنگاه به یاد روزگار جوانی افتاد که برای رهایی از ولگردی و بیکاری، برای کار خفت بار جاشویی و رفت ووروب پا به عرشه کشتی تجاری وینست گذاشت اما کسی حاضر به ضمانت یک جوان علاف و ولگرد نشد و او را با تحقیر و با لگدی از کشتی بیرون انداختند تا اینکه با دوشیزه رُزماری آشنا شد که آن دختر اشرافی و مهربان باعث گردید به عنوان نگهبان برای

محافظت از کشتی‌های تجاری کمپانی هند شرقی به استخدام نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا درآید، هرچند پس از آن هرگز آن دختر مهربان و زیبا را ندید و هیچ‌گاه نفهمید تقدیر بانو رُزماری چگونه نوشته شد، اگرچه عالی‌جناب سرجسی تا همین چند وقت پیش به یاد آن دختر مهربان و اشرافی ازدواج نکرده بود و امیدوار بود روزی او را ملاقات خواهد کرد و با او پیوند زناشویی خواهد داشت.

درنهایت به این اندیشید اکنون صاحب قصری مجلل و باشکوهی که پادشاهان نیرومند جهان آرزوی داشتند را دارند و سرزمین‌های بسیاری را در حیطه فرمانداری‌اش دارد و چندین راجا، هزاران افسر و سرباز و میلیون‌ها آدم از او فرمان می‌برند، از همه ارزشمندتر زنی بسیار زیبا و جوان دارد و البته عاقبت به این موضوع اندیشید که فرجامش با این همه فداکاری و خدمات به دولت پادشاهی بریتانیا چه خواهد شد؟ در همین افکار غوطه‌ور بود که ناگهان سروان ادوارد جرالد، فرمانده نگهبانان قصر داکا با احترام نظامی پاکتی به دستش داد و به آرامی گفت:

- عالی‌جناب، پیغامی از وزارت مستعمرات رسیده است!

با آمدن سروان و شنیدن واژه «وزارت مستعمرات» رشته افکار پیرمرد گسسته شد چون یقین داشت با پایه‌ریزی این وزارت در دولت پادشاهی همه زحماتی که برای توانمندی کمپانی هند شرقی کشیده و سال‌های سال عمر و زندگی خویش را به پای آن ریخته است تا درخت تنومندی گردد و اکنون که درخت عمرش به بار نشسته بود با برپایی وزارت مستعمرات دیگر نام و نشانی از آن باقی نخواهد ماند، برای همین از واژه «وزارت» نفرت داشت، از این‌رو با نگاهی کسالت‌آور و سرد به سروان و با دریافت پاکت بی‌درنگ ولی به آرامی آن را گشود و با رؤیت مطالعه خطوط برگه درون آن رو به سروان دستور داد:

- جناب سروان، فوراً در خلیج بنگال اردوی پیشواز برپا کنید و مقدمات خرسندی پادشاه و ملکه را فراهم کنید.

با نزدیک شدن به غروب آفتاب و رسیدن شامگاه، ترسناک بودن جنگل‌های نمور و انبوه و به هم تنیده بنگال با آوای حیوانات وحشی و زوزه گرگ‌ها و شغال‌ها، لحظه‌به‌لحظه بیشتر نمایان می‌شد طوری که مو را بر تن آدمی سیخ می‌کرد و گاهی جانوری وحشی با حس بوی خوراکی‌ها و میوه‌های تازه به اردوگاه پیشواز کنار ساحل که در میان جنگل محصور بود

نزدیک می‌شد که این کنجکاو و غریزه ذاتی حیوانات وحشی باعث ترس و وحشت بانوان خدمتکار و هیاهوی مزدوران بنگالی می‌گردید و از طرفی گرمای هوای شرجی و نیش حشرات گزنده جنگل بسیار آزاردهنده و کم‌ویش غیرقابل تحمل و جانکاه بود.

به دستور عالی‌جناب سِر جسی سکاندار کُمپانی هند شرقی همه مزدوران و سربازان قرمزپوش در جنب‌وجوش و تلاش بودند تا برای پیشواز از پادشاه انگلیس سنگ تمام بگذارند ولی خود عالی‌جناب در مقابل چادر سرخابی روی صندلی مخصوص او تعبیه شده بود به آرامی و با وقار خاصی نشسته بود و هر از گاهی با جرعه‌ای ودکا به گلویش طراوت و تازگی و به مغزش مستی و البته به روحش حس سرخوشی می‌بخشید، گویی که هیچ‌چیزی جز دریای بیکران بنگال را نمی‌نگرد. اما بر روی صندلی روبه‌روی عالی‌جناب سِر جسی، بانوی سفید و زیبا و نازک‌نارنجی کاخ سلطنتی لندن از وضعیت اُردوگاه کلافه و سخت آشفته بود و از اینکه لندن را با آن همه شوکت و مکنت و نوکر ترک کرده و به دنبال شوهر پیرش به سرزمین مردان برهنه‌ها آمده است در دل صدها بار به خود لعنت می‌فرستاد و با اندک ایمان و اعتقادی که به مقدسات داشت گاهی زیر لب دعا و ورد می‌خواند و از «مریم مقدس» استمداد می‌طلبید که او را از این جنگل‌های نمور و وهم‌انگیز بنگال برهاند و شاید هرچه ناسزا و کلام سنگین و زشت به یاد داشت را در دل به شوهر قدرتمند و نامدارش نثار می‌کرد.

در آن لحظه زن جوان و زیبا در دل آرزو می‌کرد ای کاش می‌شد خیلی زود به انتظار چند روزه‌اش در کناره دریای بنگال پایان بدهد چون هوای شرجی ساحل بنگال به مزاج و روح لطیفش خوش نیامده بود برای همین دلگیری و ناراحتی از حرکات و واکنش‌های زن جوان با وجود تلاشی که داشت خود را آرام و باوقار نشان دهد، هویدا بود که درنهایت صبوری و متانت را از کف داد و با زبان شکوه و شکایت لب به اعتراض گشود:

- عالی‌جناب! این وضعیت برای من قابل تحمل نیست من دیگر نمی‌توانم همچون شما به انتظار بنشینم و منتظر طلوعی دیگر...

زن جوان و زیبا و سفیدگون هنوز زبان در شکوه و گلایه داشت و خشم همانند خوره جانش را می‌خورد ولی چون برای شکوه و شکایتش از سوی سِر جسی پاسخی داده نمی‌شد هر چند وقت یک‌بار اعتراض خود را تکرار می‌کرد، اما باز با بی‌اعتنایی شوهر نامدارش روبه‌رو

می‌گردید. سرانجام از وضعیت وخیم اردوگاه کلافه شد و رو به همسرش که از آوردن او به تعبیرش «جهنم سبز» شکایت داشت، گفت:

- جسی، از اینکه همسر سِرِ احمقی همچون تو هستم خیلی خیلی پشیمانم! این را نمی‌دانم کدام احمقی حاضر می‌شود سه روز در ساحل جهنم چشم‌به‌راه احمقی دیگر بنشیند که تو نشسته‌ای!

بی‌چون‌وچرا حق با زن جوان بود چون بیش از سه روز از برپایی اردوگاه خلیج بنگال هندوستان می‌گذشت، لیکن از کشتی پادشاه بریتانیا و دربادارانش که گزارش رسیده بود به این سو می‌آیند هیچ خبری نبود. به‌راستی حق با او بود چون تحمل سه روز گرمای هوای شرجی و نیش‌گزننده حشرات و آوای ترسناک حیوانات درنده خلیج بنگال برای یک زن جوان و نازپرورده بسیار سخت و توان‌فرسا و جانکاه بود.

عالی‌جناب سِرِ جسی چایلد می‌کوشید به اقتضای جایگاه سیاسی‌اش خود را مردی آرام و باحوصله نشان دهد و به تعبیری مرد سیّاس لب از لب نمی‌گشود، اگرچه در درونش از برآشفستگی و ناشکیبایی همسر جوانش توفانی بپا بود و با وجود آن‌همه اعتراض و غرولند همسرش بجای بروز ناراحتی درون تنها گاهی از سِرِ مستی و سرخوشی لبخندی تحویل او می‌داد سپس به گمان‌نگاهی باز به سوی خیزاب‌های اقیانوس آرام چشم می‌دوخت. او با این بی‌خیالی می‌خواست به همسر جوان و عجولش بفهماند برایش هیچ‌چیز، حتی همسر زیبایش ارزشمندتر و مهم‌تر از منافع دولت پادشاهی انگلستان نیست، صدالبته می‌دانست همسرش از همه‌چیز آگاهی دارد و عجله و بی‌تابی او را نشانه خوی زنانه‌اش می‌انگاشت و می‌کوشید در حضور زیردستانش با لبخندی همسرش را آرام سازد. تا اینکه زن جوان این بار از اینکه شوهرش به گفته‌هایش اعتنایی نکرده است با برآشفستگی از جای خویش برخاست و با برخاستن بانو، ندیمه‌اش با دستورش شل زردرنگ بانویش را به دوشش انداخت و طبق عادت با اینکه نزدیکی‌های غروب بود چتر بر بالای سر بانویش گرفت آنگاه زن جوان، بدون آنکه به شوهرش نگاهی بیفکند با خشمی که سرتاپای وجودش را فرا گرفته بود، غرید:

- جسی! از این پس تنها انتظار بکش، من دیگر نمی‌توانم چون همانند تو کُودن و ابله نیستم در ساحل هندوستان به انتظار رؤیت کوه یخی ایسلند بنشینم.

«ایسلند سرزمینی پهناور در بالادست جزیره بریتانیا در قطب شمال واقع است و در طول سال پوشیده از یخچال‌های طبیعی و برف هست و مردم جزیره آن سرزمین را مظهر سردی و سختی می‌دانستند برای همین گاهی در مُثَل و محاوره نام آن را به کار می‌بردند»

زن جوان و زیبا اما خشمگین پس از گفتن حرف‌های دور از نزاکت و ادب با خشمی که در درون داشت به ندیمه‌اش که دخترک هندوی زیبارو و سبزه‌ای بود، دستور حرکت داد. لحظاتی دیگر بانو با حرکت خویش دخترک زیبای هندی را پشت سر خود به اجبار می‌کشید و پشت سر آنها با اشاره سیر چایلد، چهار سرباز محافظ که یکی انگلیسی و سه سرباز دیگر مزدور هندی بودند به جنبش در آمدند و با پشت سر گذاشتن اردوگاه به سوی قصر داکا رفتند و با رفتن همسر سیر چایلد نفس راحتی کشید ولی هنوز دقایقی از رفتن بانو نگذشته بود صدای بوق ممتد کشتی سلطنتی بریتانیا از دور شنیده شد. سیر چایلد با شنیدن بوق کشتی رو به فرمانده نگهبانان قرمزپوش جناب سروان جرالد فرمان داد:

- سروان، به محض رؤیت کشتی علامت مخصوص کمپانی را ارسال کنید.

سروان جوان و خوش‌پوش و خوش قامت که هنوز نگاهش را به راه رفته همسر جوان و زیبای سیر چایلد دوخته بود و خود را در سایه ناپیدای او گم کرده بود، با شنیدن فرمان فرماندار کمپانی با لحظه‌ای تأخیر نگاهش را به سوی او برگرداند و به عمد سؤال کرد:

- عالی جناب، چگونه این کار را بکنیم؟

سیر بی‌درنگ پاسخ داد:

- با آینه!

سروان جوان، ادوارد جرالد ضمن احترام نظامی به فرماندار یادآور شد:

- عالی جناب، دیگر شب شده است و با آینه نمی‌توان علامت داد اگر رخصت فرمایید

فانوس دریایی را روشن می‌کنیم.

با گرگ‌ومیش شدن هوا کشتی قرمزرنگ سلطنتی لحظه‌به‌لحظه به ساحل مردمان غافل هندوستان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. غافل به این دلیل حتی مهاراجه‌های هندی هم هرگز

گمان نمی کردند این کمپانی مگار انگلیسی چه خوابی در لفافه تجارت برای هندوستان در این سالها دیده است چون دهها سال بود کمپانی در نقاط مختلف شبه جزیره هندوستان دفاتر دایر کرده بود و در ظاهر با ادیان مردمان هند که بسیار به آن تعصب داشتند هیچ کاری نداشتند بلکه با سیاست بازی تا حد امکان خودشان را با مردم هندوستان همسو نشان می دادند و روسای نیرنگ باز کمپانی کار را به جایی رسانده بودند به دستورشان عده ای از کارمندان کمپانی به آیین برهمنی گرویده بودند و به گاو، سمبل آیین هندو و به خدایان و الهه های بی شمار آنها بسیار ارج می نهادند و در ایام حج هندی به زیارت معبد مقدس بنارس شتافته و در رودخانه مقدس گنگ غسل تمهید می کردند.

غیر از خشنود نمودن برهمنیان برای پیشبرد اهداف عالی دولت پادشاهی انگلستان عده ای اروپایی به ظاهر مسلمان گشته و در خدمت مساجد هندوستان بودند. بی گمان اینها جاسوسان ماهری بودند که به پادشاه انگلیس و صدالبته به پاپ و کلیساهای اروپا خدمت می کردند. بخش جالب قضیه این بود گاهی همین کارمندان بدون چشمداشتی به یاری مهاراجه های هندی می شتافتند و در جنگها و دشواری های بی شمار آنها سهیم می شدند و جانفشانی های فراوانی از خود نشان می دادند و گاهی بیش از درآمد کمپانی به مهاراجه ها و شاه تیموری دهلی هدیه پیشکش می شد و به قولی صغیر و کبیر مردم غافل شبه جزیره هندوستان از موهبت های کمپانی و دولت پادشاهی انگلستان بهره مند می شدند.

در فاصله ای که کشتی سلطنتی به ساحل بنگال برسد سروان جرالد مأموریتش را قدری در مغزش مرور کرد و به یاد آورد چقدر از نوجوانی برای بدست آوردن این جایگاه رنج و ریاضت کشیده است و با شنیدن صدای بوق کشتی سلطنتی یقین حاصل کرد به آرزوش بسیار نزدیک شده است سپس لحظه ای در دل به عالی جناب سِر چایلد لبخند تمسخر آمیزی زد چون می دانست روزگار فرمانداری او در کمپانی هند شرقی به پایان رسیده و باید جایش را به فردی جوان تر از خود بدهد و به اجبار همسر زیبایش را ترک نماید، البته این را نیز می دانست روزی همین اتفاق برای خود او خواهد افتاد و اطمینان داشت سِر چایلد به این موضوع اشرافیت کامل دارد «هر کس با وزارت مستعمرات دولت پادشاهی انگلیس همکاری کند فرجامش همین است»، بنابراین خود را در این مورد زیاد گناهکار نمی دانست و این را تقدیر زمان می شمرد. در آن لحظه آب های

اقیانوس هند همچون مردان کرانه‌هایش چنان آرام بود که گویی توفانی پس از این آرامش خواهد آمد که بی‌تردید نزدیک شدن کشتی انگلیسی باعث به‌هم خوردن آرامش آن می‌گردید. با رؤیت کشتی قرمزرنگ سلطنتی، مزدوران فلک‌زده هندی با حمل تخت روان به فرمان سروان جرالده بدون درنگی خود را به دریا زدند تا از پادشاه انگلیسی و ملکه‌اش استقبال کنند. دقایقی دیگر با لنگر انداختن کشتی قرمزرنگ سلطنتی در خروجی آن از انتهای عرشه باز شد و مردی میانسال با هیكلی تنومند و چاق همانند تنه خشک درخت با مزاجی همچون یخ‌های سرزمینش به همراه زنی جوان و زیبا که دست در حلقه بازوی مرد داشت به‌سوی تخت روان قدم برداشتند. انگلیسی‌ها باور داشتند وقتی برای نخستین بار به سرزمینی پا می‌گذارند چنانچه بر دوش مردم آنجا باشند برای آنها خوش‌یمن و مبارک خواهد بود البته با همه ادعایی که داشتند مردمان خرافاتی نیستند اما باز چنین نبود، به این دلیل تخت روان آماده کرده بودند.

در این سو و در ساحل، افسران و سربازان و مزدوران همانند چوب خشک به انتظار ایستاده و صحنه‌های کشتی قرمز را می‌نگریستند ولی با رؤیت پادشاه و ملکه، عالی‌جناب سِر جسی چایلد با آرامش کلاه سه‌گوش قرمز خود را از روی میز برداشت و آن را به دقت بر روی سر تاس خود جا داد و دقیقاً در مقابل کشتی قرمز، در کنار ساحل همچون چوبی خشک ایستاد هرچند با اضطرابی که از دیدن پادشاهش داشت قلبش به شدت می‌تپید چرا که می‌دانست با قدم گذاشتن مسافران کشتی قرمز به ساحل ماسه‌ای بنگال به پایان آرزوهایش خواهد رسید، اما کسی از حاضرین از انقلاب درویش آگاهی نداشت.

چند لحظه پس از سوار شدن زوج والامقام کشتی قرمز به تخت روان، قایق‌ها از عرشه کشتی به آب انداخته شدند و همراهان پادشاه سوار بر قایق‌ها پشت سر او به‌سوی ساحل روان شدند تا به پادشاهشان در ساحل ملحق شوند. دقایقی دیگر پادشاه جُرج و همسرش ملکه و ویکتوریا در آرامش کامل به ساحل بنگال قدم گذاشتند که با ورودشان مراسم استقبال آغاز گردید در این میان مردان و زنان اجیرشده هندی بر سر و روی پادشاه و ملکه و همراهان آنها با هلله و شادی گل می‌افشانند و قدمشان را گرامی می‌داشتند. با نواختن سرود بدبختی سرزمین هندوستان و شادی دولت انگلیس و با ادای احترامات نظامی و خوشامدگویی عالی‌جناب سِر جسی چایلد به پادشاه و همراهان، نوبت به عرض ارادت رسید. فرماندار سِر چایلد نخست در برابر پادشاهش

زانو زد و دست گوشتی و پشم آلودی او را بوسید سپس سر و پیشانی روی پاپوش او نهاد و سجده کرد آنگاه با دیدن ملکه سعی کرد همسر خودش را با ملکه انگلیس مقایسه کند الحق همسرش را خیلی از ملکه زیباتر یافت اما باید در مقابلش زانو زده و دستش را می‌بوسید و همچون سگ آستان بر پاپوش صاحبانش پوزه می‌مالید.

دقایقی دیگر چون شامگاه فرا رسیده بود به فرمان سروان جرالده، پایان پیشواز را اعلام کردند سپس پادشاه جرج و هیئت همراهش را ساعتی از راه باریک و تنگ و تاریک جنگل‌های انبوه بنگال عبور دادند و سرانجام به قصری زیبا رساندند که در دو سوی آن دختران سبزه و بانمک هندی با حلقه‌های گل و با لبخندی دلنشین بر لب ایستاده بودند. آنان پادشاه جرج و ملکه ویکتوریا را همچون مهاراجه اعظم دهلی گرمی داشتند و فرشی از گل بر دروازه ورودی قصر آراستند که این برای پادشاه و همسرش شادمانی بسیاری به همراه داشت و با ورود پادشاه و ملکه به قصر داکا، رقصان چیره‌دست هندی و آوازه‌خوانان خوشنواز به پیشواز آمدند و شادی مهمانان را به اوج رساندند. پادشاه و ملکه پس از لحظاتی تماشا و گوش سپردن به آوازه‌خوانان هندی، به آرامی از میان رامشگران گذشتند.

البته در تمام لحظات مراسم استقبال سروان جرالده را به آنان نشان می‌داد و به قولی راهنمایی می‌کرد و پشت سر پادشاه جرج و همسرش، لُرد چارلی وزیر وزارت تازه تأسیس مستعمرات و معاونش سِر وینسنت در حرکت بودند که دیدن این دو سیاستمدار کارگشته دلهره‌ای عجیب و شگرف بر جان عالی‌جناب سِر چایلد می‌انداخت زیرا یقین داشت حضور این دو دولتمرد قدرتمند در قصرش او را به پایان راه نزدیک خواهد کرد چون پیش‌تر از وزارت تازه تأسیس مستعمرات فرمانی مبنی بر گزینش جانشین به او رسیده بود، بنابراین بودن آن دو را خطری بزرگ برای خود می‌انگاشت.

دقایقی پس از برچیدن اردوگاه ساحل بنگال، شش کشتی نیروی دریایی سلطنتی انگلیس در کنار کشتی قرمزرنگ پادشاه پهلو گرفتند. از آن کشتی‌ها در آن تاریکی و ظلمت شب سربازان قرمزپوش پادشاه بدبختی مَلت هندوستان را با خود به ساحل می‌آوردند و پای نحسشان را بی‌اجازه مَلت مظلوم هند بر خاک هندوستان می‌نهادند که بی‌تردید انگیزه این لشکرکشی جز اشغال نظامی شبه‌جزیره هندوستان به‌توسط انگلیسی‌ها نبود. همان‌طور که در قصر فرماندار سِر

جسی چایلد جشن برای پادشاه جُرج و ملکه ویکتوریا برپا بود، در ساحل ماسه‌ای بنگال تا سپیده‌دم اردوگاهی سرّی برپا گشت و نخستین حضور واقعی اروپا را در خاک هندوستان دریاداران همان پادشاه جشن گرفتند.

در میان این سربازان قرمزپوش انگلیسی، جوانی قدبلند و مغرور و خوش‌سیما سرگرم حساب‌کتاب و رسیدگی به امور مالی کشتی‌های سلطنتی بود که هجده بهار بیش ندیده بود. او در عرشه کشتی پادشاه انگلستان بامتانت و وقار خاص انگلیسی بر روی چهارپایه چوبی تا سپیده‌دم نشسته و به پدیدار شدن خورشید شرق نظاره می‌کرد که سروان ادوارد جرالد دست روی شانه او گذاشت و بی‌مقدمه و ناگهانی از جوان پرسید:

- همفر عزیز به چه می‌اندیشی؟... در این عنفوان جوانی چه چیزی تو را این‌گونه به تفکر وا داشته است؟

همفر جوان کمی حاضر جواب و زرننگ و به تعبیری دارای ضریب هوشی بالایی بود، بی‌درنگ با بلند شدن به پای سروان و با لبخندی بی‌روح که نشان از افسردگی عمیق درونش داشت پاسخ داد:

- قربان، به این که چگونه پیرمردی همچون سِر چایلد، زنی را به همسری برگزید که شصت سال کوچک‌تر از خود اوست؟

سروان جرالد با غروری بی‌نهایت در کنار شاگردش ایستاد و همچون او به پدیدار شدن آفتاب از پس دریا چشم دوخت که خورشید آرام‌آرام داشت چهره سرخ خویش را نمایان می‌ساخت. به‌جای پاسخ به تازه‌جوان، او را این‌طور مورد خطاب قرار داد:

- اوه! همفر، من چقدر از تو دور بودم در این چند سال از من قدبلندتر شده‌ای!
جوان رعنا به‌جای شادمانی از تمجید و ستایش استادش، با بروز ناراحتی درونی‌اش همانند سروان جرالد وارونه پاسخ داد و این چنین گفت:

- جناب سروان، می‌دانی که بانو هلنا همبازی من بودند برای همین جدایی او از لندن سخت مرا آزرده. باور کن از اینکه کاری از دستم ساخته نبود خودم را در این دو سال بسیار سرزنش کرده‌ام.

سروان جرالد با لبخندی تلخ پاسخ داد:

- همفر عزیز، می‌دانم در گذشته نه چندان دور دلباخته بانو هلنا بودی ولی باید یاد بگیرد در وزارت مستعمرات عشق تنها منحصر به اهداف عالیه دولت فخمیه پادشاهی انگلستان خلاصه می‌شود و بس، باید بپذیری تقدیر او چنین بوده است. البته می‌دانم هر دوی شما برای اهداف عالیه وزارت مستعمرات پرورش یافته‌اید، لیکن هرگز این پند مرا فراموش نکنید «زندگی ما همانند کرم لبه‌ی تیغی است پیوسته باید به بازسازی تن بریده خویش مبادرت بورزیم».

همفر پس از شنیدن گفته‌های فرمانده با یادآوری روزگار مدرسه شبانه‌روزی سلطنتی لندن که با بانو هلنا همیشه خوش می‌گذرانند، چند قطره اشک از چشمانش به روی گونه‌هایش غلطاند سپس قطرات شفاف اشک پس از سیر بیابان سیمایش روی تخته عرشه کشتی غلتیدند، آنگاه با نگاهی به افتادن قطرات زلال اشک‌هایش گفت:

- حرف‌هایت درست است جناب سروان، اما من نتوانستم خودم را با شرایط وفق بدهم ولی مثل اینکه او کاملاً با شرایط سازگار شده است. مگه نه؟

سروان جرال با تکان دادن دستش اشاره کرد جوان خاموش باشد و خودش پس از لحظاتی سکوت و گوش دادن به صدای موج‌های آرام دریا، او را به آرامی اندرز داد:

- همفر عزیز، این شکیبایی و بردباری تو بود سرانجام تو را به او نزدیک کرد. گاهی نیاز است برای تحقق امری سال‌ها صبر پیشه کنیم.

جوان مغموم با تکان دادن چندباره سرش به نشانه دریغ و تأیید گفته سروان پاسخ داد:

- قربان، این درست است که صبر ورزیدن مرا سخت‌جان کرده است اما بی‌شک دوست داشتن را از من ربود.

سروان چون خودش همین تجربه را داشت با دیدن احوال شاگرد با همه وجود حس کرد شاگردش در همین اول جوانی قافیه را باخته است، بنابراین با حرف‌هایش کوشش نمود او را به وظایف خطیرش آشنا سازد و از دوست داشتن و عشق بر حذر دارد از این‌رو با تبسمی پاسخ داد:

- بله! او شرایط را پذیرفته است. ولی نگران نباش شاید بانو هلنا تاکنون بوی تو را شنفته باشد! یقین بدان من کوشش خواهم کرد شما را مدتی در کنار هم قرار دهم تا زنگار از دل بزداید و به ندای دل گوش دهید.

سپس سروان جرالدرحالی که به طلوع خورشید می‌نگریست دمی از سخن گفتن ایستاد و دقایقی دیگر به سیمای غمگین و افسرده شاگردش نگریست چون او را بسیار اندوهگین و پژمرده و خاموش یافت با روحیه‌ای که از او در گذشته سراغ داشت، کوشش نمود مثل گذشته او را با آموزش‌های خویش سرگرم سازد، برای همین با دست کشیدن به موهای خرمایی و بلند همفر و با اظهار همدردی با او گفت:

- همفر ارجمند، دوست دارم نیک به گفته‌هایم توجه کنید چون اکنون می‌خواهم کمی از وضعیت کنونی آسیا برای تو بگویم. اگر بتوانی واپسین آموزش را در این مکان فرا بگیری برای تو بسیار خوب خواهد شد، بنابراین اینجا آغاز مأموریت تو خواهد بود.

سروان سپس برای دریافت موافقت شاگرد قدری پیکر و قامت رعناى او را برانداز کرد و با تقدیم لبخندی برای بار دوم دست به شانه‌اش گذاشت و برای دریافت پاسخ خواسته‌اش منتظر گشایش لبان همفر جوان ماند تا تائید سخنش را بشنود. تا اینکه شاگرد با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد و سروان ادامه داد:

- نخست از سرزمین چین می‌گویم که توانستیم در بنادر هنگ‌کنگ و کانتون پایگاه دائمی بسازیم و در شهرهای پکن، منچوری، شانگهای، چنژو و سایر شهرهای مهم چین پایگاه تجاری ایجاد کنیم همچنین اختلاف بین آیین‌های کنفوسیوسی و بودائی راه انداختیم پس نگرانی ما از ناحیه چین کاملاً برطرف شده است، زیرا آنها بجای اندیشیدن به آزادی خویش به اختلاف‌های آیینی و قومی مشغول‌اند ولی در ظاهر استقلال آنها را حفظ کردیم و این برای حفظ سرزمین چین کافی است چون نمی‌توان آن سرزمین را مستعمره کرد بلکه باید دل مردمان چین را مستعمره و بیمار ساخت و به گفته حکیم بودا «بیمار را به حال خود بگذار و شکیبایی را از دست نده، سرانجام دارو را با همه تلخی دوست خواهد داشت».

شاگرد مثل همیشه به‌دقت به سخنان استاد گوش جان سپرده بود ولی سروان لحظاتی دیگر سکوت کرد و کمی دیگر خیزاب‌های اقیانوس را از نظر گذراند بعد گفت:

- ولی متأسفانه به سرزمین تبت ورود هرگونه خارجی، چه مال‌التجاره و چه انسان ممنوع است با وجود این ممنوعیت برای رخنه به آنجا مأمورانی را فرستاده‌ایم که تاکنون

بی‌فایده بوده است، بنابراین دولت فخیمه در این‌گونه موارد از جوانانی همچون شما چشمداشت دارد تا روزی بتوانیم در آنجا نیز شاهد پیروزی را در آغوش بگیریم و اما ژاپنی‌ها دشمن دیرینه چینی‌ها هستند اگرچه بخشی از شبه‌جزیره گُره را در تصرف دارند و به بخش اعظم جنوب شرق آسیا حکمرانی می‌کنند ولی چون اقداماتشان تضادی با منافع ملی دولت فخیمه انگلیس ندارد پس ما نیز با کارهایشان مخالفتی نداریم، بنابراین به قول عالی‌جناب سِر چایلد «بهتر است آنها را همچون گربه ملوسی، ملوس کرد و به‌موقع از آنها حساب خواست»، پس مراوده تجاری با آنها کافی است. سروان با خاموشی چندباره و با نگاهی دگرباره به سیمای جذاب و گیرای شاگردش که پیدا بود غرق در گفتار استادش گشته و به حرف‌ها توجه ویژه دارد. دوباره سخنش را پی گرفت:

- در ایران با اینکه شاه صفوی تاج‌وتختش را دارد اما با شورش افاغنه، عملاً ناتوان و زبون گشته و کار دولت در دست سپهسالارش نادرقلی افشار است ولی با این‌همه سستی دولت باز نفوذ در ایران بسیار سخت است. البته دوستانمان در ایران به‌سختی در تلاش‌اند گزارش درستی از وضعیت حالیه این سرزمین پهناور به وزارت ارسال دارند و هم‌اکنون که باهم حرف می‌زنیم، خبر رسیده است چند تن از سران خیانت‌پیشه شهر قندهار ایران از ترس سپهسالار نادرقلی به دربار سلطان محمد تیموری پناهنده شدند این یعنی اینکه دولت ایران و هندوستان در حالت جنگی قرار دارند و هرآن ممکن است خبری شگفت‌آور از ایران بشنویم و به قول ایرانیان «هر دم از این باغ بری می‌رسد، تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد».

سروان که در خونسردی رقیب نداشت با خونسردی گیلاس و دکایی که از سوی مزدوری به

او تعارف شده بود، تا آخرین جرعه سر کشید و به قولی گلویی تازه کرد و ادامه داد:

- ولی دولت باب عالی عثمانی قسطنطنیه هنوز هم نیرومندترین حکومت مسلمانان است و با اینکه در آفریقا تا آنجا که سیاهان وحشی بودند، درنوردیدیم اما هنوز بالادست آفریقا در اختیار دولت توانمند عثمانی است و امیدوارم وزارت برای آینده آنجا طرحی داشته باشد، بنابراین باز برای ناتوان‌تر ساختن دولتین ایران و عثمانی ما باید شعله جنگی که دو سده پیش در چالدران روشن کردیم و در به راه انداختن اختلاف

بین سلاطین ایران و عثمانی کامیاب بودیم را همچنان شعله‌ور نگهداریم و با تلاش مستمر ... باید بدانی چرا سلطان سلیم عثمانی و شاه عباس صفوی این قدر در نظر ما اروپائی‌ها شاهان بزرگی هستند؟!

همفر جوان که خو گرفته بود درس تاریخ را همیشه خوب فرا بگیرد چون از کودکی به او آموخته بودند «تاریخ بهترین درس گذشتگان برای ماست» حال که از فکر دوست همکلاشش در مدرسه شبانه‌روزی لندن بیرون شده بود با شوق فراوان سؤال کرد:

- قربان، چرا؟

سروان جرالد پاسخ داد:

- نزدیک به دو قرن پیش با تشویق ما اروپائی‌ها، سلطان سلیم عثمانی و شاه اسماعیل صفوی، دو پادشاه نیرومند ممالک اسلامی باهم جنگیدند. ما آن زمان توانستیم جنگ شیعه و سنی یعنی بین دو مذهب و دو کشور بزرگ اسلامی را برپا داریم و این نخستین پیروزی اروپا پس از شش سده بر مسلمانان بود. این جنگ باعث شد نیروی کارآمد عثمانی که سخت اروپا را تهدید می‌کرد متوجه ایران گردد و اروپا از شر قشون نیرومند عثمانی رهایی یابد. بی‌گمان اگر جنگ چالدران رخ نمی‌داد ما اروپائیان بدبخت شده بودیم چون عثمانی‌ها در حال بلعیدن اروپا بودند. ولی پس از مدتی جانشینان سلطان سلیم متوجه لغزش خود در جنگ با یک مملکت مسلمان شدند از این رو با تلاش زیاد با ایران صفوی صلح کردند و باز متوجه ما شدند، بنابراین مدتی دیگر شر عثمانی دوباره اروپا را فرا گرفت و باز ما اروپائیان بودیم دست به کار شدیم و با هر تشویق و تطمیع و تدبیری که بود، باعث شدیم تا این بار شاه‌عباس صفوی به عثمانی حمله‌ور شود که البته دستاویز جنگ را عثمانی‌ها به دست پادشاه ایران داده بودند و اگر پیروزی‌های این پادشاه مقتدر ایرانی بر عثمانی‌ها نبود، عثمانی‌ها اروپا را کاملاً تسخیر و نابود می‌کردند پس می‌توان به جرأت گفت شاهان صفوی ایران نجات‌دهنده اروپا از نابودی بودند، به همین سبب باید ما در سرتاسر گیتی جار می‌زدیم پادشاهان صفوی بهترین فرمانروایان مسلمانان هستند اگرچه پایه و اساس بدبختی و پسرفت مسلمانان را همین شاهان و سلطان‌ها فراهم ساختند و نه تنها

این قدرها بزرگ نبودند بلکه حاکمان احمقی بودند و اکنون نیز اگر ما زیرک و به هوش باشیم حاکمان این سه مملکت بزرگ اسلامی یعنی هندوستان، ایران و عثمانی از احمق‌ترین‌ها هستند.

با سکوت سروان، همفر از استاد پرسید:

- جناب سروان پس از این باید چه کنیم؟

سروان جرالد با اطمینان به گفته‌هایش با صراحت پاسخ داد:

- ما نباید هرگز فراموش کنیم پایه و اساس سیاست دولت پادشاهی انگلیس و اروپا این است «بزرگ‌ترین هدف نابودی اسلام است» چون این مسلمانان بودند اروپا را چندین قرن عذاب داده‌اند، پس نابودی اسلام ممکن نیست جز با اختلاف‌افکنی بین حکومت‌های بزرگ ایران، عثمانی و هند و همچنین فتنه در مذاهب شیعه و سنی و گاهی اهتمام به ساختن دین و مذهب ساختگی که باید خود را برای این کار آماده کنیم که البته نفوذ در بین قبایل هندو، پشتو، اعراب، تُرک، فارس و غیره و اختلاف‌افکنی میان آنها از اهم کارهاست.

همفر جوان با وجود ناراحتی و افکار مشوش تا این لحظه به‌دقت به گفته‌های استادش گوش جان سپرده بود و برایش بسیار شگفت‌انگیز و تعجب‌آور بود که چرا این اطلاعات بسیار مهم و حیاتی و ذی‌قیمت را سروان ادوارد جرالد با او در میان می‌گذارد؟ بنابراین با کمی اندیشه به آرامی سؤال کرد:

- جناب سروان، آیا بهتر نیست این گزارش‌ها را به اعلی‌حضرت عرض کنی؟ من

نمی‌فهمم چرا اینها را به من می‌گویی؟!

سروان با یقین به اقدامش و با لبخند و نگاهی به شاگردش پاسخ داد:

- چون یقین دارم روزی عالی‌جناب همفر برای دولت فخریه عالی‌ترین مأموریت را

انجام خواهد داد، این را مطمئنم!

همفر هرچند به استادش و گفته‌اش ایمان داشت ولی این بار پرسید:

- اگر این‌طور است من اینجا و در شبه‌جزیره هندوستان چه می‌کنم؟

سروان با شکیبایی پاسخ داد:

- همفر عزیز، تو به سرزمین هفتادودو ملت، چهارصد زبان، هزار مذهب و آیین، بهتر است بگویم به سرزمین عجایب جهان آمده‌ای و برای مدتی در اینجا خواهی ماند تا آنچه پادشاهی از تو می‌خواهد را فرا بگیری.

همفر که در استعداد و هوش بهترین شاگرد کالج سلطنتی لندن محسوب می‌شد و این را استادش می‌دانست، بی‌درنگ گفت:

- پس با این حساب بنده نیازمند اطلاعات دقیق از سرزمین هندوستان هستم.

سروان با تبسمی رو به شاگرد گفت:

- برای همین وضع فعلی سرزمین هندوستان را برای تو می‌گویم. تو باید بدانی مردم هندوستان را بیشتر هندویان برهمنی تشکیل می‌دهند اما اساس حکومت به دست مسلمانان گورگانی است که ریشه مغولی دارند و اگر ما بتوانیم هندویان را تحریک کنیم حق حکومت کردن را از مسلمانان بگیرند عین پیروزی است. هرچند در جنوب هندوستان و در شبه‌جزیره دکن، حیدرآباد و میسور نفوذ تجاری خوبی داریم، لیکن نفوذ سیاسی چندانی نداریم چون مهاراجه مسلمان آنجا حیدرخان میسوری مردی باسیاست و جنگجوی است و نفوذ به او تقریباً غیرممکن است، بنابراین اکنون تا این حد کافی است پس ما باید سال‌ها منتظر بمانیم، اما در بمبئی تا حدودی توفیق داشتیم و در کلکته نیز وضع همان‌گونه است چون توانستیم مهاراجه‌های آن نواحی را با سیاست‌های دولت فحیمه هماهنگ کنیم. در کشمیر که بیشتر تحت سلطه ایرانی‌هاست تا هندیان، کارمان را آغاز کرده‌ایم ولی هنوز توفیقی به دست نیاورده‌ایم، ولی بنگال را تقریباً از دست حکومت مرکزی هندوستان خارج کرده‌ایم و در سرزمین سند بندری ساختیم که حتماً در این مسافرت در آنجا اتراق کرده‌ای، البته امیدوارم در آنجا به شما خوش گذشته باشد.

همفر با اشاره سر حرف‌های سروان جرالد را با لبخندی تأیید کرد. ناگهان سروان یادش افتاد

سؤالی از همفر بکند، پس پرسید:

- راستی شما از کدام مسیر دریایی آمدید؟

تازه‌جوان انگلیسی پاسخ داد:

- دولت عثمانی اعلام کرده بود به کشتی اعلیٰ حضرت و نیروی دریایی انگلیس اجازه گذر از آبراه سوئز را نخواهد داد، ناچار شدیم از جبل الطارق به عقب بازگردیم و از راه بندر رباط مراکش و بندر کیپ تاون آفریقا وارد اقیانوس هند شدیم بعد در یک بندرگاه ایرانی در زنگبار تانزانیا لنگر انداختیم که اعلیٰ حضرت می خواست با حاکم زنگبار ملاقات کند اما او پیغام داد هرگز بی اجازه پادشاه ایران نمی تواند با احدی ملاقات کند و حتی به اعلیٰ حضرت اجازه نداد پایش را به خاک زنگبار بگذارد. ما اجباراً از آنجا به بندر عدن در یمن و پس از آن به کراچی در کنار سند آمدیم پس از بازدید اعلیٰ حضرت از بندرگاه کراچی به جزیره سیلان رفتیم و اکنون در بنگال در حضورتان هستیم.

سروان با شنیدن رنج‌هایی که در سفر دریایی بر شاگردش گذشته، با لبخندی گفت:

- فهمیدم، پس راه سختی و طولانی را طی کرده‌ای و حتماً خسته راه هستی ولی باید بدانی دهلی پایتخت هندوستان و سلطان محمد پادشاه همه مهاراجه‌هاست. او مردی فاضل، دانش‌دوست و قدرتمند ولی فاقد سیاست خارجی است. او نواده اورنگ زیب و شاه جهان و جهانگیرخان پرآوازه است اما یک مشکل بزرگ و اساسی دارد و آن اختلافات قومی است که ما تخم آن را تا حدودی کاشته‌ایم، بنابراین دیر یا زود مطمئناً به یاری سربازان سلطنتی گُل هندوستان را تسخیر خواهیم کرد، بهتر بگویم سیاست انگلیسی «تفرقه بینداز و حکومت کن» برای همگی پیروان مذاهب و ادیان صادق است و استثنا ندارد.

ناگهان سروان با احساس خستگی ساختگی گفت:

- همفر عزیز، من گمان می‌کنم بهتر است دنباله کار را به روزهای دیگر موکول کنیم اما اگر بخواهی می‌توانی به همراه من به قصر داکا بیایی، شاید بتوانی هلنای عزیزت را ملاقات کنی!

همفر با نگرانی و توأم با شادی از استاد سؤال کرد:

- جناب سروان! مگر بانو هلنا در قصر داکاست؟!

سروان جرالدا با تبسمی پاسخ داد:

- البته که اینجاست!

همفر از یک چیزی بسیار نفرت داشت و آن اینکه هرگز دوست نداشت مزاحم زن شوهردار شود چون این کار را نوعی خیانت به شرافت انسانی و بی‌حرمتی به قداست خانواده می‌پنداشت و او را به یاد دوران سخت کودکی خود می‌انداخت که مادرش گاه و بی‌گاه به پدرش خیانت می‌کرد به این خاطر زندگی سردرگمی داشتند که باعث شد در همان کودکی به مدرسه شبانه‌روزی لندن پناه ببرد، با یادآوری خیانت‌های بی‌شرمانه مادرش که باعث دق‌مرگ شدن پدرش شد از سروان پرسید:

- قربان، مگر او اکنون همسر عالی‌جناب سِر چایلد نیست؟!؟

سروان جرال با لحنی طلبکارانه پاسخ داد:

- همفر عزیز! هیچ‌وقت این حقیقت را فراموش نکن برای کسانی که برای وزارت مستعمرات دولت پادشاهی کار می‌کنند کلماتی از قبیل متأهل و مجرد معنا ندارد. بهتر است بگویم ازدواج برایشان معنا ندارد چراکه همه، چه مرد و چه زن تنها باید دستورات وزارت را اجرا کنند.

واپسین گفته‌های سروان لبخند تلخی را بر لبان هر دوی آنها بر روی عرشه کشتی سلطنتی نشانده. این لبخند به معنای درک موضوع تلخ و پیش‌بینی آینده خودشان بود که قطعاً روزی به آن می‌رسیدند. سپس سکوتی مرگبار آب‌های هندوستان را فرا گرفت که گویی آب‌های هندوستان نیز با لمس ضربات چکمه‌های سربازان متجاوز انگلیسی سخنی برای گفتن نداشتند.

ساعاتی دیگر چند یارد آن‌طرف‌تر در قصر زیبا و دلگشای داکا نشست شاهانه‌ای برگزار شد که اعضای آن را پادشاه جُرج، گُرد چارلی وزیر مستعمرات، سِر وینست معاون وزیر مستعمرات، سِر جسی چایلد فرماندار کُمپانی هند شرقی، سروان جرال فرمانده جاسوسان انگلیس، سِر توماس فرماندار هُنْگ کَنگ و گُرد پیتر فرمانده نیروی دریایی سلطنتی تشکیل می‌دادند و این هفت انگلیسی که عالی‌ترین مقام سیاسی کشور انگلستان به حساب می‌آمدند، حرف می‌زدند و همفر سخنان آنها را طبق عادت و به‌دقت در یک دفترچه آبی یادداشت می‌کرد. دفترچه آبی به کتابی خاص و اسرارآمیز اطلاق می‌شود که وزارت مستعمرات در هر ده سال یک‌بار آن را منتشر می‌کرد که حاوی مطالبی مانند سیاست خارجی دولت انگلیس و سیاست استعماری و

اطلاعات سوخته ده سال گذشته دولت پادشاهی بوده که البته هنوز هم از سوی دولت انگلیس آن کتاب منتشر می‌شود که همفر وظیفه نگارش آن را در آن سال‌ها بر عهده داشت.

عجیب اینکه حرف‌های دولتمردان در آن جلسه به ده، پانزده سال آینده مربوط می‌شد و ابداً راجع به اوضاع و شرایط فعلی از زبان کسی سخنی مطرح نمی‌گردید که این تعجیبی برای هیچ‌یک از حاضرین حتی برای همفر نداشت چون همه آنها خو گرفته بودند و می‌دانستند انگلیسی‌ها عادت به سخن راندن درباره آینده دارند و اگر کسی از گذشته سخن بگوید این پایان کار او خواهد بود. تا اینکه شاه جُرج شروع کرد:

- دوستان من، طرح‌های خودتان را برای پادشاه انگلستان بیان کنید.

عالی‌جناب سِر جسی چایلد نخستین گزارشگر بود:

- سرورم، گزارش روزانه حتماً به حضورتان رسیده است در این چهار دهه که مأموریت

و وظیفه خود را انجام داده‌ام، سرزمین چین و هندوچین و تا حدودی شبه‌جزیره

هندوستان با احترام و تکریم از دولت فخمه یاد می‌کنند. اکنون با اینکه فکر می‌کنم

مأموریت من به پایان رسیده است، لیکن می‌دانم این آغاز راه است اما اگر مرا...

پادشاه جُرج با شنیدن بخشی از گزارش فرماندار کُمانی دستش را به نشانه سکوت او بالا برد

و او را به خاموشی فرا خواند و به تعبیری به عالی‌جناب سِر چایلد اجازه سخن گفتن نداد. سپس

به آرامی از او پرسید:

- دوست من، برای آینده امپراتوری چه کار خواهی کرد؟

فرماندار سِر چایلد با آرامش خاصی که مختص او بود پاسخ داد:

- اعلی‌حضرت! گمان نمی‌کنم کاری از دستم برای انگلستان بیش از این برآید چون من

دیگر به پیری رسیده‌ام و فکر می‌کنم بقیه کار را دیگر فرزندان پادشاهی به انجام

برسانند بهتر خواهد بود.

پادشاه پس از شنیدن توضیحات سکاندار کُمانی و لمس صداقت او، جام شرابش را بالا برد و

به سوی سِر چایلد گرفت و با اشاره و با لبخندی فرمان داد سِر چایلد جام شرابش را به همراه

پادشاهش سر بکشد و به تعبیری او را در نوشیدن شراب همراهی کند، لیکن این شراب به مذاق

سِر چایلد هرگز خوش نیامد چون بسیار بسیار تلخ بود اما در حضور پادشاه باید تمام آن را سر

می‌کشید. آنگاه پادشاه در همان حال که نگاهی به چهره درهم و پریشان عالی‌جناب سِر چایلد داشت جام شراب را رو به سروان ادوارد جرالد گرفت و از او پرسید:

- جرالد عزیز تو چه داری؟

سروان جرالد با لبخندی دلنشین و نگاهی به احوال بد سِر جسی چایلد که در تلخی شراب غنوده بود پاسخ داد:

- اعلی‌حضرت، این‌جناب دوست دارم سه سال در شبه‌جزیره هندوستان با دوستان وزارتت خودم بگذرانم پس از این دوره اگر اعلی‌حضرت رخصت فرمایند اوّل با پذیرش آیین اسلام به سرزمین حجاز خواهم رفت و به زیارت خانه خدا (کعبه) مشرف خواهم شد سپس با انتخاب مذهب شیعه برای زیارت به شهرهای مقدس کربلا و نجف که کعبه آمال شیعیان است خواهم رفت.

اعلی‌حضرت با تبسمی که حاکی از رضایت بود به آرامی دستش را به هم زد بقیه نیز به تبعیت از پادشاه چنین کردند. در این میان دوستانی از وزارت به او تبریک گفتند اما سِر چایلد دلش می‌خواست با احمی دلگیری‌اش را از برنامه سروان جرالد بروز دهد ولی در حضور پادشاه جرأت و جسارت این کار نداشت، لذا به خودخوری بسنده کرد هرچند تلخی شراب نیز به او مجال اندیشیدن نمی‌داد، بنابراین با لبخندی که بیشتر شبیه گریه بود به سروان جرالد تبریک گفت. این بار پادشاه همه را خطاب قرار داد و گفت:

- دوستان کار ممکن را جناب دریادار سِر جسی چایلد به اتمام رسانده است اکنون ما امپراتوری داریم که آفتاب در آن هرگز غروب نخواهد کرد، لیکن برای حفظ و فرمانداری بر این سرزمین‌ها باید سیاستی دیگر اندیشید. از امروز کار شما آغاز می‌شود امیدوارم انگلستان را با سیاست‌هایتان سربلند کنید.

سپس پادشاه جُرج گزارش و پیشنهادهای تک‌تک حاضرین را به دقت گوش کرد و دستورات و فرامین لازم را به آنها داد. بحث و گفتگو در حضور پادشاه جُرج ساعت‌ها ادامه داشت این برای همفر که ماه‌ها در عرشه کشتی گذرانده بود ملال‌آور می‌نمود که پادشاه در واپسین لحظات فرمان داد منشی از روی این فرمان چند بار بنگارد و به‌جز سِر جسی چایلد به دست هر شش نفر بدهد. دستور چنین بود:

- نخست تدبیری اندیشه شود نفوذ دولت فخیمه در مناطقی که مستعمره شده‌اند کامل گردد و به خاک انگلستان ضمیمه شوند. دوم اینکه برای به دام انداختن سرزمین‌هایی که هنوز مستعمره انگلیس نشده‌اند برنامه‌هایی تنظیم گردد. پس از نگارش فرمان پادشاه جُرج بلند شد و رو به حاضرین دستوری دیگر داد:

- در این چند روز که در سرزمین‌های مستعمره هستم طرح‌ها و برنامه‌هایتان را مکتوب و با کُل جزئیات به من اعلام کنید.

اما یک نفر را از طرح آینده معاف کرد و آن سِر جسی چایلد بود که به او دستور داد بی‌درنگ به کشتی او رفته و واپسین لحظات عمرش را در هندوستان در کشتی سلطنتی به‌روز برساند. سرانجام نیمه‌های شب همگی به افتخار حضور پادشاه و با دعای پادشاه برای موفقیت حاضرین پیمان‌ه‌پر از شراب ناب را سر کشیدند.

در این میان همفر جوان هرگز اجازه نزدیک شدن به آنها را نداشت و باید فاصله‌ای که داشت را رعایت می‌نمود که این فاصله حتی در قصر سه طبقه‌ای داکا هم باید حفظ می‌شد. طبقه سوم قصر مخصوص پادشاه جُرج و ملکه‌اش و ویکتوریا بود و طبقه دوم، مخصوص سِر‌ها و گُردهای عالی‌مقام با معشوقه‌هایشان بود و طبقه اول به عوامل مستعمره اختصاص داشت، بنابراین همفر جوان به اتاقی در طبقه همکف قصر که برایش در نظر گرفته شده بود، رفت تا بیاساید اما فکر و خیال به او مجال خواب راحت را نمی‌داد و افکارش مشوش و پریشان بود.

ساعتی از نیمه‌های شب خسته‌کننده سپری شد ناگهان در اتاق محقر و بی‌آلایش همفر جوان به آرامی باز شد و او که هنوز در اندیشه سخنان پادشاه جُرج و دستورات ایشان در عالم دیگر سیر می‌کرد، ورود یک زن جوان و زیبا و طَنّاز برایش غیرمنتظره بود. همفر پس از اینکه خود را کمی جمع‌وجور کرد در مقابلش زنی را دید که همین چند ساعت پیش برایش دیدن او یک آرزوی محال و دست‌نیافتنی بود. زن در مقابلش با لبخندی زیبا و در لباس زنان هندی ایستاده و او را در نگاه جادویی و ساحرانه خود داشت البته برای اینکه شناخته نشود و کسی از ورودش به اتاق همفر آگاه نگردد تن‌پوش زنان هندو را پوشیده بود. زن برای خرسندی همفر همچون ماهرویان هندی تعظیمی کرد و گفت:

- همفر، عزیزم! اینجا که آمدی عیش مرا به بی‌نهایت رساندی!

همفر دستی که پس از تعظیم به سویش دراز شده بود را به لبانش نزدیک کرد و بوسه‌ای بر آن زد و با شادی و هیجان گفت:

- هلنای عزیز! از اینکه چشمانم زیباییات را دوباره می‌بیند به خود می‌بالم.

بانو هلنا فرصت را غنیمت شمرده بود و به اتاق محقر همفر جوان آمده بود چنان او را می‌نگریست که گویی عشقی که سال‌هاست گم کرده بود را در رؤیاهایش یافته است. در آن حال که چشم به چشمان شوکه شده همفر جوان دوخته بود با ناز و کرشمه‌ای که ویژه او بود با صدایی دلنشین گفت:

- اوه! عزیزم، نگاهت هنوز هم همانند آن دوران گرم و آتشین است زیرا دلم را تا اندرونم می‌سوزاند. دلم می‌خواهد تا سپیده‌دم از خودمان سخن بگوییم چون امشب مال ماست. بگذار پادشاه جُرج ...

همفر جوان به محض شنیدن نام پادشاه جُرج از زبان بانو هلنا فوراً انگشت شصت بر روی لبان سرخ کرده زن گذاشت و با این کار او را به سکوت واداشت چون می‌دانست جاسوسانی که در آن طبقه اتراق کرده‌اند هرگونه جنبش و صدایی را زیر نظر دارند برای اینکه از خوی بی‌پروایی و ناهنجار دوست دوران کالج سلطنتی آگاهی داشت و سخنی بیش از این از دهان بانو هلنا بیرون نیاید و مایه دردسر شود، به آرامی همچون یک نجوا به گوش او گفت:

- بله عزیزم! امشب از آن ماست اما سر چایلد را چه می‌کنی؟ او حتماً سراغ تو را خواهد گرفت و ممکن است...

این بار بانو هلنا برای بازداشتن همفر از سخن گفتن انگشت روی لبان او گذاشت و با خنده‌ای مردافکن پاسخ داد:

- او اگر مرد بود دو سال زن جوانی همچون مرا در این جهنم سبز نگه نمی‌داشت. او حتی مردانگی... ضمن اینکه این یک دیدار دوستانه با همکلاسی قدیم است.

همفر از گفته او آن‌چنان خرسند شد که سر از پا نمی‌شناخت و بی‌درنگ پرسید:

- یعنی تو هنوز همان دختر کالج سلطنتی لندن هستی؟

زن جوان و زیبا با قدری ناز و کرشمه که همفر از نازها و کرشمه‌ها در گذشته‌ها از او بسیار

دیده بود پاسخ داد:

- بله همفر عزیز! همین طور است. اینجا آن طور که پیداست نیست، زیرا همگی این مردان حتی سِر چایلد هم معشوقه‌هایی از میان زنان هند و چین دارند برای همین شاید کسی مرا تاکنون ندیده است. باور کن آمدن من به اینجا تنها یک مزیت دارد و آن این است به‌عنوان سمبل زنان انگلیس در کنار سِر چایلد دیده شوم به‌جز این زندگی برای من در اینجا هیچ است و اگر خودم عشوه کنم شاید کسی توجهی...

بعد با کمی مکث و با دیدن چهره مبهوت جوان و با لبخندی دیگر این طور ادامه داد:

- شاید تو هم مدتی دیگر مرا فراموش کنی!

همفر با شنیدن این نیش‌زبان قدری دستپاچه شد و با نگاهی از عمق وجودش به چشمان آبی و زیبایی زن گفت:

- هلنای عزیز! من هرگز تو را فراموش نکرده و نخواهم کرد.

با این سخن همفر، بانو هلنا بدون در نظر گرفتن احتمال لو رفتن دیدارش همچون یک ابلهسه با صدای بلند قهقهه زد سپس مدتی به بیان حرف‌های ناگفته و یاد روزهای گذشته بین آن دو سپری گشت ناگهان زن جوان و بی‌پروا بلند شد و به آرامی و بدون خداحافظی اتاق جوان را به امید دیدار در روزهایی دیگر ترک کرد.

هفته‌ای دیگر پادشاه جُرج و ملکه‌اش پای نحسشان را از سرزمین بخت‌برگشته هندوستان برداشته و با همان کشتی قرمز که آمده بودند به انگلستان بازگشتند اگرچه ردپای آنها قرن‌ها در هندوستان باقی ماند، اما دریادار سِر جسی چایلد فرماندار قدرتمند گُمپانی هند شرقی سه روز پس از آمدن پادشاهش جانس را به سبب شراب زهرآلودی که در حضور پادشاه نوش جان کرده بود در راه انگلستان از دست داد طوری که گوشت تشش به آرامی پوسیده و از پیکرش جدا گشت سرانجام استخوان‌هایش را به پاس همه افتخاراتش برای دولت پادشاهی انگلیس به زادگاهش آکسفورد برای خاکسپاری با تشریفات خاص منتقل کردند. اگرچه اکثر مقامات بلندپایه بریتانیا در مراسم خاکسپاری دریادار پرافتخار انگلیسی حضور داشتند ولی تنها کسی که به روح او از جان‌ودل ادای احترام کرد دوشیزه رُزماری خواهر پادشاه جُرج بود همان دختر اشرافی که دریادار سِر جسی چایلد را در جوانی برای استخدام در کشتی گُمپانی هند شرقی ضمانت کرده بود و هنوز به عشقی که به او داشت وفادار مانده بود و در ازای قدرت بخشیدن

به دریا دار از دیدار با او به دستور پادشاه قبلی یعنی پدرش محروم گشته بود و هنوز که هنوز برای وفاداری به عشقش ازدواج نکرده بود.

مرگ دردناک دریا دار سِر جسی چایلد بی تردید بهترین هدیه برای بانو هلنای جوان و زیبا بود که خود را از هرگونه قیدوبندی آزاد و رها می‌دید و از اینکه از قیدوبند زناشویی با یک پیرمرد رهایی یافته است با شادمانی خوش می‌گذراند، بنابراین او و همفر جوان روزگار را بدون پایبندی به قیدوبندی در هندوستان و در کنار همدیگر به خوشی می‌گذراندند که این باعث گردید آنها به دستور وزیر مستعمرات پیوند زناشویی ببندند و این پیوند شادمانی بی‌حدوحصری برای هر دوی آنها داشت.

پس از آن رخدادها مستر همفر و بانو هلنا سه سالی را در سرزمین هندوستان با سروان ادوارد جرالده که اکنون از سوی اعلیٰ حضرت جُرج پادشاه انگلستان درجه سرگردی دریافت کرده بود، گذراندند. در این مدت مستر همفر کوشید به غیر از خوشگذرانی با بانو هلنا به یادگیری آموزش‌های عوامل وزارت مستعمرات سرگرم شود، البته در این سه سال پیشامدهای فراوانی برای او و بانو هلنا در هندوستان افتاد و تا حدودی پایه‌های قدرت دولت پادشاهی انگلیس در بخش‌هایی از هندوستان استوار گردید.

در این مدت عوامل گُمپانی هند شرقی خالصانه می‌کوشیدند وسعت قدرت و نفوذ دولت انگلستان را بیش از پیش در شبه‌جزیره هندوستان گسترش دهد، بنابراین طبق برنامه پیش‌بینی شده وزارت مستعمرات سه سال دیگر سرگرد ادوارد جرالده به دستور وزیر مستعمرات در حضور سلطان محمد تیموری جمله شهادتین را گفت و اسلام آورد و با پایان جشن عید فطر که مهم‌ترین عید مسلمانان هندوستان به شمار می‌رفت از سلطان معظم هندوستان اجازه خواست تا برای ادای فریضه حج به سرزمین وحی، یعنی به مکه مکرمه در حجاز برود ولی او پیش از ترک هندوستان، مستر همفر و بانو هلنا را که دیگر باهم زن و شوهر شده بودند را به‌عنوان مستشاران رسمی گُمپانی هند شرقی و نماینده دولت پادشاهی انگلیس در هندوستان وارد قصر مهاراجه دهلی کرد که به علت نیاز به آنها برای رویارویی با قدرت روزافزون نادرقلی افشار سپهسالار ایران که چند ماهی بود پایتخت هندوستان را در تصرف داشت، سخت مورد حمایت مهاراجه دهلی قرار گرفته بودند.

مستر همفر جوان با آموزش‌هایی که در این مدّت دیده بود در قصر مهاراجه دهلی وظیفه خود را به نحو احسن انجام می‌داد از طرفی بانو هلنا به دستور وزارت مستعمرات تا جایی که ممکن بود قصر پادشاهی دهلی را به فسق و فساد و تباهی می‌کشاند. قصری که زمانی سمبل طهارت و پاکی و درستی سرزمین زیبای هندوستان به شمار می‌رفت با بودن چند انگلیسی بی‌بندوبار چنان در هرج و مرج و بی‌بندوباری درون خود غرق گشته بود که حتی عالمان هندوستان نیز دیگر امیدی به اصلاح ارکان حکومت نداشتند.

مضحک‌ترین بخش اعتماد هندوها به انگلیسی‌ها این بود این زن و شوهر انگلیسی حتی بر شخص سلطان معظم هندوستان بسیار تأثیرگذار بودند و کار به جایی رسیده بود سلطان محمد تیموری در بسیاری از امور دولتی از این دو انگلیسی مشورت می‌خواست و تا آنجا که بانو هلنا به‌عنوان مشاور امور زنان و مستر همفر به‌عنوان مشاور تجارت و بازرگانی هندوستان انجام‌وظیفه می‌کردند یعنی به مقام و صدرات رسیده بودند و در جلسات دیوان سلطنتی حضور می‌یافتند.

در کسوت مشاور به مدّت هفت سال، مستر همفر تلاش‌های فراوانی به‌ظاهر در کسوت تجارت برای سلطان تیموری انجام داد ولی در حقیقت در نمان برای دولت پادشاهی انگلستان انجام‌وظیفه کرد که در سال‌های آینده، سال‌های سال ثمره آن تلاش‌ها را دولت استعماری انگلیس چید و در مقابل ملت مظلوم هندوستان را به خاک مدّت نشانند و ساختار ملی و آرامش یک ملت متمدن را از بین بردند.

نجف اشرف، کانون تشیع

آن سال شاید گرمایی که سرزمین خشک و لم‌یزرع عراق را آزار می‌داد کم‌سابقه بوده باشد چون گرما به حدی آزاردهنده بود که قابل وصف نبود ولی شدت گرما باعث نمی‌شد شیخ عبدالرضا خراسانی و هم‌اتاقی‌اش شیخ محمد ابن عبدالوهاب در کلاس درس علمای معظم حوزه علمیه نجف اشرف حاضر نباشند، بی‌شک آن دو همچون همیشه با رغبتی که به یادگیری نشان می‌دادند یک پای کلاس درس علما بودند، لذا پس از مستحفید شدن از محضر علما، شیخ عبدالرضا خراسانی برای اینکه خود را از شر هم‌اتاقی‌اش خلاص کرده باشد به زیر درخت خرمایی در حیاط حوزه علمیه پناه برد و سرگرم مطالعه کتاب سیره ائمه ابراهیم ابن محمد جوینی شد و دقیقاً جایی نشسته بود از کنار درخت نخل گنبد زیبای مرقد علی ابن ابیطالب، امام اوّل شیعیان و خلیفه چهارم سنیان به‌وضوح دیده می‌شد که با رؤیت مرقد امام علی چندین صلوات بر پیامبر و اهل‌بیتش فرستاد و از اینکه لحظاتی را به آرامی و بدون جدل و مباحثه بیهوده با شیخ محمد ابن عبدالوهاب سپری می‌کند در دل شادمان بود.

اما در گوشه دیگر حیاط حوزه علمیه برای اینکه محمد ابن عبدالوهاب نماز ظهر را پس از کلاس درس از دست ندهد بسان یک عارف و شیخ نامی وضو گرفت و با جستجو به دنبال هم‌اتاقی‌اش و پیدا کردن او در زیر درخت نخل، با وضو در کنار عبدالرضا خراسانی نشست. البته یکی از خصوصیات محمد ابن عبدالوهاب این بود ریاکاری را بسیار دوست می‌داشت و اگر کسی همانند او ریاکاری می‌کرد وی را بسیار تشویق می‌نمود. درحالی‌که کتاب صحیح بخاری ابوحنفیه را در دست داشت گفت:

- عبدالرضا، بهتر بود وضو می‌گرفتی و باهم به مسجد می‌رفتیم و نماز را به جماعت

می‌خواندیم.

عبدالرضا بی خیال درخواست دوستش دستمال حریری که از هرات خراسان خریده بود به خاطر گرمای زیاد از جیب عبای خویش بیرون کشید و عرق از جبین زدود پس از اندکی خاموشی و با کمی ناراحتی پاسخ داد:

- شیخ عبدالوهاب، می ترسم با آن افکارت مرا در هنگام نماز هم از راه درست دین اسلام خارج کنی.

عبدالوهاب بحث و جدل دینی که چندین روز بود میان این دو شیخ جوان جریان داشت را این گونه ادامه داد:

- دوست من، فرق من و تو در این است من سنی مذهب و تو شیعه مذهب هستی، لیکن گمان می کنم در برخی احکام و سنت با من هم عقیده باشی.

عبدالرضا با تبسمی تلخ نگاهی به دست و پای خویش دوستش که پیدا بود لحظاتی پیش وضو گرفته است انداخت، بعد از او پرسید:

- مثلاً در چه چیزی باهم هم عقیده هستیم؟

عبدالوهاب پاسخ داد:

- از اینکه حق با علی ابن ابیطالب بوده و او را پیامبر (ص) در واقعه غدیر خم به جانشینی خویش انتخاب کرده است، شکی نیست، لیکن تو باید بپذیری ابوبکر صدیق با رأی و خواست انصار و مهاجرین که از بهترین مسلمانان بودند به خلافت مسلمین انتخاب شده است و باید همه مسلمانان او را به عنوان خلیفه اول بپذیرند.

شیخ عبدالرضا با منش و عادت‌های که داشت قدری به خاطر سماجت شیخ عبدالوهاب اندیشید، درست همانند اکثر ایرانی‌ها که اول اندیشه کرده سپس سخن می گویند او نیز چنین کرد. پس از تفکر و حلاجی کردن سخنانی که قصد بیانش را داشت با احترام و بامتانت خاصی سخن گفت:

- ای شیخ، باید بگویم در این مورد خاص نیز با شما هم عقیده نیستیم! بی شک شما حدیث ثقلین را خوانده و شنیده‌اید که پیامبر (ص) فرموده‌اند «در میان شما دو چیز گران بها به امانت می گذارم یکی قرآن و دیگری عترتم، مادامی که به این دو تمسک جوید رستگار می شوید»، بنابراین گفته و عقیده من همان است که پیامبر (ص) در واقعه غدیر خم فرموده است.

شیخ محمد به تندی و با آزرده‌گی که مختص او بود و همیشه کمی عجله و شتاب در پاسخ متقابل داشت پاسخ داد:

- این حدیث هرگز نشانه این نیست علی ابن ابیطالب را رسول‌الله برگزید تا خلیفه مسلمین باشد.

شیخ عبدالرضا با اینکه استدلال شیخ عبدالوهاب را نپسندید و خردمندانه ندانست ولی باز به آرامی و با سعه صدر گفت:

- ای شیخ، بی‌گمان این جمله پیامبر را شنیده‌ای که فرموده است «من شهر علم هستم و علی دروازه آن است».

شیخ محمد این بار نیز به تندی و دلگیری پاسخ داد:

- هر چند من نیز این حدیث پیامبر را شنیده‌ام ولی علم باعث جانشینی پیامبر نمی‌شود اگر این‌طور بود شیخ احمد افندی، شیخ‌الاسلام قسطنطنیه باید سلطان دولت عثمانی می‌شد چون از سلطان عثمانی بیشتر می‌داند! ضمن اینکه ابوبکر صدیق یار پیامبر در غار ثور در هنگام هجرت به یثرب بود پس یار پیامبر در غار و در خطر همراه پیامبر بودن مهم‌تر است چون از قدیم گفتند «یار خوب را باید در سفرهای پرخطر شناخت» ضمن اینکه ابوبکر پدرزن پیامبر و پدر عایشه ام‌المؤمنین بودند.

شیخ محمد ابن عبدالوهاب چون ابوبکر خلیفه اول مسلمین را به زعم خویش مردی صادق و بی‌ریا و پرهیزکار می‌پنداشت برای همین او را ابوبکر صدیق می‌خواند. عبدالرضا این بار نیز با خونسردی تمام پاسخ داد:

- ای شیخ، می‌دانم هر چه بگویم باز حرف خود را خواهی زد، لیکن بهتر است بدانی در آن شب که ابوبکر در غار ثور با پیامبر بودند علی با همه خطری که او را به خاطر نجات پیامبر از خطر مشرکان احاطه کرده بود در بستر پیامبر خوابید تا پسرعمویش بتواند پنهانی از دست مشرکان بگریزد ضمن اینکه علی داماد و دست‌پرورده پیامبر و نخستین مسلمان بودند.

باز شیخ محمد به تندی و بیش از خشم پیشین گفت:

- عمر رضی الله هم داماد پیامبر و علی بوده است و تنها علی داماد...

شیخ عبدالوهاب تعصب خاصی به عُمر ابن خطاب یعنی به خلیفه دوم داشت به همین سبب او را همیشه با لقب رضی الله می یاد کرد. شیخ عبدالرضا از اینکه دوست خود را در بی اطلاعی از ازدواج عُمر ابن خطاب با دختران پیامبر و علی می دید لبخند تلخی بر لب راند و با فرستادن صلواتی بر پیامبر و خاندانش و گفتن لعنت بر شیطان رجیم بلند شد تا راه و ضوخانه را پیش گیرد که عبدالوهاب گوشه عبایش را گرفت و گفت:

- هان! عبدالرضا پاسخی نداری و می گریزی؟!

این بار عبدالرضا با تحکم و دلگیری بسیار پاسخ داد:

- ای شیخ، من گمان می کنم درست است که هم دین من هستی اما دشمن کیش من نیز

هستی! آیا فرقی بین مسلمین هست که این قدر بحث بیهوده می کنی؟

آنگاه بدون آنکه منتظر سخنی دیگر از او باشد با ناراحتی دامن عبایش را از چنگ شیخ

عبدالوهاب رهانید و با تکان دادن سرش به نشانه افسوس گفت:

- ای شیخ، تو آخر فتنه‌ای!

شیخ عبدالوهاب به زعم خویش پیروز گشته بود و از این بابت در پوست خود نمی گنجید اما

در دل و ذهن خود به حرف‌ها و گفته‌هایش شک داشت و این شک و تردید همچون خوره به

جانش افتاده بود ولی برای اینکه به باور خود نظریاتش را بیشتر به کرسی نشانداده باشد گفت:

- زیارت گنبد و قبر و مرده پرستی از رسوم دوران بت پرستی و جاهلیت بوده است، این

را چه می گویی؟ که شما زیارت قبور ائمه می کنید.

عبدالرضا به ناچار ایستاد و چشم به چشمان باباقوری عرب نجدی دوخت و پاسخ داد:

- محمد، من و تو تنها در یک دیدگاه هم نظر هستیم و آن این است که هر دو سلطان

عثمانی را دشمن خود می دانیم و دیگر در هیچ چیز هم نظر نیستیم حتی از نظر نژاد و

زبان و فرهنگ و آیین نیز باهم بسیار فاصله داریم اگرچه من باور دارم «همدلی از

هم‌زبانی بهتر است».

سپس در پاسخ پرسش‌های عبدالوهاب گفت:

- اما پاسخ پرسش تو این است، نخست اینکه شیعیان نه قبر می پرستد و نه گنبد و نه

مُرده، بلکه ما بدین وسیله به امامان خود و ائمه تمسک می جویم چون آنها را اُولی تر

از خویش می‌دانیم برای همین آنها را شفیع میان خود و خداوند قرار می‌دهیم. دوم اینکه حکومت‌های عرب و غیرعرب به عللی سعی در فراموشی ائمه داشتند، بنابراین ما با این رسم می‌خواهیم به حاکمان بگوییم آنها جاودانه‌اند و هرگز فناپذیر نیستند.

شیخ عبدالرضا پس از گفتن استدلال‌هایش دمی خاموش ماند سپس گفت:

- شیخ عبدالوهاب، این از پندهای تاریخ برای ماست!

شیخ عبدالرضا با پایان سخنش بی‌درنگ راه خود را کشید بدون آنکه دنباله بحث بیهوده را بگیرد از خیر وضو و نماز جماعت گذشت و از دست شیخ نجدی به حرم امام علی ابن ابیطالب پناه برد که شاید بدین طریق از دست هم‌اتاقی خویش ساعتی آسوده گردد و در صورت ممکن آرامش خود را باز یابد، بنابراین برای آرامش روح و روان و برای توبه از افتراهایی که به ائمه توسط دوستش زده شده بود و او شنیده بود ساعتی را به استغاثه و دعا و طلب عفو از درگاه خدا سپری کرد سپس مدتی را به گریه و زاری گذراند و برای هم‌اتاقی خویش از خداوند درخواست بخشش نمود تا او را به راه راست رهنمونش سازد سرانجام خواب بر شیخ عبدالرضا چیره گشت و سر به ضریح امام خویش نهاد و خوابش برد و در عالم رؤیا دو مرد عرب را دید که یکی سیاه‌پوش و سرتراشیده و دیگری با عبای سفید که باران تیر به سویش پرتاب می‌کردند و یک مرد بور و سفیدگون آنها را به شدت برای تیر انداختن تشویق می‌نمود ولی مردی نورانی همچون خورشید فروزان سوار بر اسبی سفید بهشتی با عبا و دستاری سبز در جلویش ایستاده و برای دفاع از او سینه سپر کرده است.

در عالم رؤیا شیخ عبدالرضا خراسانی هرچه می‌کوشید رخسار نورانی فدایی‌اش را تنها برای یک لحظه ببیند اما کامیاب نمی‌شد، تا اینکه پس از ساعت‌ها با اینکه آرام‌آرام روشنایی روز جای خود را به تاریکی شب می‌داد ولی هنوز آن مرد فدایی به آن دو عرب اجازه نمی‌داد تا به شیخ خراسانی نزدیک شده و آسیبی بزنند. در این مدت شیخ بسیار التماس می‌کرد مرد فدایی را از این کار برحذر دارد اما او همچنان بر کارش اصرار می‌ورزید تا اینکه از وی پرسید:

- آقا! چرا فدایی شده‌ای، آخر چرا این همه زخم به جان می‌خوری و از من محافظت

می‌کنی؟ جان من این قدرها ارزش ندارد.

مرد سبزپوش نورانی پاسخ داد:

- به تو توصیه می‌کنم از همنشینی با آن مرد سیاه‌پوش برحذر باش که روزی فتنه‌ای بزرگ بپا خواهد کرد و اَمّت محمد (ص) را در آتش خود قرن‌ها خواهد سوزاند.

شیخ عبدالرضا با تعجب از فدایی‌اش پرسید:

- آقا! مگر آن مرد سیاه‌پوش کیست؟

مرد فدایی پاسخ داد:

- شیخ عبدالرضا! با اینکه چندی است با او همنشین هستی، لیکن او را خوب نمی‌شناسی.

شیخ عبدالرضا با این پاسخ فدایی در عجب افتاده بود این بار سؤال کرد:

- آقای من، آن مرد سفیدپوش عرب کیست؟

سوار سبزپوش پاسخ داد:

- آن مرد یهودی‌زاده نجدی همچون ابوسفیان است و با تو هیچ کاری ندارد بلکه آن

شیخ سیاه‌پوش منحرف را در فتنه‌ای که در آینده در میان امت محمد (ص) بپا خواهد

کرد، یاری خواهد نمود و اوست که فرزندان خویش را به پرده‌داری مسجدالحرام

(کعبه) خواهد گماشت.

پس از ساعت‌ها وقتی شیخ عبدالرضا خراسانی خوب دقت نمود عرب سیاه‌پوش را شناخت.

او همان شیخ محمد ابن عبدالوهاب دوست هم‌حجره‌ای‌اش بود اما آن عرب سفیدپوش را هر چه

کوشید نتوانست به خاطر آورد و به چشمش ناآشنا بود، بنابراین افکارش به مرد تشویق‌کننده این

دو عرب معطوف شد چون او نیز غریبه به نظرش می‌آمد به‌ناچار از مرد فدایی پرسید:

- آقای من، آن مرد تشویق‌کننده کیست؟

مرد فدایی پاسخ داد:

- او خود شیطان است. اکنون او و همکاران بی‌شمارش در سراسر بلاد اسلامی از

هندوچین تا مراکش پراکنده‌اند.

در عالم رؤیا تا هنگامی که روشنایی روز به سوی تاریکی می‌رفت کابوس‌های شیخ عبدالرضا

دامه داشت عاقبت موقع اذان غروب مرد سبزپوش برای ادای فریضه نماز از او فاصله گرفت در

این حال تیری از جانب مرد سیاه‌پوش به سویش رها شد که شیخ عبدالرضا با اضطراب از خواب

پرید و زیر لب زمزمه کرد:

- «اعوذ بالله من الشيطان الرجيم»

سپس سراسیمه و نگران خود را جمع و جور کرد هر چند از حال خود خبر نداشت و با عجله و شتاب بسیار و با روحی ناخوش خود را به حجره‌اش رساند و به سرعت اسباب و وسایلش را جمع کرد و برای اینکه کسی از بیرون رفتنش آگاه نگردد از تاریکی شب بهره برد و نجف اشرف را به مقصد نامعلومی ترک کرد.

در آن طرف ساعتی از غروب آفتاب گذشته شیخ محمد ابن عبدالوهاب پس از خواندن نماز به جماعت خود را به حجره رساند و ساعتی را چشم‌به‌راه دوستش به تنهایی گذراند اما انتظارش بسیار طولانی شد و از هم‌اتاقی‌اش خبری نشد که نشد، بنابراین پی عبدالرضا به مساجد و بازارها و مکان‌های مقدس شهر نجف سرک کشید و کوشش نمود از هم‌اتاقی نشانی بجوید اما هیچ‌کس از شیخ عبدالرضا خبری نداشت به‌ناچار باز به سوی حجره روان شد ولی زمانی که ناامید از یافتن دوستش به حجره برمی‌گشت، ناگهان زنی با صورتی پوشیده ولی با پوششی تحریک‌آمیز در برابرش ایستاد و با نوایی که حس گناه و شهوت را در مردان بیدار می‌نمود از شیخ عبدالوهاب پرسید:

- حضرت شیخ از چه نگران‌اند؟!

شیخ عبدالوهاب که از صدایش زن یهودی را شناخته بود پاسخ داد:

- حمیرا، از اینکه هم حجره‌ای خود شیخ عبدالرضا را نیافتم خیلی نگران هستم.

حمیرای یهودی با نزدیک شدن به شیخ آرام به گوش او زمزمه کرد:

- حضرت شیخ، نگران نباشید او را ساعتی پیش در حال گریز از شهر دیدم.

شیخ از خود اما طوری که زن صدایش را می‌شنید سؤال کرد:

- اما او که دشمنی نداشت پس از چه کسی فرار می‌کرده است؟

زن یهودی لحظه‌ای رخ زیبای خویش را به شیخ عیان ساخت سپس نقاب را دوباره به چهره کشید و چون شیخ عبدالوهاب را سردرگم و پریشان یافت لختی پیرامون را با عجله نگریست و وانمود کرد کسی را در آن حوالی ندیده است درحالی که گوشه و کنار پر از رهگذران بود، آنگاه رخ بزک کرده‌اش را برای شیخ کامل عریان ساخت و با اطمینان به سخنش با لبخندی مردافکن و با صوتی که دل از مردان می‌ربایید پاسخ داد:

- حضرت شیخ، او از دست خود گریزان بود.

سپس لحظاتی در مقابل شیخ عبدالوهاب مکث کرد و با لبخندی دلنشین و روح‌نواز منتظر ماند تا بلکه شیخ نگاهی به زیبایی بی‌مثالش بیندازد و چون شیخ را بی‌خیال زیبایی مردافکن خویش دید با حرکاتی زیبایی رخسار و اندامش را به او عرضه کرد که الحق ولانصاف از وجاهت و زیبایی هیچ چیزی کم نداشت و خداوند سبحان در زیبایی و ترکیب اندامش سنگ تمام گذاشته بود و به قولی سر فرصت گِل او را سرشته بود. زن سپس با عشوهای بی‌مثال با گرفتن مچ دست شیخ، ادامه داد:

- شیخ، بهتر که او از پیش تو رفت پس اکنون بهانه‌ای نداری. می‌توانیم از این پس در کنار هم باشیم.

شیخ عبدالوهاب بر پایه احادیث پیامبر و گفته قرآن لمس کردن زن نامحرم را از گناهان کبیره و نابخشودنی می‌شمرد برای همین با دلگیری و ناراحتی دست لطیف زن بی‌شرم و حیا را از روی مچ خود با اندکی تلاش و تقللاً جدا کرد و برای دوری از کید و فریب زن کمی به عقب نشست و خطاب به زنی که ماه‌ها بود به او گیر داده بود، گفت:

- ای زن! تو مگر نشنیده‌ای پیامبر ما فرموده است «مسلمانان با زنی غیرمسلمان نباید درآمیزند».

زن بی‌حیا بی‌خیال گفته شیخ عبدالوهاب این بار نیز با اندکی زحمت خود را به او رساند اما این بار مچ دست شیخ را به سفتی گرفت و خود را به او چسباند و لبان نازک و سرخ کرده‌اش را به لبان کلفت و سیاه شیخ نزدیک و نزدیک‌تر کرد طوری که شیخ بوی عطر و دهان و صدای نفس کشیدن زن را به‌وضوح می‌شنید سپس با اخمی دلبرانه و طنازانه از شیخ پرسید:

- ای شیخ، پس چرا پیامبرت با زن یهودی بنی قریظه ازدواج کرد؟

شیخ عبدالوهاب بی‌درنگ پاسخ داد:

- چون آن زن مسلمان شد و اهل کتاب بود.

گویا زن اهل پا پس کشیدن نبود چون باز با کرشمه و ناز گفت:

- پس قبول داری پیامبرت با زن یهودی ازدواج کرد. من هم برای یک‌شب مسلمان خواهم شد و اهل کتاب هم که هستم.

زن یهودی سماجت زیادی در بی‌حیایی به خرج داد و شیخ که چندی بود از دست این زن ذله شده بود با دلگیری و با التماس گفت:

- حمیرا، این کارهای تو مرا پیش مردم رسوا و بی‌آبرو خواهد کرد. به تو التماس می‌کنم از من بگذر.

زن بی‌شرم این باز نیز بی‌خیال از ناراحتی و آبروی شیخ لبان غنچه‌اش را به گوش او چسباند و با نوایی شهوت‌انگیز پاسخ داد:

- یا شیخ، تنها یک‌شب با تو صیغه خواهم کرد. در ضمن نگران حرف مردم نباش قول می‌دهم کسی از ارتباط من و تو خبردار نخواهد شد. ضمن اینکه نگران دین و ایمانت نباش با صیغه کردن گناه هم نکرده‌ایم. حالا قبول است!؟

شیخ عبدالوهاب همچون صیدی که به دام صیاد گرفتار آید درمانده بود از طرفی نمی‌دانست با این آهوی بوالهوس یهودی چه کند چون دریافته بود گریز از کمند این آهوی خوش خط‌و‌خال هرگز ممکن نیست و در شگفت افتاده بود که این بار صید به سراغ صیاد آمده است و در تلاش و تقلاً بود از دست زن بگریزد و آبرویش را از شر زن رها سازد. در آن حال مردی رهگذر از کنار آنها می‌گذشت شیخ از ترس آبرویش خود را همان‌دم از زن یهودی جدا کرد و راه حجره‌اش را پیش گرفت. آن مرد رهگذر طوری که شیخ متوجه گفته‌هایش نشود به زن نزدیک شد و با درآوردن صدای جیرنگ جیرنگ سگ‌های طلا به زن گفت:

- امشب او را به دام بینداز، اگر کامیاب شوی، صد سگ زر به تو خواهم داد.

مرد رهگذر پس از گفتن حرفش به زن یهودی و دلربا بدون آنکه منتظر پاسخ او بماند به‌سرعت راهش را پیش گرفت و از او دور شد و زن پس از شنیدن آهنگ دلفریب سگ‌های طلا با شور و هیجان و به‌سرعت شیخ عبدالوهاب را دنبال کرد طوری که تقریباً همه جوارح و اندام خوش‌تراشش در زیر روشنی نقره‌ای مهتاب شب چهارده به‌وضوح نمایان بود. تا اینکه با سعی و تلاش فراوان شیخ عبدالوهاب را در انتهای بازار به چنگ آورد و کمی برایش عجزه و التماس کرد ولی وقتی از عجزه و التماس طرفی نسبت، شروع به داد و فریاد کرد:

- آهای! مردم نجف، آهای! مردم شهر علی، ببینید شیخ‌تان زورش به یک زن بی‌پناه می‌رسد و حقم را نمی‌دهد. التماس می‌کنم حقم را از این شیخ بگیرید.

با فریادهای ترسناک زن فریبای یهودی اندک‌اندک جماعت زیادی در اطراف آنها حلقه زدند و پیچ‌جمعیت با دیدن شرمساری شیخ و وضعیت ناهنجار زن که تقریباً نیمه عریان شده بود به گوش می‌رسید. هرچند بیشتر مردم شهر نجف این زن و مرد را می‌شناختند، البته زن را به خاطر زیبایی و بدنامی و شیخ را از روی خوشنامی و پاک‌چشمی یاد می‌کردند، بنابراین هر کس به ظن خویش چیزی می‌گفت اما در این میان زن چنان فریاد می‌کشید که گویی تکه‌ای از گوشتش را از تنش جدا ساخته‌اند. تا اینکه همان مرد رهگذری که چند دقیقه پیش قول سگه‌های طلا را به زن داده بود خود را به آنها رساند و از میان جمعیت با سعی فراوان عبور کرد و از زن یهودی پرسید:

- خواهر! تو از شیخ چه می‌خواهی؟ او شیخ محترمی است همه اهل تسنن اطراف شهر به به پاکی و نامش قسم می‌خورند!

سخنان مرد رهگذر، زن را چنان خشمگین ساخت که گویی پاره‌ای آتش است که زن با خشم بسیار به مرد رهگذر پاسخ داد:

- برادر! چگونه این حرف را می‌زنی؟ درحالی که این شیخ مدّتی است مرا صیغه کرده است، لیکن توجهی به من ندارد و حَقَم را ادا نمی‌کند. به گمانم او به‌جز من با زن دیگری نیز مراوده دارد.

شیخ عبدالوهاب که واقعاً آبرو و اعتبار خود را درخطر و بربادرفته می‌دید همچون پرنده‌ای به دام افتاده یارای دفاع از خود را نداشت چون هرچه می‌گفت از سوی زن با کلامی باطل می‌شد برای همین مستأصل و درمانده گشته بود که شیخی از میان جمعیت بیرون شد و رو به زن گفت:

- زن تو چه می‌گویی این شیخ تاکنون از زن و همسر گریزان بوده، چگونه ممکن است؟ چرا این قدر به شیخ تهمت می‌زنی؟ درحالی که همه تو را می‌شناسند.

زن این بار نیز با ناراحتی و با خشم بیش از پیش با فریاد پاسخ داد:

- اکنون که گفته‌های مرا باور ندارید، می‌توانید به خانه من بیایید آن وقت متوجه صحت ادعای من خواهید شد.

اگرچه زن بی‌حیا و بی‌شرم به یقین می‌دانست اگر کسانی از این جماعت به منزلش سرک بکشند دروغش برملا و حقیقت آشکار خواهد شد ولی در آن لحظه فکر می‌کرد هیچ کس

حاضر نخواهد شد دست به بازرسی و تفتیش منزلش بزند اما در این زمان رئیس شرطه‌های شهر که خود را به جماعت رسانده بود و گفتگوها را می‌شنید جلو آمد و رو به جماعت گفت:

- ای جماعت، من نیز همچون شما این شیخ را به پاک‌چشمی می‌شناسم، لیکن به گفته‌های این زن جهود (یهودی) شک دارم چون او را به خوبی می‌شناسم. باید این زن، این تهمت‌هایش را ثابت کند اگر غیر گفته‌اش باشد دستور خواهیم داد او را به جرم تهمت ناموسی به یک شیخ پاکدامن سنگ‌باران کنند اما اگر گفته‌اش درست باشد شیخ باید حق زن را ادا کند.

همه مردمی که آنجا بودند سخن رئیس شرطه‌های شهر را پذیرفتند که یک مرد عثمانی به نام یلماز افندی بود. این مرد اگرچه دست‌نشانده دولت عثمانی به شمار می‌رفت، لیکن با مردم اکثراً شیعه شهر نجف اشرف به احترام وجود مرقد امام علی با خوشرویی و دادگری رفتار می‌کرد و از طرفی چون می‌دانست این شهر حکومت ثابتی ندارد و احتمال دارد هر آن شهرهای عراق بین حکومت‌های ایران و عثمانی دست‌به‌دست گردد، برای همین زیاد پایبند اصول و قواعد بازی‌های حکومتی نبود و سعی داشت گره از مشکلات مردم شهر باز کند دشواری‌ها را از بین ببرد، بنابراین یلماز افندی شیخ عبدالوهاب و زن جهود را برای کشف حقیقت همراهی کرد و پس از عبور از بازار و گذر از میان نخل‌های پیرامون حرم امام علی (ع) منزل زن جهود در میان نخلستانی از دور نمایان گشت.

در تمام طول مسیر خانه حمیرای یهودی بدنام، شیخ محمد عبدالوهاب از اینکه در بد مخمسه‌ای گرفتار آمده است صدها بار به خود و بختش لعنت می‌فرستاد، لیکن از این اطمینان داشت، یلماز افندی چیزی را نخواهد یافت که ثابت کند این زن صیغه اوست برای همین دلش قرص بود. از طرفی حمیرا نیز از این نگران بود که اگر نتواند گفته‌اش را ثابت کند یلماز افندی از کیفر و مجازات او نخواهد گذشت.

با ورود به منزل زن جهود، یلماز افندی به دقت و با وسواس بسیار خانه را جستجو نمود ولی جز کتاب تورات و ستاره داود که متعلق به زن بود چیزی نیافت اما از بخت بد شیخ عبدالوهاب هنگامی که یلماز افندی می‌خواست از منزل بیرون برود ناگهان چشمش به جامه مخصوص حوزه علمیه و عمامه شیخی افتاد که از پشت در آویزان بودند. با برداشتن عبا و عمامه کمی آنها را

به دقت و با تعجب برانداز کرد و شیخ محمد عبدالوهاب که از بودن لباس و عمامه اش در خانه زن بدنام جهود کاملاً شوکه شده بود به پرسش افندی با تعجب و تحیر جواب داد:

- افندی، هرچند این عبا و عمامه از آن من است ولی من نه با زن مسلمان و نه با زن جهود کاری ندارم.

یلماز افندی با نیشخندی و با اشاره به عبا و عمامه از شیخ سؤال کرد:

- شیخ! با وجود این شواهد هنوز هم تو را شیخی راستگو می دانم. بگو چند سال است به این خانه رفت و آمد داری؟

هرچند شیخ سعی بسیار در انکار داشت و می کوشید یلماز افندی را قانع کند به این خانه رفت و آمد نداشته است اما قانع کردن رئیس شرطه های شهر نجف تقریباً غیرممکن و محال می نمود چون همه شواهد و قراین علیه شیخ بود. تا اینکه یلماز افندی با تبسمی تمسخرآمیز به آرامی به گوش شیخ چنین گفت:

- شیخ من می روم اما از من به تو نصیحت «وقتی پوست برای دباغی آماده است دباغی کن که ثواب بسیار دارد».

یلماز افندی درحالی که هنوز دندان های کرم خورده و بدقواره اش نمایان بود، بی درنگ با نیشخندی دیگر خانه زن جهود را ترک کرد که فاصله چندان با شهر نجف نداشت. لحظاتی پس از رفتن افندی از منزل، زن زیبای جهودی به سختی تلاش می کرد مثلاً تن پوش شیخ را از تنش درآورد و شیخ غافل از همه چیز به سختی در مقابل زن پایداری می کرد که ناغافل آن مرد رهگذر و سکه دار بازار که جز جاسوس انگلیس سرگرد ادوارد جرالد کسی نبود با صورتی پوشیده و باعجله وارد خانه زن شد و به داد شیخ رسید و رو به زن فریاد زد:

- حمیرا، از راه به در کردن شیخ عبدالوهاب ممکن نیست او را رها کنیدا!

شیخ بی درنگ خود را جمع و جور کرد و باعجله و با تشکر از مرد بابت رهایی اش از این مخمضه از منزل زن توطئه گر و شیطان صفت بیرون جست و آن زمان بود حمیرای یهودی و سرگرد ادوارد جرالد قهقهه پیروزی سر می دادند و آهنگ دلفریب جرینگ جرینگ سکه های طلا در بیت شیطان به گوش می رسید که حمیرا با هیجان و با عشوه و ناز از سرگرد سؤال کرد:

- عزیزم! تو چگونه وسایل شیخ را به اینجا آوردی؟

سرگرد جرالده که از پیروزی خود را سرمست و شادمان به زن نشان می‌داد او را در آغوش کشید و پاسخ داد:

- طنّاز دلربایم، هنگامی که تو در بازار گریبان این شیخ ابله را گرفته بودی یکی از عمّال ما در منزل تو و شیخ سرگرم ترتیب دادن کارها بود.
حمیرا با لبخندی دلشین گفت:

- ولی جرالده عزیز، این مرد به‌راستی از زن‌ها گریزان است!
جرالده با خنده‌ای پاسخ داد:

- حمیرای نازنین، برای همین این عرب احمق نجدی را انتخاب کردم چون اگر او به دام زنی بیفتد پس از آن هر کاری خواهد کرد. ضمن اینکه آن‌چنان نادان و بی‌سواد است هر دو مذهب اسلامی یعنی شیعه و سنی را انکار می‌کند زیرا او به دین و ایمان خودش نیز شک دارد.

زن جهود از اینکه بالاخره پس از سال‌ها به‌راحتی صاحب یک‌صد سگه طلا خواهد شد و دیگر لازم نیست از این پس برای به دست آوردن چند سکه از مردان خشن و هوس‌باز پذیرایی کند و با آنها هم آغوش شود شادمان بود، سرمست از پیروزی با سرخوشی به سروان گفت:

- عزیزم، به گمانم او تا سپیده‌دم فردا فرار را بر قرار ترجیح دهد و تا پایان عمرش به شهر نجف باز نگردد.

سرخوشی ناآگاهانه و گفته‌های زن لبخندی بر لب سرگرد جرالده نشان داد چون این برنامه‌ها و توطئه‌ها برای دور کردن شیخ از نجف و نزدیک کردن او به هر جایی که هدف وزارت مستعمرات بود ترتیب داده شده بود که بسیار موفقیت‌آمیز و با برنامه پیش رفته بود. سپس جرالده با اطمینان در پاسخ گفته‌های زن گفت:

- آهوی ماهروی نجف، مطمئن باش او هر کجا برود در چنگک جاسوسان ماست و هرگز راه فراری نخواهد داشت.

سرگرد ادوارد جرالده با گفتن واپسین گفتارهایش با پخش سگه‌ها به کف اتاق، ضمن خداحافظی با خرسندی زن جهود و زیبا را ترک کرد و هنوز چند قدمی از منزل زن دور نشده بود که زن شادمان و مدهوش از پیروزی، سرگرم جمع‌آوری سگه‌های طلا از کف اتاقش شد

ولی در هنگام برداشتن آخرین سگه چشمش به پای مرد بیگانه‌ای خورد و خیال کرد مشتری است که به منزلش آمده است، بنابراین به آرامی سر بلند کرد تا همه پیکر مرد غریبه را برانداز کند اما اجل مهلتش نداد و در یک چشم به هم زدن، مرد ناشناخته گلوی زن را به سختی فشرد و اجازه نفس کشیدن را از او گرفت. در آن دم که نفس کشیدن برای حمیرای جهود سخت و سخت‌تر می‌شد تنها این گفته سرگرد ادوارد جرالد را از مغزش می‌گذراند که همیشه می‌گفت:

- «هر یهودی که با دولت پادشاهی انگلستان همکاری کند در آینده نه‌چندان دور بهشت نصیب او و هم‌کیشانانش خواهد شد».

اما شیخ محمد عبدالوهاب با شتاب خود را از بیت‌شیطان به حجره‌اش رساند ولی زمانی که به منزل رسید دیگر نایی برای او نمانده بود و از اینکه آبرو و اعتباری در شهر برای او نبود خجالت‌زده و شرمسار بود، بنابراین به محض رسیدن به حجره‌اش لحظاتی در تنهایی خود رخدادهای ساعت‌های گذشته را در ذهنش مرور کرد تا اینکه پس از کُلی کلنجار رفتن با خویشتن تصمیم به فرار گرفت چون به‌یقین می‌دانست با برآمدن آفتاب فردا همه مردم شهر نجف بی‌آبرویی او را جار خواهند زد، لذا با جمع کردن وسایلش به هنگام خروسخوان شهر نجف را به سوی شهر بصره ترک کرد و تنها آرزو می‌کرد این ماجرا در این شهر دفن شود و داغ رسوایی خویش را با خود به بلاد دیگر نبرد.

ساعت‌ها راه می‌رفت و مُدام توبه می‌کرد و از خداوند استغفار می‌طلبید. تا اینکه موقع غروب به هنگام نماز وقتی صدای مؤذن به گوشش رسید، فهمید به نزدیکی شهر کربلا رسیده است. بناب‌افکار خرافی که داشت هرگز دوست نداشت وارد کربلا شود چون گمان می‌کرد پلیدی سربازان یزید ابن معاویه که حسین‌ابن‌علی را در روز عاشورای ماه محرم سال ۶۰ هجری کُشته بودند هنوز در کربلا آواره‌اند و ممکن است در وجودش رخنه کنند، بنابراین راه خود را از سوی کربلا به سوی شهر عماره کج کرد تا از این طریق به بصره برسد.

شیخ عبدالوهاب پس از چند روز پیاده‌روی که با سختی‌های بسیاری برایش همراه بود عاقبت به شهر عماره رسید به‌ناچار چندگاهی از زندگی را باید در آن شهر سپری می‌نمود. پس از سکونت در عماره بسیار کوشید در آرامش زمانی را در این شهر بگذراند چون گمان داشت اگر مدتی آفتابی نشود داغ رسوایی‌اش را مردم فراموش خواهد کرد، بنابراین سالی را در شهر عماره

با آرامش گذراند البته در ذهنش گاهی به این می‌اندیشید شیخ عبدالرضا را چه شده است و به کجا رفته است؟ تا اینکه یادش افتاد شیخ عبدالرضا یک دکان نجاری در بازار درودگران بصره دارد که از پدرش به ارث برده است.

از پیشامد روزگار در شهر عماره شیخی با شیخ محمد ابن عبدالوهاب طرح دوستی ریخت که گاهی وقت‌ها به سراغش می‌آمد و شیخ عبدالوهاب را با بحث‌های فقهی از حال و هوای نجف خارج می‌کرد که مدتی بعد بحث احکام اسلامی بین دو شیخ درمی‌گرفت. در این مباحثه‌ها شیخ عبدالوهاب بسیار می‌کوشید بر باورها و اندیشه‌هایش پافشاری کند اما دوستش سعی داشت افکار خودش را به شیخ تلقین کند و تا اندازه‌ای هم کامیاب بود. این شیخ که اکنون در جلدی دیگر با شیخ محمد ابن عبدالوهاب هم‌کلام شده بود کسی جز سرگرد ادوارد جرالده که اکنون او را مردم عماره شیخ مصری می‌خواندند، نبود. اما چرا شیخ از شناخت او عاجز بودند، دلیلش این بود آن شب در نجف روی او پوشیده بود و شیخ هرگز موفق به دیدن چهره او نشده بود و با تغییر صدا در نجف با او سخن گفته بود.

اما از آن طرف شیخ عبدالرضا خراسانی همچون مجنون هنوز در حسرت معشوق چشمانش جایی را نمی‌دید و تا عمق وجود هنوز در خوابی که در حرم امام علی دیده بود بسر می‌برد و همین‌طور بر روی اسب به آن کابوس وحشتناکی فکر می‌کرد که روح و جسمش را در خود تنیده بود. زمانی که به شهر شهدای عاشقان، کربلای معلّا رسید ناگاه خود را در بین‌الحرمین یافت و با حسرت دیدار، یک‌بار به بارگاه عباس علمدار سپاه حسین در کربلا و بار دیگر به بارگاه سیدالشهدا، حسین ابن علی نظری افکند و بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد، لذا با حالی پریشان اسب خود را به جوانی سپرد که کارش تیمار اسبان زائران حرمین بود. جوان تیمارگر که حال و روز شیخ را می‌دید بسیار اندوهگین گشت و از او سؤال کرد:

- شیخ! این چه حال و روزی است؟ دو سال پیش تو را همچون سلطان علم به نجف اشرف بدرقه‌ات کردم، لیکن اکنون همانند مجنونی که راه عشق را گم کرده و نمی‌داند لیلی کیست، می‌بینم.

شیخ عبدالرضا خراسانی که پهنای صورت پر مویش را اشک دیدگانش پوشانده بود با اندکی تلاش با دو دستش آن را پاک کرد و با تعجب به جوان چشم دوخت که او را خیلی خوب

می‌شناخت و می‌دانست این جوان اصفهانی برای خدمت به زائران شهدای کربلا، به کربلا آمده است، لذا لحظاتی در همان حال ماند بعد با صدایی بغض‌آلود سؤال کرد:

- لطف‌الله! کدام عالمی از ممالک ما در حرمین مقیم است؟

لطف‌الله اصفهانی درحالی که سعی می‌کرد از کوزه‌ای آبی به شیخ بنوشاند که شیخ گلویی تازه کند و نیز غبار از چهره غمناک بگیرد، پاسخ داد:

- حضرت شیخ، شیخ میرعلی‌الله نوه میرفندرسکی، شیخ بهادر صفوی و شیخ احمد کرمانی که هم‌اکنون شما را می‌پایند.

شیخ عبدالرضا سر بلند کرد و خود را در رکاب شیخ احمد کرمانی یافت و کوشید احترامش را به‌جا آورد، لیکن برایش با آن حال پریشان ممکن نبود ولی شیخ کرمانی با خشم نوک عصایش را به زمین کوبید و دست بر شانه عبدالرضا گذاشت و عتاب کرد:

- شیخ! تو را بسان پرنده‌ای سبک‌بال به نجف روانه کردم اما اکنون جز پر پرنده‌ای چیزی نمی‌بینم. تو را چه شده است؟... عبدالرضا بلند شویدا!

شیخ کرمانی سعی کرد به کمک لطف‌الله او را به حجره‌ای که مخصوص علمای مقیم در بین‌الحرمین ساخته بودند، برساند ولی پس از چند دقیقه بر اثر کھولت سن خسته شد، بنابراین وی را به لطف‌الله سپرد و سفارش کرد:

- لطف‌الله خوب به شیخ برسید، مبدا غفلت کنید.

بعد عصا زنان به اتاق احکام برگشت که روبروی همان حُجره قرار گرفته بود. هنگامی که به اتاق احکام رسید هر دو شیخ یادشده با شگفتی از شیخ کرمانی پرسیدند:

- حضرت شیخ، آن جوان شیخ عبدالرضا خراسانی نبود؟!

شیخ کرمانی پاسخ داد:

- حضرات محترم، چرا خود او بود.

هر دو شیخ همزمان این بار سؤال کردند:

- پس چرا به آن حال بود؟ او که باید در محضر حضرات عظام در نجف می‌بود.

شیخ کرمانی که اضطراب و دلشوره وجودش را فرا گرفته بود و او را اندکی رنجور و

ناراحت ساخته بود پاسخ داد:

- حضرات گرامی، من مطمئنم اتفاق بدی افتاده که او را چنین پریشان می‌بینید. می‌دانید که او جوانی نیست در قید دنیا باشد.

شیخ کرمانی از دیدن حال عبدالرضا در دلش آشوبی بپا گشته بود با اجازه گرفتن از محضر یاران به بهانه رفع خستگی به سوی منزلش روانه شد که در پشت حرم ابوالفضل العباس قرار داشت. ساعتی در منزل تلاش کرد خود را آرام جلوه دهد، لیکن زن و دخترش که حال شیخ را می‌دیدند خیلی نگران بودند اتفاقی برای پیرمرد بیفتد از طرفی جرأت پرسش از وقایع را از او را نداشتند تا اینکه دختر با اشاره مادر از پدر پرسید:

- پدر فدایت شوم، چرا این چنین بی‌تاب هستی؟

شیخ که دختر عزیز و دردانه‌اش را خیلی دوست داشت به همین خاطر نخواست پرسش او را بی‌جواب بگذارد پاسخ داد:

- دخترم! آمده‌ام به شما بگویم امشب برای شام مهمان داریم در ضمن عبدالرضا را در بین‌الحرمین به استراحت واداشتم اما هرچه کوشیدم نتوانستم واقعیت را...

راحله با شنیدن سخنان پدر از تندی دلهره و آشفتگی قلبش به شدت شروع به تبیدن کرد طوریکه کم مانده بود عقلش را از دست بدهد به آرامی اما با نگرانی و از پدر پرسید:

- پدر، مگر عبدالرضا را چه شده است؟!

آنگاه بدون آنکه منتظر پاسخ پدر بماند به تندی چادر نمازش را سر کشید تا در بین‌الحرمین به عبدالرضا بپیوندد ولی پدر با عصا راهش را سد نمود و نگاهی مهربانانه ولی دلگیرانه به دخترش انداخت و امر کرد:

- شام مهمانی تدارک ببینید.

مادر راحله که پیدا بود نگرانی‌اش بیش از دخترش است ولی برای تسکین دردهای درونی دختر دردانه‌اش با آرامش در کنار او قرار گرفت، لیکن با اضطرابی که داشت و از حالت و رفتارش عیان بود از شوهرش پرسید:

- شیخ، عبدالرضا که مهمان نیست او پسر این خانه است! پس مهمان‌ها کیستند؟

شیخ که دیگر به آرامش رسیده بود پاسخ داد:

- امشب حضرات مهمان من هستند.

با اینکه حرف‌های پدر راحله را به آرامش نرسانده بود اما جز اطاعت از فرمان پدر چاره‌ای نداشت ولی شیخ هرچند در درونش غوغا بود با آرامش بلند شد و دوباره عصازنان به بین‌الحرمین بازگشت و تا شب به دعا و نیایش در بین‌الحرمین مشغول شد و پس از غروب بعد از خواندن نمازش عازم منزلش بود که لطف‌الله خبر داد:

- حضرت شیخ، عبدالرضا را به منزل بردم و به اهل حرمتان تحویل دادم. نگران نباشید الحمدالله حالش بهتر شده بود.

شیخ با بلند کردن دستی به سوی آسمان دعای خیری در حق لطف‌الله کرد و از زحمات ایشان تشکر و قدردانی نمود آنگاه گفت:

- لطف‌الله، به حضرات بفرمایید در افاق احکام منتظرشان هستم، جایی نروند.

لطف‌الله بی‌درنگ پی خواسته شیخ کرمانی رفت. دقایقی دیگر شیوخ در کنار هم بر سر مسئله مهمی باهم بحث و جدل و اختلاف داشتند و آن اینکه آیا در این برهه حساس ممالک ایران بازگشت علمای ایرانی به اصفهان ضرورت دارد و یا همانند چند سال گذشته در عراق جایگزین شوند؟ پس از ساعتی بحث بیهوده، لطف‌الله داخل شد و به گوش شیخ کرمانی زمزمه‌هایی کرد و با خارج شدن او شیخ کرمانی گفت:

- حضرات، ما ادعا می‌کنیم از بزرگان شیعه هستیم ولی درباره یک مسئله که عافیت مسلمین به آن بسته است نمی‌توانیم باهم به تفاهم برسیم. یقین داشته باشید همین اشتباهات ما باعث شد افغان‌ها بشورند و آن بلا را سر ملت بیاورند چون اگر ما راه و چاه را می‌شناختیم و اگر ما مشاور خوبی برای شاه و دلسوز برای ملت بودیم ممالک ایران به این وضع دچار نمی‌شد و نیز ما علمای اسلام در کربلا و نجف و کاظمین و سایر شهرهای عراق پناه نمی‌گرفتیم. بهتر است پس از صرف شام در منزل من بحث را ادامه دهیم چون عیال بنده پیغام دادند شام حاضر است.

شورش افغان‌ها برای مردم خراسان و جنوب و اصفهان سختی‌هایی به دنبال داشت که یکی از سختی‌ها فرار علمای دین از این شهرها بود و برای مردم آذربایجان و شمال بدبختی دیگری بار آورده بود که روس‌ها شمال و عثمانی‌ها آذربایجان را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند این اوضاع و احوال در سراسر ایران حاکم شده بود جز در شمال خراسان که مردی در آن نواحی

قدرت‌نمایی می‌کرد او را نادرقلی می‌خواندند که تازه شهرتی به هم زده بود و شهرتش اکنون به خارج از ایران رسیده بود. درحالی که شیوخ عازم منزل شیخ کرمانی بودند پیکتی از اصفهان پایتخت ایران به کربلا رسید و به حضور شیوخ شرفیاب شد و به آنها عرض کرد:

- حضرات عظام، از اینکه مزاحم اوقات شریفتان شده‌ام درخواست عفو دارم. بنده پیک شاه‌ی هستم و از طرف سپهسالار نادرقلی برای شما پیغام دارم.

شیخ بهادر صفوی بی‌درنگ از پیک شاه‌ی پرسید:

- پیغام چیست؟

پیک شاه‌ی عرض کرد:

- خوشبختانه پایتخت از وجود شورشیان افغان پاک شده و سرزمین بزرگ هندوستان با غیرتمندی سپهسالار به تصرف قشون قدرتمند ایران درآمده و امنیت در سراسر میهن برقرار شده است، برای همین برحسب دستور سپهسالار نادرقلی شما سه شیخ محترم باید فوراً و بدون فوت وقت به اصفهان برگردید.

شیوخ ثلاثه از شنیدن خبر حیرت‌انگیز تصرف هندوستان توسط قشون ایران به هم نگاهی کردند و شیخ کرمانی درحالی که قطرات اشک شادی از دیدگان پیرش سرازیر بود و اندکی احساساتی گشته بود گفت:

- وضعیت حتماً تغییر می‌کرد و شورش‌ها سرکوب می‌شد. من به فرزندان و سرداران ایران اطمینان داشتم و دارم پس او نه تنها کار خودش را کرد بلکه ایران را دوباره به مجد و عظمت گذشته بازگردانده است.

سپس دست‌های ناتوانش را رو به آسمان گرفت و در حق سپهسالار نادرقلی دعایی کرد و با

نگاهی به دوستانش ادامه داد:

- ما کاری نتوانستیم برای نجات میهن بکنیم، باشد که خدا از گناهان ما بگذرد.

شیخ بهادر در پاسخ گفت:

- شیخ، اگر ما شاه صفوی را مجاب نمی‌کردیم او حاضر به پذیرش نادرقلی نبود.

شیخ میرعلی الله هم گفت:

- شیخ، اما شما با فتوایتان کار خود را کردید.

شیخ کرمانی با اینکه گفته‌های آنها را تائید می‌کرد اما در جواب گفت:

- یاران، منظور من این است کاش قدرت جسمانی جنگیدن داشتیم و به همراه سربازان غیرتمند میهن با خصم می‌جنگیدیم.

بعد رو به پیک شاهی گرفت و گفت:

- فرزندم، درود و سلام ما را به سپهسالار بی‌بدیل ایران برسانید و از قول این بنده حقیر به ایشان بگویید خداوند از تو فرزندم خشنود باشد... در مورد خودم که عمرم به پایان است اما حضرات حتماً به حضور خواهند رسید.

پیک شاهی از اینکه شیخ کرمانی حاضر به بازگشت به ایران نیست کمی ناراحت شد و با نشان دادن حکمی به او گفت:

- حضرت شیخ‌الاسلام! به بنده اکیداً دستور داده شده، شما را به خاطر اینکه به‌عنوان شیخ‌الاسلام ایران انتخاب شده‌ای حتماً با خودم ببرم.

شیخ کرمانی هنوز از خوشحالی خبر پیروزی قشون ایران بر قشون هندوستان اشک در چشمان پیرش داشت، رو به پیک گفت:

- فرزندم، من دیگر خیلی پیر شده‌ام و پای رفتن ندارم، لیکن مکتوبی به سپهسالار خواهم نوشت و از او به خاطر کهولت و ناتوانی‌ام عذرخواهی خواهم کرد، لیکن این دو حضرات را با خود ببرید.

آنگاه با اشاره‌ای به لطف‌الله به او فهماند در آسایش پیک شاهی همت بگمارد و از او به شایستگی پذیرایی نماید. پس از اینکه پیک را مرخص فرمود رو به حضرات گفت:

- حضرات، با اینکه مشکل بزرگی به حول قوه الهی حل شده است، لیکن مشکل اصلی این است خطر بزرگی هنوز مسلمانان را تهدید می‌کند و آن این است با قدرتی که مسلمین گرفته‌اند توطئه‌های دشمنان افزایش خواهد یافت و اینک وظیفه ما علماست کارمان را آن‌گونه که شایسته ملت مسلمان است به انجام برسانیم برای همین از شما مشورت می‌خواهم.

حضرات با شادمانی از شنیدن خبری مسرت‌بخشی که دریافت کرده بودند عازم منزل شیخ کرمانی شدند تا چاره‌ای دیگر بیندیشند. پس از صرف شام شیخ کرمانی از عبدالرضا خواست

واقعه‌ای که خوابش را در حرم امام علی دیده برای حضرات تعریف کند. با شنیدن خواب عبدالرضا که اهل منزل و مهمانان با تعجب به حرف‌هایش گوش سپرده بودند، شیخ میزبان سر بلند کرد و بدون اندکی تعجب رو به عبدالرضا گفت:

- فرزندم، از تو می‌خواهم پس از عروسی با راحله به شهر بصره بروید و چراغ حُجره نجاری پدرت را روشن کنید و به زندگی عادی خویش مشغول باشید اما بدانید کار نجاری همانند پدرت بیشتر با شما سازگار است، لیکن سفارش می‌کنم از آن دوست عرب نجدی خود سخت بیمناک باش و تا می‌توانی از دیگر علما کمک بگیر که او را هدایت کنند چون فرار تو از ایشان بیهوده است زیرا اطمینان دارم او به دنبال تو به بصره خواهد آمد و شاید برای اهدافش...

پس از اینکه رهنمودهایش به دامادش تمام شد رو به مهمان‌ها عرض کرد:

- مطمئنم عمر من و همسرم کفاف ادامه کار را نخواهد داد برای همین از شما درخواست می‌کنم عراق را ترک کرده و به اصفهان برگردید که دولت ممالک ایران به هدایت شما نیاز دارد، اگرچه می‌دانم با وجود سپهسالاری همچون نادرقلی دیر و یا زود پایتان با پیروزی به عراق خواهد رسید و آن روز شاید دیگر من در این دنیا نباشم، لیکن خطر اصلی از طرف کسانی است که ما آنها را نمی‌شناسیم اگر روزی متوجه دشمن نامرئی شدید مبادا غفلت کنید.

شیخ احمد کرمانی سفارش‌ها و توصیه‌های لازم را درباره رفتار با مردم و حل مشکلات آنها و راهنمایی سپهسالار ایران برای خدمات بهتر به خلق ایران‌زمین به دو شیخ مهمانش کرد سپس برای سربلندی و کامیابی آنها در منصب و مسند جدید دعایی کرد آنگاه با شادمانی به پذیرایی از مهمانانش همت گماشت.

عبدالرضا و همسرش با اینکه از گفته‌های شیخ کرمانی مبنی بر ترک کردن آنها ناخشنود و آزرده بودند ولی از فردای همان روز شروع به تدارک عروسی خود کردند. تا اینکه یک هفته‌ای به تدارک و مقدمات عروسی گذشت اما هنوز حنای عروس و داماد رنگ نباخته بود شیخ کرمانی به بستر بیماری افتاد و خیلی زودتر از آنچه عبدالرضا و همسرش فکر می‌کردند به دیدار حق شتافت و هنوز شب هفتم شیخ فرا نرسیده بود همسرش نیز این جهان را وداع گفت و

این برای تازه‌داماد و نوعروس بسیار سخت بود و این اتفاقات درست زمانی افتاد به خاطر پاره‌ای از مشکلات هیچ شیخی از ایران در کربلا نمانده بود، البته به اجبار عبدالرضا و همسرش به خاطر کارهای باقی‌مانده چند ماه دیگر در کربلا ماندگار شدند.

در همان زمان خبر ظغر و پیروزی سپهسالار بزرگ ایران بر پادشاه هندوستان و وحشت از او باعث شد سلطان عثمانی فرمانی مبنی بر اخراج همه ایرانیان از حرمین شریفین را صادر کند. این فرمان ظالمانه باعث گردید بسیاری از ایرانیان در مسیر فرار در بین راه هلاک شوند و سخت‌گیری‌ها چنان اوج گرفت جان تمام ایرانیان مقیم کربلا، نجف، بغداد، سامرا و دیگر شهرهای عراق به خطر افتاد و امنیت ایرانیان در عراق کاملاً از بین رفت.

این فرمان شامل حال عبدالرضا و همسرش راحله نیز شد و آنها همه زندگی شیخ کرمانی را در کربلا جا گذاشته به اجبار از رودخانه دجله گذشته و به سوی شهرهای خانقین و عماره و بصره که حاکمیت ایرانی داشتند گریختند و این طور شد عبدالرضا پس از سال‌ها به بصره بازگشت و با برداشتن عمامه از سرش به کار نجاری مشغول شد. تقدیر چنین بود عمامه شیخی از سر عبدالرضا باز شود و دستار گردن و کمرش گردد.

لندن، ستاد فرماندهی فتنه

هفت سال تجارت و جاسوسی در سرزمین هندوستان و مسافرت‌های متعدد به ممالک اسلامی در لفافه تجارت برای دولت تیموری هندوستان از مستر همفر جوان مردی پخته و کارآزموده ساخت و او را برای هر کار بزرگی مهیا نمود طوری که در حین جوانی از بسیاری از همکارانش پخته‌تر و کارآزموده‌تر نشان می‌داد. از طرفی گزارش‌هایی که از او جاسوسان مخصوصاً همسرش بانو هلنا به وزارت مستعمرات بریتانیا می‌فرستادند هر روز بیش‌ازپیش نزد سِر وینسنت معاون وزیر عزیز و عزیزتر می‌گشت. سرانجام فرمانی از وزارت مستعمرات به دهلی رسید که شاید نهایت آرزوی مستر همفر و بانو هلنا در این چند سال اخیر بود و فرمان این بود:

- «به شما دستور داده می‌شود هرچه زودتر خاک هندوستان را ترک و خود را به وزارت مستعمرات بریتانیا معرفی کنید».

مسافرت به دستور مقامات لندن نشین باید زمینی انجام می‌گرفت و به‌وسیله فیل تا مرز ایران برنامه‌ریزی شده بود و فیلبان سیه‌چرده هندی وظیفه داشت آنها را به بندر کراچی سرزمین سند برساند البته این مسافرت با هماهنگی سرگرد ادوارد جرالد باید با برنامه پیش می‌رفت. از دهلی تا کراچی سفر به دلیل اینکه در همه‌جا جاسوسان و تجّار انگلیسی حضور داشتند، راحت و آسان بود ولی پس از آن باید از خاک ممالک ایران عبور می‌کردند، لیکن گذر از ولایت‌های بلوچستان و کرمان و اصفهان به‌واسطه آشوب و ناامنی و شورش که یادگار شورش افغان‌ها بود و پس از گذشت سال‌ها از سرکوب افغان‌ها هنوز پابرجا مانده بود خیلی سخت به نظر می‌رسید، بنابراین بهترین راه این بود از عمّال و مأموران انگلیسی مستقر در ایران کمک گرفته می‌شد پس برای عبور از ایران باید از راهنمایی ایرانی کمک می‌گرفتند ولی در میانه راه خبر رسید راهنمای ایرانی در یک شبیخون در پیرامون کرمان کشته شده است، بنابراین به‌ناچار باید برای ادامه

مسافرت از کشتی استفاده می‌کردند، برای همین از میانه راه به بندر کراچی بازگشتند و سوار کشتی بازرگانی شدند که مال‌التجاره به بندر بصره حمل می‌کرد.

به‌اجبار مسافران انگلیسی برای ادامه مسافرت در کشتی بازرگانی نشستند ضمن عبور از دریای عُمان (مکران) و خلیج فارس خود را به بندر بصره رساندند و این باعث شد کمی زمان در بصره به‌واسطه حضور و ملاقات متعدد بیشتر از حد معمول صرف گردد، لیکن با آن‌همه سختی این مسافرت برای مستر همفر بسیار مفید و سودمند بود چون با شیخی دیدار کرد که باید با او ملاقات می‌کرد این شیخ جز سرگرد ادوارد جرالد فرمانده جاسوسان انگلیسی در ممالک اسلامی کس دیگری نبود.

سرگرد جرالد برای اینکه آینده کار جاسوس جوان را مشخص کند ضمن آشنا کردنش با نقاط مختلف شهر بصره و ترتیب دادن ملاقات متعدد با روسای قبایل اطراف بصره و جاسوسان انگلیسی مستقر در این شهر با او مفصل به گفتگو نشست و او را برای کارهای سخت و ناممکن آماده ساخت، البته پس از یک سال همفر متوجه شد گذشته شدن راهنمای ایرانی به دستور سرگرد ادوارد جرالد بوده تا بدین وسیله او را در بندر بصره ملاقات کند تا ضمن دیدار، باهم به لندن برگردند، چون او را نیز همانند مستر همفر و بانو هلنا مقامات وزارت احضار کرده بودند.

ادامه سفر مسافران لندن به علت اینکه باید خود را از راه خشکی و از مسیر شهرهای بابل، نجف، کربلا، رمادی و دمشق به بندر طرابلس لبنان می‌رساندند تا برای عزیمت به لندن سوار کشتی انگلیسی آنجلیکا شوند زمان زیادی برد. در این چند ماه ادوارد جرالد که اینک در هیئت یک شیخ شیعه رفته بود با مستر همفر و بانو هلنا خیلی سخن‌ها گفت که چکیده سخنانش این بود که هنگام ورود به بندر انگلیسی زد:

- همفر عزیز و هلنای محبوب، اگر خوب دقت کنید متوجه خواهید شد وضعیت اکنون و آینده ممالک اسلامی از منظر پادشاهی بریتانیا چگونه خواهد شد. اول اینکه، دولت عثمانی به‌عنوان بزرگ‌ترین و نیرومندترین دولت اسلامی با اینکه چندین قرارداد تجاری با دولتین اروپایی به نفع خود بسته است، لیکن این دولت بیمار است و بی‌شک بر پایه گزارش‌های جاسوسان و عمال ما تا یک قرن آینده از هم خواهد پاشید.

همفر با قطع سخن فرمانده به او گفت:

- جناب سرگرد، گویا شما همانند من نمی‌اندیشی چون من فکر می‌کنم این دولت نیرومندتر از سایر دول اسلامی نیست ولی به این راحتی از هم نخواهد پاشید و شاید قرن‌ها با این قدرت ادامه حیات دهد.

سرگرد با اطمینان به گفته‌هایش در پاسخ گفت:

- همفر گرامی، تنها یک چیز این دولت را در نزد جهانیان نیرومند نشان می‌دهد و آن قدرت نظامی آن است ولی به دلایلی این دولت بیمار است و از درون همچون درخت موربانه زده است و خوشبختانه سازمانی برجسته برای کشف جاسوسی و این قسم کارها ندارد که این کار ما آسان می‌کند، بنابراین همچنان که من مأمورم روی ضعف‌های اعتقادی مسلمانان کار کنم باید دوستان ما در بُعد نظامی روی دولت‌های اسلامی کار کنند، هرچند تا حدودی من و دوستانم موفق بودیم ولی باید سال‌ها زحمت بکشیم تا ثمره زحماتمان را ببینیم.

مستر همفر برای اینکه به استادش ثابت کرده باشد او نیز در این مدت با تجربه شده است باز دیدگاهش را گفت:

- جناب سرگرد، ولی من فکر می‌کنم دولت ایران غیرقابل پیش‌بینی و قوی‌تر از دولت عثمانی است شما این‌طور فکر نمی‌کنی؟
سرگرد با لبخند رضایت از کار شاگردش پاسخ داد:

- بله! این که وضعیت دولت بزرگ اسلامی دیگر یعنی ایران قابل پیش‌بینی نیست کاملاً حق با شماست. شما چند سال پیش به چشم خود دیدید چه راحت قشون قدرتمند ایران پایتخت هندوستان یعنی دهلی را تصرف کرد و هم‌اکنون که با شما سخن می‌گویم گزارش رسیده است منافع ما در کُل سرزمین هندوستان به‌سختی تحت الشعاع قرار گرفته و سپهسالار بزرگ ایران فرمان داده هر جا که انگلیسی هست، سخت تحت تعقیب قرار گیرد به‌واسطه همین فرمان، شما هم ممکن بود به دست این مرد آسیب ببینید.

بانو هلنا طبق عادت توجهی به مسائل سیاسی نشان نمی‌داد و این بار نیز همچون گذشته سؤال می‌کرد چون به گفتگوهای دو مرد همسفرش توجه کمی داشت و بیشتر توجه و نگاهش را به

خوش گذرانی‌های جوانان عرشه کشتی آنجلیکا دوخته بود اما با شنیدن آخر گفته سرگرد جرالده تازه متوجه خطر مهلک در هندوستان شده بود و هم‌اکنون می‌فهمید که چرا ناگهانی و فرارگونه دست به این مسافرت زده‌اند از فرمانده پرسید:

- سرگرد، از دیدگاه شما این نادرقلی آینده ایران را چگونه خواهد ساخت؟

سرگرد جرالده از اینکه بانو هلنا هم به سخنانش توجه نموده است لبخند رضایت بر لبانش آورد و پاسخ داد:

- بی‌گمان با ظهور این مرد نیرومند و مقتدر نفوذ در ایران سخت شده و بعداً نیز سخت‌تر خواهد شد و با پیشرفت و متصرفاتی که اکنون انجام داده، این مرد از دید ما انگلیسی‌ها آخرین جهانگشای شرق خواهد بود. اگرچه به دست آوردن اخبار از اردوی این مرد با مرگ برابر است چون از بخت بد ما انگلیسی‌ها او به بیگانه‌ها، مخصوصاً اروپایی‌ها اجازه ورود به دربار شاه ایران را نمی‌دهد ولی گزارش جناب مستر جانسون هانوی، عمال نفوذی ما در حوزه اصفهان حکایت از سخت‌کوشی و صلابت بی‌نظیر این مرد دارد.

بانو هلنا از شنیدن توصیف سپهسالار ایران به وجد آمده بود با تعجب سؤال کرد:

- سرگرد، یعنی شما می‌فرمایید دولت قدرتمند انگلیس با داشتن این همه مزدور و جاسوس نمی‌تواند به حیطة نفوذ این مرد رخنه کند.

سرگرد با تکان دادن سر به نشانه دریغ بابت بی‌اطلاعی از افکار نادرقلی پاسخ داد:

- متأسفانه همین‌طور است چون تنها عامل اطلاعاتی اروپایی‌ها از دستگاه او رنه بازن کشیش فرانسوی است که پزشک مخصوص اوست. می‌دانید که بین ما و فرانسوی‌ها هنوز نبرد تجاری و اطلاعاتی و سرزمینی وجود دارد، بنابراین کار ما در ایران نادری سخت شده است، لیکن امید داریم شاید جان التون اسکاتلندی مأمور مستقر در هرات و جرج بالکود مأمور مستقر در قندهار بتوانند کمکی به ما در این باره بکنند.

این بار هم‌فرد سؤال کرد:

- جناب سرگرد، حالا چرا باعجله عراق را ترک کردیم؟

سرگرد با اطمینان پاسخ داد:

- دلیل اینکه سعی کردم سریعاً از سرزمین عراق خارج شویم این بود مطمئناً سپهسالار ایران دیر یا زود به بین‌النهرین خواهد آمد و اطمینان دارم پاشای بغداد را زبون خواهد کرد و البته آمدنش به عراق مصیبت بزرگی برای منافع انگلیس به دنبال خواهد داشت اما به ذهنتان بد راه ندهید همان‌طور که ما با تمام قوا تلاش کردیم بزرگان و حاکمان ممالک اسلامی را به رشوه گرفتن و فساد شدید اداری عادت دهیم و در این زمینه کامیاب بودیم باز به یاری شماها دست از کار و تفرقه‌افکنی و دسیسه نخواهیم کشید. بی‌گمان ما سرانجام پیروز خواهیم شد ولی اگر خدای نکرده روزی نادرقلی به شاهی ایران برسد و او ایلاً خواهد بود چون هم‌اکنون با همین جایگاه تمامی قراردادهای ما با دولت ایران لغو شده ولی مأموران و جاسوسان ما سخت سرگرم کار و تلاش‌اند تا از منافع و داشته‌هایمان در ایران محافظت کنند. باید بگویم انگیزه اصلی احضار ما از ممالک اسلامی شکاک‌های همین مرد است زیرا او به بخش اطلاعات قشون خود دستور تعقیب و دستگیری جاسوسان ممالک دیگر را داده و به‌درستی دریافته شورش افغان‌ها و تحریک آنها برای تصرف پایتخت صفوی در گذشته و شورش دهلی در هنگام تسلط او بر هندوستان کار ما اروپائیان بوده است.

مسافرت با همه سختی‌ها و رنج‌هایی که برای مسافران و سفیران شاه جُرج داشت با پهلوی گرفتن کشتی آنجلیکا در بندرگاه نزدیک لندن پایان یافت و سه جاسوس به‌محض پیاده شدن از کشتی عازم لندن شدند که از قضا دولتمردانی قدرتمند در کاخ ناتینگهام بی‌صبرانه منتظر ورودشان بودند. پس از حضور در لندن وقت جاسوسان چند روزی به دیدارهای پی‌درپی با مقامات و روسا و همچنین به سروسامان دادن کارها گذشت در این بین مقام شوالیه به مستر همفر و درجه سِر به ادوارد جرالد به پاس خدماتشان در هندوستان و ممالک اسلامی از سوی شاه جُرج اعطا گردید و به بانو هلنا مدال ایثار داده شد.

پس از آن در ظاهر امر زندگی مشترک برای مستر همفر و همسرش بانو هلنا در شهر مه‌آلود لندن بسیار خوش می‌گذشت چون به‌قدر کافی امکانات و پول از سوی وزارت در اختیارشان قرار گرفته بود، ولی کسی از روابط سرد آن دو خبر نداشت تا اینکه پس از یک ماه خوشی و گشت‌وگذار در لندن از وزارت مستعمرات فرمانی به بانو هلنا رسید مبنی بر اینکه از این پس در

لندن و در منزلش خواهد ماند و به‌عنوان کارمند وزارت مستعمرات مشغول خواهد شد. این برای وزارت بسیار باارزش بود تا بدین‌وسیله کسی را در لندن داشته باشد که سری‌ترین اسرار مربوط به جاسوس همفر را به وزارت برساند ولی هنوز ماهی دیگر از استراحت دو جاسوس در کنار هم نگذشته بود که نظر معاون وزیر در مورد ماندن بانو هلنا در لندن تغییر کرد که بی‌شک این ظاهر داستان بود. تا اینکه مأمور مخصوص وزارت در نبود بانو هلنا به درب منزل همفر آمد و نامه‌ای تحویل او داد که پیامی به این مضمون داشت:

- «همفر عزیز، ضمن تبریک دریافت مقام شوالیه، امشب برای صرف شام در وزارت مستعمرات باید به تنهایی حاضر شوید».

همفر با آن‌همه تیزهوشی که داشت بی‌گمان می‌دانست همسرش مأموریت ویژه‌ای دارد به بهانه فعالیت در لندن تمامی اخبار مربوط به او را به وزارت گزارش دهد از طرفی در این چند سال که در هندوستان باهم بودند خیلی خوب متوجه شده بود این زن زیبا به کسی وفا نخواهد کرد و باور داشت هرگز نمی‌توان به او اطمینان کرد و حتی به وقاحت و بی‌شرمی او در دومین روز حضورش در هندوستان پی برده بود که با وجود مخالفت شوهرش سر جسی چایلد که بیمار شده بود شب را در اتاق شاه جُرج گذراند و شب‌های بعدی را در اتاق وزیر و معاونش سپری کرد. در این هفت سال که باهم بودند با همه خیانت‌هایی که از او دیده بود به‌اجبار به دستور وزارت با او پیوند زناشویی داشت اما از اینکه بانو هلنا به پادشاهی وفادار است همیشه به وفاداری او به پادشاه افتخار می‌کرد البته همفر خود نیز چنین بود، لذا بی‌خیال کارهای همسرش خود را با آخرین درشکه عبوری خیابان به وزارت رساند که در کمال شگفتی معاون وزیر به استقبالش آمده بود که با دیدن همفر جوان گفت:

- او! همفر عزیز، چقدر دلشادمان کردی، دوست دارم با دوستانت در ممالک اسلامی آشنا شوی.

این جمله را با شادی بسیار معاون وزیر مستعمرات، عالی‌جناب سر وینسنت گفت سپس به راهنمایی مهمانش همت گماشت. همفر را از چند اتاق تودرتو عبور داد و عاقبت به اتاقی در انتهای سالن برد که حتی با فریاد هم از آن صدایی به بیرون درز نمی‌کرد. در آن اتاق هشت نفر از بهترین جاسوسان بریتانیا حضور داشتند که یک مرد روسی، یک یهودی لهستانی، یک مرد

ارمنی ساکن اصفهان و یک زن نصرانی از بصره جزء آنها بودند که معاون وزیر یک‌به‌یک آنها را به هم معرفی کرد و گفت:

- فرزندانم، فراموش نکنید شما پایه و اساس و قدرت دولت بریتانیا هستید و پادشاه به تک‌تک شما افتخار می‌کند.

لحظاتی معاون سکوت کرد پس از آن تک‌تک جاسوسانش را یک‌به‌یک از زیر دید تیزش گذراند سپس ادامه داد:

- پیش از رفتن به محل مأموریتتان، می‌خواهم به شما خبر دو سمینار و گردهمایی را بدهم که در آنها باید شرکت کنید اما پیش از هر چیزی باید به سخنان سِر ادوارد جرالد توجه کنید که امیدوارم شما هم روزی برسید همچون جرالد عزیز مقام سِر شدنتان را از دست مبارک اعلیحضرت دریافت کنید.

روی میز اجلاس به طرز زیبا و شگفت‌انگیزی چیده شده بود هرچند صرفاً برای صرف صبحانه چیده بودند اما از تمام نعمت‌های الهی در آن دیده می‌شد. اوّل دستور صرف صبحانه داده شد و با اتمام صبحانه روی میز با برداشتن غذاها و با چیده شدن شراب و جام‌های شیشه‌ای دگرگون شد و جلسه کاری آغاز شد. پیش از سخنرانی سِر ادوارد جرالد، معاون وزیر مستعمرات جام شرابش را بالا برد و از حاضرین درخواست نمود همه به افتخار دولت فخمیه پادشاهی بریتانیا، جام باده خود را سر بکشند و در یک حرکتی هماهنگ همه چنان کردند که معاون وزیر می‌خواست.

این موضوع بسیار جالب بود همه جاسوسان حاضر در اتاق سِر سِر ادوارد جرالد را به‌خوبی می‌شناختند و نیازی به معرفی ایشان نبود. او دیگر یک سرگرد نبود بلکه یک سِر و منصب‌دار سلطنتی محسوب می‌شد، البته خدا می‌دانست برای بدست آوردن این منصب چه کارهایی برای پادشاهی انگلیس به انجام رسانده بود و چه تعداد انسان بی‌گناه را به گُشتن داده بود. او مزد چندین سال تلاش و قتل و تفرقه‌افکنی و جنایت در حق ملل مسلمین را از پادشاه انگلستان دریافت کرده بود که با نوشیدن چند جرعه‌ای شراب بلند شد و کمی بادی به غبغبش انداخت آنگاه همچون فاتحان تاریخ بشریت سخنرانی‌اش را این‌چنین آغاز کرد که خود معاون وزیر همانند کودک دبستانی گوش به فرمان معلم بود.

- دوستان، افتخارآفرینان و سربازان بی‌باک پادشاه نیرومند بریتانیا، همه به نکاتی که عرض می‌کنم به دقت گوش کنید و توجه داشته باشید کامیابی شما سربازان در مأموریت‌های آتی تضمین شوکت و اقتدار دولت پادشاهی بریتانیا و صدالبته همه مسیحیت خواهد بود.

سپس لحظه‌ای دم فرو بست و چند جرعه دیگر شراب سر کشید و ادامه داد:

- نخست باید روی ضعف خود و قوت دشمن، یعنی مسلمین معطوف شویم و به دلایلی که اشاره خواهم کرد با وجود اندک سستی دولتین ایران و عثمانی و توان نظامی آنها هم‌اینک به موفقیت خود چندان مطمئن نیستیم و شما مأموریت دارید قوت دشمن را از بین ببرید و ضعف‌هایمان را به قوت تبدیل کنید پس خوب به گفته‌هایم توجه کنید. از طرز سخن گفتن سر ادوارد کاملاً مشهود بود او یک نظامی تمام‌عیار است. بعد تکه کاغذ نوشته‌شده‌ای را از گریبانش بیرون کشید و در ادامه با نگاهی به نوشته‌هایش گفت:

- اولاً نفوذ معنوی اسلام در مردم این نواحی از نیرومندی و ثبات برخوردار است. بهتر بگویم یک مسلمان عادی از نظر مبانی اعتقادی با یک کشیش برابری می‌کند پس تحت هیچ شرایطی از آیین خود دست برنمی‌دارد، البته در میان آنها پیروان مذهب تشیع که حکومت ایران نیز از آنها طرفداری می‌کند از حیث عقیده و ایمان استوارترند، پس طبعاً خطرناک‌ترند چون آنها مسیحیان را کافر و نجس می‌دانند به پندار شیعه، وظیفه مسلمان از میان برداشتن مسیحیت است که از این نظر اروپا شانس بزرگی آورده است با ایران همسایه نیست، پس شما باید این اعتقاد راسخ را از بین ببرید... دوماً اسلام، دین زندگی و سیاست و آزادگی است، بنابراین پیروان راستین اش به سادگی تن به اسارت و بندگی نخواهند داد و از طرفی غرور و عظمت گذشته چنان بر وجودشان حاکم است که در این دوران فترت و ناتوانی هم دست از آن برنمی‌دارند و ما هم تاکنون قادر به تفسیر خودسرانه و دل‌بخواهی از تاریخ اسلام نبودیم، پس کاری کنید تا در اسلام دین از سیاست جدا گردد و غرور و عظمت گذشته را فراموش کنند بهتر است بگویم تاریخ نو برایشان ترسیم کنید و به گذشته آنها به دیده شک و تردید و گاهی علنی و گاهی مخفی بنگرید و به زبان ساده شک

و تردید به دل آنها بیندازید... سوماً ما از هوشیاری، دوراندیشی و تحرکات حکومت ایران و عثمانی در امان نیستیم و ممکن است از اهداف و نقشه‌های ما باخبر شوند، بنابراین انکار قدرت آنها سبب ناراحتی و ناکامی نقشه‌های ما در آینده خواهد بود و شما کاری با قدرت آنها نداشته باشید زیرا این کار مستشاران نظامی و سیاسی است که به موقع به یاری شما خواهند آمد... چهارم اینکه اگرچه علمای اسلام به خصوص مفتیان الازهر و مراجع شیعه ایران و عراق و جبل عامل لبنان سبب نگرانی شدید ما هستند چون هر کدام اینها مانع بزرگی در راه و هدف ما تلقی می‌شوند اما خیالتان از بابت مفتیان الازهر راحت و آسوده باشد زیرا آنها کوچک‌ترین وقوفی از تمدن و علم جدید و از اوضاع و احوال جهان ندارند و تنها توجه آنها برای آماده شدن برای بهشتی است که وعده آن را کتاب مقدس قرآن به آنها داده شده است، ولی پادشاهان و حاکمان تشیع همگی از علما و مراجع دین حساب می‌برند و توده مردم از آنها بی‌قید و شرط اطاعت می‌کنند و حتی به مراجع دین بیش از پادشاه اهمیت می‌دهند، پس در میان آنها رخنه کنید و نابودیشان را فراهم کنید، اما خوشبختانه اهل تسنن به قدر تشیع از علما تبعیت و اطاعت نمی‌کنند. به هر حال تفاوت دیدگاه شیعه و سنی چیزی از نگرانی ما کم نمی‌کند، پس شما باید حدود کارهایتان را بین این دو عقیده تنظیم کنید تا به موفقیت و کامیابی نزدیک شویم.

جرالد پس از سخنرانی مفصل و شورمندانه دقیقی از سخن گفتن ایستاد و جام باده را به دست گرفت و جرعه‌ای دیگر شراب نوشید و سخنان شورانگیزش را اینگونه پایان برد:

- دوستان من، در پایان باید بگویم ما باید مکرراً نشست داشته باشیم و برای حل دشواری‌ها و پیچیدگی‌های مأموریت‌هایمان باهم به گفتگو بنشینیم.

چندین بار جلسات و گفتگوها میان نه جاسوس به همراه سر ادوارد و معاون وزیر در همین اتاق به گونه‌ای سری ادامه داشت اما جز فضای بدگمانی و بن‌بست به واسطه پیروزی‌های قشون نیرومند ایران در هندوستان و کشمیر و ماورالنهرین و پیروزی‌های سلطان عثمانی در شبه جزیره کریمه و بالکان بر پایه گزارش‌های جاسوسان و عمال سیاسی، چیزی در برداشت تا اینکه شخص وزیر مستعمرات به آخرین جلسه آمد و با آرامش خاصی که مختص او بود گفت:

- همین فردا با کاردینال جزیره و همکاران دینی او یعنی با بیست کشیش برتر اروپا نشستی دارم شاید که راهکاری بیایم.

زُرژ ارمنی با اجازه سؤال کرد:

- عالی جناب مرا ببخشند! تا جایی که من می دانم شما سیاسیون اروپا از کشیش ها و روحانیون دینی به دلیل شکست جنگ های صلیبی روی گردان بودید حال چرا از آنها یاری گرفته اید کمی شگفتی دارد؟

وزیر از شنیدن حقیقت تلخ که از زبان یک غیراروپایی خارج می شد با اینکه از او به عنوان سمبل آرامش در وزارت یاد می شد کمی عصبی نشان می داد که این از حرکات و از نگاهش پیدا بود اما پس از نگاهی به تک تک جاسوسان به ویژه زُرژ پاسخ داد:

- این مثل ایرانی هاست که می گویند «فقط آهن، آهن را می برد» پس بگذاریم مردان خدا همدیگر را هدف قرار دهند.

مثل بسیار زیبایی ایرانی اگرچه از زبان دشمن آن ملت متمدن جاری می شد ولی گویای همه چیز بود پس راهکار شکست دینی مسلمانان را کارشناسان دینی مسیحیت بهتر از سیاستمداران می دانستند و اکنون زُرژ ارمنی با شنیدن سخنان وزیر سیاست انگلیسی را با گوشت و پوستش درک می کرد.

فردا صبح زود همه جاسوسان برحسب دستور وزیر خود را به ساختمان وزارت در مرکز لندن رساندند و بی صبرانه چشم به راه مدعیون ماندند تا اینکه دعوت شده ها یک به یک به تالار اجلاس رسیدند و پس از اینکه جمع آنها تکمیل شد عالی جناب گُرد چارلی وزیر مستعمرات به عنوان میزبان برخاست ضمن خوشامدگویی به حاضرین گفت:

- دوستان شما را دعوت کردیم تا برای اوضاع پیچیده امروز اروپا و جهان راهکاری از شما بگیریم.

آنگاه بحث و سخن بسیاری بین سیاستمداران و کشیشان دین ردوبدل شد اما دریغ از یک جمله که تنش های موجود میان آنها را کم و یا سالم کند. پس از ساعت ها نشست در کمال شگفتی به گُل در فضای تنش آلود و مغرضانه میان سیاسیون و دینی ها جریان داشت و بحث و جدل با کاردینال ها و کشیش های برجسته اروپا نیم روزی به درازا کشید چون کشیش ها از

شکست مسلمین بدون جنگ و خونریزی ناامید بودند و همچون گذشته تنها بر طبل جنگ می کوبیدند و می گفتند:

- اگر پاپ واتیکان نشین پدر فرانسیس فتوا دهد و سایر ملّت‌های اروپا یاری کنند ما این بار حتماً بر مسلمانان پیروز خواهیم شد!

خلاصه اینکه در سراسر نشست، فضای بدبینی بین دین و سیاست در اروپا حکم فرما بود که سیاسیون علت شکست در جنگ‌های دوره‌ای صلیبی با مسلمانان را دخالت‌های پاپ واتیکان و کشیش‌ها می دانستند و برعکس کاردینال‌ها و کشیش‌ها به سیاسیون بدبین بودند و آنها را عامل اصلی این شکست‌ها می پنداشتند و از دید روحانیون طرح بدون جنگ «تفرقه بینداز و حکومت کن» که از سوی دولت پادشاهی بریتانیا مطرح شده بود، جواب نخواهد داد و اگر جواب هم بدهد بسیار دیر خواهد شد که به زعم آنها تا آن زمان دیگر نشانی از مسیحیت در جهان باقی نخواهد ماند. در این فضای پرتنش بود که ناگهان وزیر با لحنی بسیار مطمئن کشیش‌ها را با عصبانیت مخاطب قرار داد و گفت:

- عالی جنابان، از جا در نروید و هرگز شکیبایی تان را از دست ندهید. شما روحانیون مرتباً خودتان موعظه می کنید که مسیحیت پس از سیصد سال از به صلیب کشیده شدن مسیح و مرگ حواریون عیسی با تحمل رنج و دربه‌دری بسیار توانست عالم گیر شود پس اگر به گفته‌هایتان ایمان دارید خودتان را به سلاح ایمان و شکیبایی و کلیه ادوات و وسایلی که تسلط و پیروزی مسیحیت را در سرزمین‌های اسلامی به دنبال خواهد داشت، مجهز کنید اگرچه شاید قرن‌ها طول بکشد اما یقین دارم ما عاقبت پیروز خواهیم شد.

وزیر پس از دقایقی خاموشی و با گذراندن تک‌تک روحانیون از دیده‌اش، با یک جمله بسیار سنجیده و زیبا سخنان آتشینش را تمام کرد:

- «چه اشکالی دارد پدران برای فرزندان خود بکارند».

وزیر مستعمرات واقعاً در سخنرانی و نصیحت معجزه می کرد چون سخنانش همانند آبی سرد بر آهن گداخته بود زیرا علمای مسیحیت را همچون فولادی نرم بر روی سندان او قرار داد و وزیر چون آنها را در کمند سخنوری خود می دید بلافاصله دستور داد قلم و دوات بیاورند و از

روحانیون مسیحیت تعهد بگیرند که در این راه دولت بریتانیا را یاری خواهند کرد. این کار گاهی با خرسندی و گاهی با جبر و زور انجام گرفت و در پایان نشست کاردینال پیر و سالخورده جزیره دو دستش را روی میزگرد شوالیه‌ای بریتانیا گذاشت و بدون کوچک‌ترین توقع و انتظار گفت:

- راه شکست مسلمانان تنها از راه سست کردن عقاید آنهاست و بس.

به‌قدری نشست لندن با خصومت و بدبینی توأم بود که سخن کاردینال جزیره هنوز تمام نشده بود روحانیون سالن اجلاس را بدون توجه به سخن کاردینالشان ترک کرده بودند اما از حرکات وزیر هویدا بود از گفته کاردینال به وجد آمده است البته حاضرین باقی مانده در سالن از شادی وزیر به‌روشنی فهمیدند که او پاسخ معما را یافته است. تا اینکه وزیر لبخندزنان به معاون خود دستور داد:

- عالی‌جناب سر وینسنت! جلسه فردا را دوستانت فراموش نکنند.

سپس وزیر به آرامی و با لبخند و خوشرویی همه را مرخص کرد و هنگام خروج و خداحافظی به گوش هم‌فکر گفت:

- جناب هم‌فکر، فردا صبح در دفترم منتظرت هستم، فراموش نکن برای صرف صبحانه حتماً در دفترم باشید.

این یک دعوت رسمی از سوی مقامی عالی‌رتبه بود که حتی در خیال هم‌فکر نمی‌گنجید روزی با وزیر مستعمرات دولت بریتانیا با اینکه نسبت خیلی دوری با او داشت صبحانه صرف کند، لذا از خوشحالی و نگرانی تا صبح خوابش نبرد چون این بی‌خوابی و اضطراب دو سر داشت اول اینکه وزیر او را دعوت کرده بود و این بسی افتخارآمیز بود و در پوستش نمی‌گنجید. دوم اینکه از این نگرانی داشت وزیر چه نقشه‌ای برای او دارد؟

سرانجام آن شب لعنتی هرچه بود به اتمام رسید و صبح موقع حرکت تازه متوجه شد همسرش شب را به خانه نیامده است ولی همانند زمان پیش از ازدواج با بانو هلنا به روی خود نیاورد هرچند از این کار او بسیار عصبانی بود، با کرایه درشکه‌ای به سوی وزارت حرکت کرد ولی با ورود به وزارت درجا خشکش زد چراکه این همسرش بانو هلنا بود از اتاق وزیر بیرون می‌آمد. از آموزه‌ها و سنت‌هایی که در سال‌های اقامت در هندوستان از مردم آنجا فرا گرفته بود

یکی این بود باید به همسرش تعصب داشته باشد، لذا خواست از همسرش درباره حضورش در اتاق وزیر آن‌هم این موقع صبح و نبودنش در منزل در شب گذشته سؤال کند اما یادش افتاد اصلاً این زن برای اینکه راحت باشد به ازدواج با او تن داده است، بنابراین انگار هیچ اتفاقی پیش نیامده، به روی خود نیورد ولی بانو هلنا در کمال بی‌شرمی و وقاحت جلو آمد و با مهربانی از شوهرش پرسید:

- اوه عزیزم، مثل اینکه با جناب وزیر ضیافتی داری؟

همفر با دلگیری از خشمی که نتوانست از بروز آن جلوگیری کند پاسخ داد:

- بله همچون شما که ضیافت داشتید! مُنتها تفاوتش این است من در روز ضیافت می‌گیرم و شما شب ضیافت می‌گیرید. بهتر است تو هم یاد بگیری که...

با همه خشمی که تن و روحش را درمی‌نوردید از گفتن بقیه حرف‌هایش شرم کرد اما بانو هلنا با جسارت و پررویی درحالی که او را ترک می‌کرد با لبخندی ساختگی گفت:

- بای، عزیزم موقع بازگشت فراموش نکن شنلت را بپوشی تا باران شب‌هنگام تو را خیس نکند، خدای نکرده سرما می‌خوری و من حوصله پرستاری ندارم.

همفر خیلی وقت پیش هشیار شده بود با چه کسی ازدواج کرده است پس بدون آنکه پاسخی به گفته‌های همسر نامهربان بدهد، گامی به سوی دفتر وزیر برداشت و وزیر که در حال خروج از اتاق کارش بود با دیدن همفر گفت:

- همفر عزیز، باید به کاخ ناتینگهام برویم چون دوستان آنجا منتظر ما هستند.

مستر همفر آنچه در سالن سِرّی کاخ پادشاه انگلستان می‌دید بسیار بیشتر از دیدن همسرش هلنا در اتاق وزیر مستعمرات برایش حیرت و تعجب داشت. با ورود وزیر به اتاق، نمایندگان عالی‌رتبه اروپا و معاون وزیر و سِر ادوارد جرالد پیا خاستند و با احترامی به وزیر با درخواست وزیر برجا نشستند. اینها نمایندگان ویژه پادشاه بریتانیا، تزار روسیه، پادشاه فرانسه، پادشاه اسپانیا بودند و هیأتی از پروس و ونیر و هلند و از پرتغال که حضورشان در نشست هم‌اندیشی به معنای همکاری بود و حضور این مقامات یعنی اینکه خود فرمانرواها در نشست حضور دارند. البته هر کدام از نمایندگان، کاردینال کلیسای کشورشان و سفیر دولت متبوعشان را در خاک بریتانیا به همراه داشتند.

با آغاز نشست نمایندگان اروپا، همفر همانند وظیفه‌ای که سال‌ها در هندوستان داشت، سعی کرد یادداشت و نوشتن عهدنامه و غیره را در جلسه انجام دهد که دلیل دعوتش به این اجلاس به همین منظور بود اگرچه علت دیگری هم داشت و آن این بود او از این نشست برداشتی داشته باشد و در آینده چراغ راهش شود تا مأموریت‌های آینده را به نحو احسن به سرانجام برساند. این نشست نیز همانند بیشتر نشست‌های انگلیسی با صرف شراب و شیرینی به سلامتی پادشاه بریتانیا و فلان ملکه و بهمان عالی‌جناب آغاز گردید و پس از صرف شراب و شیرینی، وزیر مستعمرات بریتانیا برخاست و گفت:

- دوستان! هم‌کیشان، ضمن خیرمقدم از تشریف‌فرمایی عالی‌جنابان بسیار سپاسگزارم. می‌دانید شرایط کنونی ما بسیار حساس است. خبر دارم ارتش تزار روسیه در گرجستان و داغستان در برابر قشون ایران به مشکل خورده است و اوکراین به تصرف عثمانی‌ها درآمده است و در فرانسه انقلابی که افسران به راه انداخته‌اند شاید که سلطنت پادشاه لویی را به چالش بکشاند و از طرفی دیگر مشکلی با امپراتور پروس دارند که قابل تأمل است. البته ما هم دشواری‌هایی همچون فتح هندوستان توسط ایرانی‌ها داریم و در آفریقا با پرتغال در مورد تجارت برده و اجناس تضادهایی داریم و اسپانیا که موجودیت خود را مدیون بخش دیگر اروپاست که البته مشکلی با آنها در جبل الطارق داریم، لیکن مشکل و مسئله اصلی مسلمین هستند. دولت ما، از شما نمایندگان اروپا می‌خواهد راه‌های همکاری و شکست مسلمین را باهم بررسی کنیم. البته این بدان معناست که رقابت در اروپا به‌جای خود باقی است، لیکن شکست دشمن مشترک یک هدف اساسی است.

خوزه مارکیز نماینده اسپانیا نخستین سخنران پس از درخواست وزیر بود که گفت:

- دولت من در حال نبرد در کلمبیا و مکزیک با وحشیان است، بنابراین ما نیروی نظامی کافی برای نبرد با مسلمانان نداریم ضمن اینکه سرورمان پادشاه فیلیپ کبیر عقیده دارند اگر انگشت در لانه زنبور نکنیم بهتر است، اما می‌توان به همان روش که اندگس مسلمین پس از چند قرن دوباره اسپانیا گشت بقیه سرزمین‌های مسیحیت را از چنگ مسلمین و حاکمان...

وزیر که از کوتاه فکری نماینده اسپانیا در شگفت افتاده بود برای اینکه افکار مارکیز رشته‌هایش را پنبه نکند سخن او را قطع کرد و گفت:

- مارکیز عزیز! اکنون بحث سر گرفتن و تصرف و غیره و اینها نیست بلکه ما پا را فراتر می‌گذاریم و همه سرزمین‌های اسلامی را می‌خواهیم، البته با روش سیاسی دولت ما که بدون جنگ خواهد بود صد البته ما پیش‌تر برای تقسیم دنیا به توافق رسیده بودیم که گویا فراموش کرده‌اید. بگذارید برای شما یادآوری کنم طبق توافق مرکز و جنوب قاره آمریکا مال اسپانیا و پرتغال و شمال قاره آمریکا از آن انگلستان و فرانسه خواهد بود.

خوزه مارکیز اسپانیایی با اینکه گفته‌های وزیر مستعمرات بریتانیا را تأیید کرد ولی از تذکر و رُک‌گویی او راضی و خشنود به نظر نمی‌رسید برای همین به اجبار خاموش شد. اکنون نوبت فرانسیس تنها نماینده پرتغال بود که گفت:

- جناب وزیر! مطمئنم شما می‌دانید ما چند بار تلاش کردیم با دولت انگلستان همکاری کنیم اما دولت شما در خلیج فارس مخصوصاً در جزیره هُرمز در سال‌های گذشته به نفع مسلمانان با ما جنگید. حال چگونه انتظار دارید دولت من با شما همکاری داشته باشد و به شما اعتماد کند؟ با این حال دولت من هنوز آماده است اگر بخشی از افریقا را در اختیار داشته باشد با شما همکاری بکند و آن اتفاق دیرین را فراموش کند.

عالی جناب گُرد سایمون بالکود نماینده پادشاه انگلستان با درک زیاد خواهی نماینده پرتغال با اندکی رنجش بلند شد و در پاسخ نماینده پرتغال گفت:

- عالی جناب فرانسیس! اگر به یاد داشته باشید جنگ هُرمز را که دریادار شما جناب ولاسکو تلافی کردند و جزایر اطلس و جنگل‌های آمازون را در اختیار گرفتید. یادآور می‌شوم اگر بزرگان جنگ دریایی هُرمز زنده باشند گواهی خواهند داد اگر ما نبودیم ایرانیان به اسیران شما رحم نمی‌کردند، لیکن اینک زمان اختلاف و تفرقه نیست و بهتر است به جای یادآوری گذشته کمی همکاری داشته باشیم و توجه داشته باشید اکنون خطر از سوی مسلمانان است.

آنگاه با نگاهی به تک‌تک نمایندگان اروپا ادامه داد:

- دوستان، باید بگویم «اروپا به مثابه کشتی است که اگر غرق شود بی شک همگی ما غرق خواهیم شد».

نماینده پرتغال با اینکه از سخنان گُرد بالکود قانع نشد اما سیاست اقتضا می کرد در این زمینه کوشش کند و با دیگر نمایندگان اروپا هم صدا شود، بنابراین با اندکی رنجش قول همکاری داد. در این بین نماینده روسیه، دیمتری خارکف بلند شد و گفت:

- دوستان، دولت من در بُعد نظامی اروپا را پشتیبانی خواهد کرد اما انتظار دارد اگر در ظاهر دشمنی از دولتین اروپا می بیند در باطن روی دوستی شما حساب کند. دولت من معتقد است سست کردن دولت های مسلمان از بُعد نظامی نیاز هست، بنابراین ما دشمنی آشکار با آنها خواهیم کرد و این به شما فرصت خواهد داد تا به صورت خزیده در قلب سرزمین آنها حرکت کنید. اگرچه ما به دنبال سرزمین های بیشتری هستیم ولی قول می دهیم ضمن همکاری با اروپا، مسیحیان ارامنه عثمانی و ایران را تشویق به ساختن کشوری مستقل در ناحیه آذربایجان و آناتولی کنیم و آن کشور ارمنستان خواهد بود، بنابراین آنها دست نشانده ما و فرمانبر اوامر ما خواهند شد.

وزیر که از طرح موضوع و بی پروایی دولت روسیه تزاری خُشوند شده بود گفت:

- دوستان! من از شما همین گفته ها و طرح ها را می خواهم، لیکن شماها فقط وعده و وعید می دهید.

همه نمایندگان و رجال دینی و شخصیت ها حرف هایشان را زدند و در نهایت نماینده فرانسه مسیو فرانسوا ناوارو به آرامی بلند شد که با آن کت بلند و آبی در میان نمایندگان در چشم ها بود، گفت:

- دوستان همه حرف هایتان زیباست اما دوباره جنگ صلیبی راه انداختن یعنی اینکه دوباره شکست خواهیم خورد. بهتر است ما باهم همکاری کنیم، لیکن تقسیم دنیا را فراموش نکنیم به این صورت که با مسلمانان پیمان نامه هایی هم ببندیم اما آنها را همچون بیماری ببینیم که اگر شدت بیماری اش افزونی یافت قطره ای دارو به گلوش بریزیم که گمان کند شفا یافته اند ولی در خفا بیشتر دارو را به دوستانمان بدهیم که برای پیشگیری از بیماری هاست.

بی شک راه‌های گوناگونی برای درهم شکستن مسلمین در اجلاس بیان شد، ولی باز نتیجه‌بخش و چاره‌ساز نبودند، بنابراین این اجلاس هم با همه اهمیتی که داشت امیدی به اروپا نمی‌داد و همگی نمایندگان اذعان داشتند درهم شکستن مسلمانان و ایجاد تفرقه بین آنها بسیار سخت است. از طرفی بدگمانی و نیستی اطمینان بین همه مقامات اروپا موج می‌زد تا اینکه وزیر با همان چهره بسیار جدی و با استواری جملات زیبایی دیگری گفت:

- «کفتاری که از شیر بترسد چیزی جز مرگ نصیبش نمی‌شود».

با تمام تفاسیری که اجلاس لندن داشت چیزی را عاید هیچ دولت اروپایی نمی‌کرد چون سیاستمداران اروپا نیز مانند کلیسادران اروپا به هم بدبین و شکاک بودند و همدیگر را تنها به‌زور سیاست تحمل می‌کردند، لیکن با وجود اختلافات فراوان در چند مورد به توافق رسیدند و آن مربوط به همکاری جاسوسی و نظامی و تجاری بود. درست زمانی که این اجلاس تمام می‌شد گزارش‌های وحشتناکی از ایران به گوش نمایندگان عالی‌رتبه اروپا رسید که چنین بود:

- «سپهسالار فاتح ایران تمامی جزایر خلیج فارس، مسقط عُمان و شیخ‌نشین‌های پیرامون خلیج را به کلی تسخیر کردند».

این خبر همچون آب سردی بر پیکره اروپا بود هرچند گزارش کمی کهنه بود اما این بار کاملاً موثق بود و با خبر شکست ارتش روسیه تزاری از سپهسالار ایران در قفقاز همزمان شده بود. بی شک همه مقاماتی که در اجلاس لندن حضور داشتند می‌دانستند با اینکه سپهسالار قدرتمند ایران زیاد به دین و مذهب پایبند نیست اما برای کوچک‌ترین خبر بد مربوط به ممالک ایران واکنش سهمگینی دارد برای همین همگی هیئت‌های اروپایی حاضر در لندن ترسشان را به‌طور علنی بیان کردند تا جایی که برخی از آنها رنگ به رخسار نداشتند و مخصوصاً نماینده روسیه خود را کاملاً باخته بود.

این گونه بود مقامات دولت‌ها و کاردینال‌های کلیساهای اروپا دریافتند قطع کردن ریشه‌های درخت تناوری که از شرق دور تا غرب کره زمین امتداد دارد به‌آسانی امکان‌پذیر نیست، لیکن به هر قیمتی باید دشواری‌ها را می‌پذیرفتند. آنها درک کرده بودند آیین مسیحیت در صورتی پیروز خواهد شد در سرتاسر جهان انتشار یابد زیرا در انجیل بشارت پیروان صدیق عیسی به جهانگشایی مسیحیت بود اگرچه هدف سیاستمداران غیر از انتشار آیین مسیحیت بود قطعاً

دولتین انگلیس، پرتغال، فرانسه، روسیه، اسپانیا، پروس و کل اروپا صرفاً هدف استعماری خود را داشتند و در حین همکاری با هدف دور زدن هم تلاش می کردند که این سیاست همه آنها کاملاً عیان بود و دیگر در چنبره کنمان و انکار نبود.

مقامات اروپا این را نیز می دانستند پیروزی شگفت انگیز مسلمانان در صدر اسلام ناشی از شرایط تاریخی و اجتماعی عصر خلفای راشدین و انحطاط امپراتوری ایران و روم بوده است اما حالا شرایط کاملاً نقطه مقابل صدر اسلام است اگرچه اکنون ملل مسلمان در ظاهر پیروزی های درخشانی را به دست می آورده اند ولی آنچه در پس این فتوحات بود، این بود که ممالک اسلامی به سرعت راه انحطاط و سقوط را می پیمودند و برعکس ممالک اروپا رو به ترقی و تکامل و استعمار دیگر ملت ها می رفتند، لذا به زعمشان زمان آن فرا رسیده است دنیای مسیحیت از دنیای اسلام انتقام گیرد و آنچه از دست داده اند را از نو تصاحب کنند و اینک نیرومندترین دولت مسیحی بریتانیای کبیر است که در پهنه جهان سیاست قدرت نمایی می کند و رهبری پیکار با مسلمین را باید بر عهده بگیرد.

هنگامی که اجلاس با امضاء چند سند بین نمایندگان به پایان رسید، معاون وزیر به کنار منشی اجلاس آمد و به آرامی به او گفت:

- جناب مستر همفر، امشب را خوب استراحت کنید و فراموش نکنید فردا به وجودتان دوباره نیاز است.

پس از توصیه وزیر مستر همفر با خروج از کاخ ناتینگهام، با درشکه ای که به انتظارش بود خود را به منزلش رساند و به محض ورود به منزل دریافت همسرش هنوز به خانه باز نگشته است، بنابراین در نبود همسرش سعی کرد آنچه صبح زود در ورودی دفتر وزیر دیده است را فراموش و با آرامش شب را سپری کند اما آرامش از او گرفته شده بود تا اینکه نزدیکی های سپیده دم با حضور یافتن بانو هلنا در اتاق خوابش به آرامی از روی تخت خواب برخاست و به او گفت:

- هلنا! من گمان می کردم تو با ازدواج با من به واسطه عشقی که در گذشته داشتیم از کارهای کثیف و بی شرمانه دست خواهی کشید.

هلنا بدون آنکه از نبودش در شب گذشته و دیر کردن امشب را به روی خود بیاورد با بی خیالی و به آرامی و با نزدیک کردن لبان سرخاب کرده اش به گوش شوهر گفت:

- عزیزم! تو هنوز عشق را فریاد می‌زنی... کدام عشق؟
- مرد که وقاحت و بی‌شرمی همسر گستاخ خویش را بیش‌ازپیش لمس می‌کرد با دلگیری پاسخ داد:
- اما عشق مقدّس است و باید احترام و ستایشش کرد.
- زن با لبخندی چندان آور پاسخ داد:
- عزیزم، عشق مقدّس‌تر از بریتانیا نیست. یقین دارم روزی خواهد رسید به دستور همین وزارت، به‌اجبار دست به کارهای بسیار شنیعی خواهی زد که خود به انسان بودند شک کنی و یاد خواهی گرفت برای مطامع کشورت کارهایی به‌مراتب بدتر از اعمال حیوانی انجام دهی.
- آنگاه بانو هلنا با دلگیری و گله‌مند از شوهر شاکی ادامه داد:
- آیا تو هنوز هم باور داری ذات من این است؟ تو مرا خوب می‌شناختی و مطمئنم می‌دانی در مدرسه شبانه‌روزی لندن پاک‌ترین و معصوم‌ترین من بودم ولی حالا من... همفر با قطع سخن هلنا بی‌درنگ پاسخ داد:
- عزیزم، این سخن‌ها و ادله خیانت تو به من را توجیه نمی‌کند.
- زن چون بحث با شوهرش را در این مورد بیهوده می‌انگاشت کوشش کرد کمی به مرد نزدیک شود و او را به آسودن بدون فکر و آسودن ولی مرد به آرامی با اندک زحمتی زن را از خود دور کرد و در دنباله سخنانش گفت:
- پس بهترین راه جدایی ماست در این حالت تو زن آزادی هستی.
- زن با لبخندی تمسخرآمیز جواب داد:
- تو فکر می‌کنی اینک در بند تو هستم اگر این‌طور فکر می‌کنی سخت در اشتباه هستی، چون آن زناشویی مصلحتی برای باهم بودن یک دروغ بیش نبود. من همیشه یک زن آزاد هستم و خواهم بود.
- همفر از شدت ناراحتی دیگر سخنی نگفت و برای رهایی از سخنان وقیحانه و بی‌شرمانه بانو هلنا ملحفه‌اش را به سر کشید و بی‌خیال همه آنچه در طول شبانه‌روز گذشته برایش گذشته بود به خواب عمیقی فرو رفت و یا خود را به خواب زد و صبح زود قبل از طلوع آفتاب بدون

خداحافظی از همسرش که دیگر از او بیزار گشته و متنفر شده بود و می‌دانست او را باید برای همیشه رها کند، خود را به ساختمان وزارت رساند و با پانهادن به ساختمان به اتاق شوالیه‌ها رفت که هر نه نفر همکارانش در آنجا منتظر معاون وزیر بودند و میز به طرز شگفت‌آوری چیده شده بود. دقایقی بعد معاون وزیر با لبخند وارد اتاق شد و خطاب به همه و با دادن حکم مأموریت و پول و دیگر وسایل موردنیاز گفت:

- دوستان! شما از ورزیده‌ترین و بهترین مأموران ما در ممالک اسلامی هستید. خوب چشم‌ها و گوش‌هایتان را باز و شم بویایی‌تان را قوی کنید. شما باید موجبات تسلط بریتانیا و تحکیم مواضع ما را در این نقاط فراهم کنید. نقشه‌های دقیق، اطلاعات دست اوّل و فهرست کامل فرمانروایان، مأموران عالی‌رتبه، علمای جهان اسلام و روسای قبایل در اختیارتان قرار می‌گیرد.

آنگاه شروع به دادن دستورات کرد:

- تو مسیو ژرژ به شهر اصفهان عزیمت کنید، دستورات برای تو در این پاکت نوشته شده است. الکساندر به گرجستان بروید و این پاکت را همان‌جا باز کنید و به دستورات درون پاکت عمل کنید. مادام صفیه به شهر بصره عازم شوید و مأموریت مشخصی را به انجام برسانید که پیشتر به شما اعلام شده است و مستر جرج بالکود شما این بار به کابل بروید و همه تلاش خود را برای اجرای دستورات به کار ببندید و تو مستر هنری فانس به افریقا بروید و...

بقیه جاسوسان را همچون آنها با دستور و یا با پاکتی به مأموریتشان آگاه ساخت و با آرزوی پیروزی و سلامتی برای تک‌تک آنها، فرمان سر کشیدن گیلان‌های شراب را داد ولی هنوز ته جام‌های شراب به بالا و لبه آنها بر لب‌ها بود ناگهان در اتاق شوالیه‌ای بریتانیا باز شد و بانو هلنا بدون اجازه از معاون به درون اتاق پا گذاشت. معاون وزیر پس از نگاهی به بانو هلنا رو به مستر همفر در حضور همه دستور گفت:

- جناب مستر همفر، از این پس باید بانو هلنا را برای همسری فراموش کنی و هم‌اکنون عازم شهر قسطنطنیه می‌شوی و عامل ما در پایتخت دولت عثمانی خواهی بود، بنابراین بدون فوت وقت خود را به باب عالی دولت عثمانی می‌رسانی و هرگونه اطلاعات و

خبر ممکن را به بانو هلنا گزارش می‌کنی تا او به وزارت برساند چون او رابط میان شما نه نفر خواهد بود.

مستر همفر که پیش‌تر از بابت جدایی از بانو هلنا اطمینان داشت و منتظر این دستور چندی انتظار کشیده بود و می‌دانست وزارت دیگر هرگز به آنها اجازه ملاقات خصوصی را پس از این از این نخواهد داد از این بابت از ته دل شادمان شد که این شادی از نگاهش هویدا بود با راحتی خیال سؤال کرد:

- عالی‌جناب، او را کجا باید یافت؟

معاون وزیر با نگاهی به چهره مستر همفر به روشنی پی برد او نه تنها از برای جدایی اجباری از بانو هلنا اندوهگین نیست بلکه خرسند هم شده است. در پاسخ همفر رو به همه جاسوسان چنین دستور داد:

- همه شما نامه‌ها و گزارش‌هایتان را توسط عواملی که در محل مأموریتان به شما معرفی خواهند شد به شهر اورشلیم در فلسطین می‌فرستید، در آنجا بانو هلنا و همکارانش هر لحظه منتظر خبرهای خوش شما برای لندن هستند، لیکن مبادا فراموش کنید ارتباط مستقیم و بی‌واسطه با وزارت مستعمرات مأموریت شما را به مخاطره می‌اندازد.

معاون وزیر، عالی‌جناب سر وینسنت پس از گفتن دستورات و توصیه‌های ضروری با لبخندی بر لب برای بدرقه شروع به دست دادن با تک‌تک جاسوسان کرد و در آخر با اطمینان به همه جاسوسانش گفت:

- «موفقیت شما سرنوشت و آینده انگلستان را رقم خواهد زد پس هر آنچه در توان دارید به کار بگیرید تا کامیاب شوید».

هنگام بدرقه جاسوسان وزیر مستعمرات شخصاً به جمع آنها آمد و در جمع یاران با مستر همفر بسیار گرم گرفت و به قولی توجه بیشتری به نسبت دیگران به همفر داشت و پس از اینکه همه جاسوسان را به سوی منزلشان روانه کرد به ساختمان وزارت مستعمرات بازگشت تا گزارش‌های تازه‌ای که همین چند ساعت پیش از سرزمین‌های مسلمین به دستش رسیده بود را به همراه معاون و بانو هلنا بررسی کنند و در صورت امکان تصمیمات لازم را اتخاذ کنند.

قسطنطیبه، باب عالی عثمانی

مستر همفر از اینکه وزیر مستعمرات به او نسبت به دیگران توجه بیشتری دارد بسیار خرسند و خوشنود بود با خیالی آسوده بابت جدایی از بانو هلنا با بازگشت به منزلش شروع به آماده کردن اسباب سفر کرد و دیگر به هلنای گربه صفت فکر نمی کرد و به تنها چیزی که می اندیشید مأموریتی بسیار سُرّی بود که وزارت به عهده او گذاشته بود، بنابراین پس از بستن چمدان سفرش کوشید فوراً با کرایه کالسکه‌ای خود را به بندرگاه نزدیک لندن برساند اما همین که می‌خواست سوار کالسکه شود در زیر باران پاییزی و در مه غلیظ لندن، بانو هلنا را با مردی دید که وارد منزل می‌شدند ولی بی توجه به آنها و بی خیال از مشاهده خویش سوار کالسکه شد و به کالسکه‌ران دستور داد به سوی مقصدش حرکت کند. همه کوشش همفر بر این بود تا شامگاه نشده خود را به کشتی بازرگانی سلطان سلیمان در بندرگاه برساند که قرار بود با غروب آفتاب به سوی قسطنطیبه به حرکت درآید.

همفر به دستور معاون وزیر قرار بود پاکت فرمان وزارت مستعمرات را در بندرگاه قسطنطیبه باز کرده و به‌دقت مطالعه نماید، برای همین به محض گام نهادن به کشتی تجاری سلطان سلیمان و جای گرفتن در کابینش پاکت فرمان را در جایی مطمئن پنهان ساخت تا به دست کسی نیفتد چون ممکن بود مأموری از دولت عثمانی در پوشش جاشور و یا تاجر و حمال در کشتی باشد و به دستورات وزارت و همچنین به هویت واقعی جاسوس پی ببرد.

این سفر به خاطر تجّار عثمانی حاضر در کشتی ماه‌ها به درازا می‌کشید چون کشتی باید در بنادر گوناگون اروپایی توقف می‌کرد و تجّار کار خود را به انجام می‌رساندند و این فرصت‌هایی بود که همفر در بنادر به عیش و نوش پردازد و تا آنجا که ممکن است و می‌تواند از اندیشیدن به بانو هلنا خود را آسوده سازد اتفاقاً این عیش و عشرت‌ها برایش سودمند بودند.

ولی هنگامی که به اجبار در کشتی عثمانی جای می‌گرفت از ترس اینکه شناخته نشود و یا در دید تیزبین ساکنان کشتی نباشد شب و روزش را درون اتاقکش می‌گذراند و از اتاقک خود بیرون نمی‌رفت و در عرشه کشتی دیده نمی‌شد که این بهترین راه برای دوری از نگاه کنجکاو و تیز تاجران عثمانی بود. البته هر چند وقت یک‌بار نامه وزارت را نگاه می‌کرد اما طبق دستور از گشودن آن امتناع می‌کرد و به بیان بهتر از حوصله انگلیسی خود بهره می‌برد، بنابراین تا زمان ورود به بندرگاه قسطنطنیه منتظر ماند تا اینکه با لنگر انداختن کشتی سلطان سلیمان و با خروج از کشتی خود را به سرعت به گوشه بارانداز رساند ولی یاد حرف‌های معاون وزیر مستعمرات افتاد که توصیه کرده بود:

- «هرگز فراموش نکن به محض رسیدن به قسطنطنیه به بهانه اقامه نماز به مسجد جامع برو که در نزدیکی بندرگاه است»

همفر بناب توصیه معاون وزیر خود را به راحتی و بدون هیچ مزاحمی به مسجد جامع رساند که برحسب اتفاق مردم برای اقامه نماز ظهر آماده می‌شدند. در آنجا پیرمردی بامتان و مهربانی کمک کرد تا تازه وارد وضو سازد بدون آنکه به او اعتراضی یا شکی داشته باشد. مرد جوان انگلیسی از اینکه مسلمانان عثمانی را بانظم و پاکیزه و بااخلاق متعالی می‌دید، لذت می‌برد و از منش و رسوم و اجتماع زیبای آنها برای ادای فریضه نماز جماعت در تعجب و حیرت افتاده بود و از دیدن این همه زیبایی به وجد آمده بود. در دلش می‌اندیشید و می‌گفت:

- «چرا ما می‌خواهیم چنین مردمان پاک و معصومی را آزار بدهیم؟ چرا پیوسته برای سلب آسایش و درهم شکستن اینها باید تلاش کنیم؟ چرا باید برای نابودی این خوبان دست به هر کاری بزنیم؟ آیا مسیح این گونه کارها را جایز می‌دانست؟ آیا انجیل چنین کارهای ناشایست را توصیه کرده است؟».

بی‌شک در آن لحظه صدها چرا و آيای دیگر از مغز مرد جوان و خوش سیمای انگلیسی می‌گذشت اما وقتی یاد مأموریتش افتاد از افکار پریشان خود استغفار نمود و به یاد آورد مأمور وزارت است و باید مأموریتش را حتی به قیمت از بین رفتن انسان‌های پاک و بی‌گناه به نحو احسن به سرانجام برساند. پس اندکی اندیشید و پیش خود گفت:

- «اینک که ساغری را چشیده‌ام پس تا پایان باید آن را بنوشم».

دقایقی دیگر خود را از اوهام و خیالات رها ساخت سپس به این فکر کرد که چرا معاون وزارت به او توصیه کرده بود حتماً به محض ورود به خاک عثمانی در اجتماع مسلمین حضور یابد. با مشاهده مردم عثمانی دریافت نباید از موفقیت خود نگران و دلواپس باشد زیرا با روح مهمان‌نوازی و گشاده‌دستی و حُسن ظنی که از مسلمانان می‌دید به مأموریت و پیروزی‌اش اطمینان حاصل کرد و از طرفی می‌دید در حکومت عثمانی سربازان و مردم در جستجوی هویت کسی نیستند، بنابراین مطمئن شد که سازمانی در مملکت عثمانی برای کشف جاسوسان دیگر ملل وجود ندارد و این خود برای همفر قوت قلب بود. با تمام شدن نماز جماعت و با رهایی از افکارش، خود را دوباره به بارانداز بندرگاه رساند و با دقت به مطالعه پاکت دستورات وزارت مستعمرات مشغول گشت که فرمان نامه با این جمله شروع می‌شد:

- «جناب مستر همفر شوالیه بی‌همتا، اینکه در وزارت کمی زبان تُرکی یاد گرفته‌اید، کافی نیست تو باید در یادگیری زبان‌های تُرکی، فارسی و عربی در حداعلی همچون مردمان آن سرزمین‌ها باشی سپس باید تفسیر قرآن را همانند یک شیخ باتجربه فرا بگیری و از طرفی در راه تفسیر و تعبیر مذاهب مسلمانان بکوشی و برای...».

هنوز خواندن نامه دستورات وزارت را به پایان نرسانده بود سایه‌ای مردی را بالای سرش حس کرد، بنابراین سر را به آرامی بلند کرد و در کمال شگفتی، مردی سیه‌چرده را با قیافه عجیب و با لبخند کزیه در مقابل خود دید که تمامی دندان‌هایش پوسیده و بوی تعفن دهانش مشام انسان را می‌آزرده و چهره‌اش در برابر آفتاب سوخته و همه هیکل او به پنجاه پوند نمی‌رسید. با دیدن مرد با تعجب و با بهت و حیرت توأم با ترس و با شک و تردید به اینکه شاید مأموریتش لو رفته است او را لحظاتی برانداز کرد. سرانجام جسارت به خرج داد و با لهجه بامزه تُرکی او یغوری از مرد بدریخت و سیه‌چرده پرسید:

- تو دیگر کیستی؟!!

مرد بد ترکیب و سیماسوخته و لاغراندام که چشمانش همچون چشمان گرگ‌های صحرا می‌درخشید، بدون آنکه از وحشت تازه‌وارد تعجبی کرده باشد با لبخندی که دندان‌های کرم‌خورده و بدقواره‌اش را نمایان می‌ساخت با اعتماد به نفس بالا و به زبان انگلیسی به جوان انگلیسی پاسخ داد:

- اگر آن نامه را تا پایان بخوانی مرا خوب خواهی شناخت.

همفر با شنیدن جواب مرد بد ترکیب به سختی کوشید پاسخ را در نامه جستجو کند از این رو با علاقه سرگرم مطالعه شد و دقایقی دیگر از روی نامه سر بلند کرد و با نگاهی به چشمان شفاف و سیاه مرد سیه چرده گفت:

- پس تو دیوید یهودی و اهل فلسطین هستی. به نظر نمی آید سیاه باشی!؟

جوان یهودی سرگذشت سوختن پوست چهره اش را با آب و تاب بسیار برای مستر همفر شرح داد و دربارہ مأموریت های سختی که در بیابان های حجاز برای پیشبرد منافع انگلستان انجام داده بود خیلی غلو کرد و از اینکه اطمینان دارد روزی این سختی ها و زحمات او و هم کیشانش از سوی دولت انگلستان برایشان تلافی خواهد شد، سخن ها راند. چنان حرف های او همفر را تحت تأثیر قرار داد که گویی او انگلیسی است و همفر یک تن از اتباع دیگر کشورهاست. تا پایان سخنان هیجان انگیز مرد پنجاه پوندی، همفر کلامی نمی گفت تا اینکه او خاموش گشت آن وقت همفر سؤال کرد:

- دیوید، اینک بگو چه فکری برای اقامت در قسطنطنیه کرده ای؟

دیوید با لبخندی که با آن دندان هایش چندش آور به نظر می رسید، فوراً پاسخ داد:

- نخست اینکه اینجا نام من داوود است این را هرگز در ارتباط هایت با من فراموش نکن. دوم اینکه چند روزی را در منزل محقر بنده به سختی بگذران اما برای یادگیری زبان های ترکی و عربی و همچنین قرآن و تجوید و تفسیر فکری کرده ام که پس از رفع خستگی مسافرت به تو خواهم گفت.

از بخت عالی همفر مردم قسطنطنیه به دلیل کثرت رفت و آمد بیگانگان در شهر به آنها توجهی نداشتند بهتر بگوییم به رفت و آمد خارجیان عادت داشتند، بنابراین دوستی داود سیه چرده نی قلیان با یک مرد خوش چهره انگلیسی هرگز توجهشان را جلب نمی کرد و این به نفع هر دوی آنها بود که به راحتی در بازارهای شهر قدم می زدند. با گذر از کوچه های تنگ و باریک و سنگفرش شده شهر قسطنطنیه، در بازار قیصریه به خاطر ازدحام جمعیت به سختی از بین جمعیت عبور کردند و از میدان بسیار وسیعی گذشتند ولی به راحتی و بدون مشکل خاصی خودشان را به خانه های محله یهودیان رساندند.

خانه‌هایی که با دیدنشان گمان می‌کردی اگر تنها یک سنگ از آن جدا کنی چه‌بسا بر سر ساکنانش ویران شود. مردم محله به قدری فقیر و بی‌چیز بودند اگر کسی به کوی و برزن آن پا می‌گذاشت باور نمی‌کرد آنجا محله یهودی یک کشور مسلمان است چون مردم اروپا و ایران و هند، یهودیان را مردمان ثروتمندی می‌دانستند و حکومت‌ها به آنها خیلی بها می‌دادند و تا اندازه‌ای نیز در سیاست‌هایشان از مزدوری آنها بهره می‌بردند زیرا کار آنها مزدوری برای حکومت‌ها، با اندک بهایی بود، لذا یهودیان از هر راهی حتی با ربا و ارتشاء و هر وسیله ممکن خود را ثروتمند می‌کردند اما در قسطنطنیه و در باب عالی عثمانی وضعیت یهودیان کاملاً متفاوت بود زیرا دولت عالی عثمانی یهودیان را جزء خبرچینان خارجی و کاملاً به زیان دولت خود می‌دانست برای همین یهودیان ساکن در سرزمین‌های عثمانی تنها کارهای زشت و زننده را باید انجام می‌دادند و حق ورود به مشاغل پردرآمد و آبرومند و دولتی را نداشتند.

خواب نخستین شب در شهر قسطنطنیه خیلی برای مسافر انگلیسی خوش و رؤیایی بود و هرگز باور نداشت چنین هوای دلپذیر و آرامشی در اینجا وجود داشته باشد. مهمان پس از طلوع آفتاب باب عالی، با جیغ و داد زن دیوید از خواب ناز بیدار شد که فرزندان کوچکش را برای کار روزانه روانه می‌کرد. او از ایوان خانه به وضعیت بچه‌های صاحب‌خانه نگاهی انداخت که هفت، هشت بچه قد و نیم قد را می‌دید و باورش نمی‌شد این همه بچه و تقریباً هم سن و سال، فرزندان میزبانانش باشند. با تعجب چشم به برونرفت بچه‌های ژنده‌پوش و فقیر داشت که حس کرد دیوید در کنارش به خروج بچه‌ها و به کار همسرش نظاره می‌کند. برای اینکه حس کنجکاوی‌اش را پاسخی داده باشد و خود را قانع کند از وی سؤال کرد:

- راستی دیوید، در عجبم تو این همه بچه داری؟!

میزبان با آن خنده شگفت‌آورش پاسخ داد:

- راستی این‌طور فکر می‌کنی؟!

مهمان که کم‌ویش پاسخ خود را گرفته بود با نگاهی به دریای مرمره و نگرستن به عبور کشتی‌های جنگی ارتش عثمانی که از بلندای خانه‌های محله یهودیان جلوه و نمایش خاصی داشت در ذهن قوی و قدرتمندش بین نیروی دریایی سلطنتی انگلستان و نیروی دریایی دولت عثمانی مقایسه‌ای کرد و در جواب میزبانش گفت:

- من فکر می‌کنم آنها فرزندان نباشند و تو باید پدر معنوی آنها باشی پس تو ...

مهمان ناگهان حرفش را گسست و لب فرو بست و به تماشای کشتی‌های عبوری دریای مرمره اهتمام ورزید ولی دیوید با اشاره به کشتی‌های عثمانی که هر روز سپیده‌دم حسب فرمان سلطان، قدرت عثمانی را به نمایش می‌گذاشتند تا تاجران و عمال ممالک دیگر اخبار قدرت باب عالی را به ممالکشان گزارش کنند تا به این طریق ترس از عثمانی داشته باشند و جسارت حمله به خاک عثمانی را از دست بدهند، از مهمانش پرسید:

- راستش را بگوید، به نظر شما کدام نیروی دریایی نیرومندتر است عثمانی، انگلیس و

یا اسپانیایی‌ها؟

مرد انگلیسی با بی‌توجهی به پرسش دیوید و با دل‌کندن از رژه زیبای کشتی‌های جنگی عثمانی، نظاره‌گر پرواز دسته‌جمعی مرغان دریایی که بالای کشتی‌های جنگی در پرواز بودند، شد که این بی‌توجهی به میزبان گران آمد. همفر بناب خوی اشرافی انگلیسی که عادت داشتند با غرور و تکبر، خود و حرفشان را به دیگران دیکته کرده و خود را ارباب دیگران قلمداد نموده و همه ممالک دنیا را جزء تیول خود می‌دانستند با میزبان چنین برخورد می‌کرد. البته همفر زمانی که در انگلستان و یا در هندوستان بود از خسیس بودن یهودیان و مال دوست بودن این اقلیت بسیار شنیده و دیده بود، لذا پس از دقایقی با بی‌توجهی به سؤال میزبان با غرور پاسخ داد:

- من برخلاف تو فکر می‌کنم. به نظر من نگرستن مرغان دریایی دریای مرمره خیلی زیاتر از رژه چوب‌های لوله‌دار و مسخره عثمانی است. دوست من، به جای فکر کردن به نمایش مسخره قدرت عثمانی، بهتر است به فرزندان بیشتر توجه کنی و کمی از پول‌های وزارت را برای آنها خرج کنی تا این قدر فقیر و ژنده‌پوش دیده نشوند.

قطعاً حرف‌های مهمان میزبان را می‌آزرد، لذا دیوید با چهره برافروخته از خشم، اما باسیاست خاص یهودی و دلگیر از اینکه همفر تحقیرش کرده است برای روشن شدن موضوع عیال و فرزند توضیح داد:

- جناب مستر همفر! دقت و توجه داشته باشید اینجا مهمان هستید پس تا اندازه‌ای نگاهیان سخن و کلامت باشید چون ممکن است غرور و زبان‌درازی برای تو سختی به دنبال داشته باشد و بهتر است این موضوع را نیز بدانید، اینجا یک مثل معروفی را

زمانی که زبان آدمی دراز شود می‌گویند و آن مثل زیبا این است «گویا ماهیان دریای مرمه قربانی می‌خواهند».

همفر با هوش و فراست خدادادی که داشت، به‌وضوح دریافت این مثل یک تهدید برای اوست، برای همین با سکوت خود سعی کرد دیوید یهودی را از خودش تا حد ممکن خشنود نگه دارد اما دیوید از غرور و تکبر او بسیار آشفته بود و در درونش غوغایی پیا بود، سخنانش را این‌گونه ادامه داد:

- مستر همفر، بهتر است بدانید آن زنی که اکنون تو می‌بینی، همسر من نیست بلکه سردسته جوجه جاسوسان شماس و آن کودکان در لباس گدایی جوجه جاسوسان دولت فخمه پادشاهی انگلستان هستند، البته من هم وظیفه دارم برای دولت شما کارهایی به انجام برسانم. در ضمن فردا که کار تو را راست کردم باید به سرزمین خودم، اورشلیم برگردم گویا آنجا عالی‌جناب سیر ادوارد جرالند چشم‌به‌راه من هستند تا زودتر به او و همکارانش ملحق شوم و تو هم اگر می‌خواهی سروری خودت را به کسی ثابت کنی، بهتر است جای مرا در این خانه بگیری تا بفهمی بودن در کنار چنان زنی چندش‌آور چه معنایی دارد.

سپس با تبسمی چندش‌آور گفت:

- آن وقت قیافه مرا همچون فرشته خواهی یافت.

ساعتی بعد با پشت سر گذاشتن محله یهودی‌ها، مهمان با همراهی میزبان برای شناخت از وضع شهر و شناختن نقاط مختلف آن در شهر ساعتی گشت زدند. همفر در این گشت و گذار چون دیوید را از خود دل‌چرکین یافت اندکی کوشش نمود به خاطر اشتباهی که صبح در کلام و رفتارش داشت دل میزبان را به دست آورد، بنابراین به محض پانهادن به بازار قیصریه که تقریباً در بخش کهنه شهر قرار داشت به او گفت:

- دیوید، من هوس شیرینی کرده‌ام تو چطور؟!

دیوید خیلی خوب می‌فهمید انگیزه مستر همفر از خرید شیرینی به دست آوردن دل او بابت دلگیری از حرف‌هایش است، فوراً پاسخ داد:

- موافقم!

با خرید و صرف شیرینی و با گذر از چندین تیمچه و بازارچه و دیدن چند مکان تاریخی، در مقابل مسجدی که بر سردر آن به خط کوفی زیبایی نوشته شده بود «مسجد عمر رضی الله» ایستادند. دیوید به آرامی و با چسباندن لبانش به گوش همفر گفت:

- از امروز فراموش نکن نام تو «محمد» است!

همفر با تکان دادن سر، اسمی که دیوید برای او در نظر گرفته بود را تأیید کرد در همین زمان مردی کهن سال در پوشش روحانی مسلمین از درون مسجد به سوی آنها قدم برداشت. دیوید با دیدن روحانی که آشنایی قدیمی با او داشت سلام و علیک بالابلندی به انجام رساند و عرض ارادت به شیخ کرد و شیخ که همان امام جماعت پرآوازه قسطنطنیه، شیخ احمد افندی بود، با روی باز و با آغوش گرم از آنها استقبال کرد، گویی که سالهاست همفر را می شناسد بی درنگ او را در آغوش فشرد و از آنها دعوت کرد:

- برادران، قدم رنجه فرمایید، به درون خانه خدا قدم بگذارید.

شیخ احمد افندی برای راهنمایی مهمانانش جلو افتاد و دیوید و همفر با درآوردن کفش هایشان، پشت سر او با احترام وارد مسجد شدند که تعدادی جوان در چند نقطه مسجد در دسته های سه نفری و چهار نفری جمع شده و سرگرم بحث فقی و دینی بودند. خادم مسجد مروان افندی با دیدن مهمانان شیخ احمد افندی، با اشاره شیخ، فوراً چایی که تازه دم کرده بود را به حضور مهمانان آورد تا به نوعی مهمان نوازی کرده باشد. پس از اینکه دقایقی که به خوش و بش بین میزبان و مهمانان گذشت آنگاه در حین صرف چایی دیوید به شیخ عرض کرد:

- حضرت شیخ، آن جوان که چند روز پیش خدمتان عرض کردم، آمده که از چشمه

الهی و از محضر شما فیضی نصیبش شود، اگر شما التفات فرمایید!

شیخ بی درنگ رو به جوان سؤال کرد:

- جوان نامت چیست؟

همفر پاسخ داد:

- حضرت شیخ، نامم محمد است!

شیخ با شنیدن نام «محمد» اشک از چشمان پیرش جاری شد و چنان از خود بی خود شد تو گویی به عالم دیگر رفته است. پس از لحظاتی اشک دیدگانش را پاک نمود و با تسبیحی که در

دست داشت استخاره‌ای کرد بعد سر به آسمان دست به دعا برداشت پس از چند دقیقه‌ای ورد گفتن و با خود حرف زدن، دستی به ریش بلند و چهره نورانی خود کشید و رو به محمد گفت:

- فرزندم، از اینکه خود را با نام رسول‌الله (ص) مزین کردی باید بسیار مسرور باشی. احسن بر پدر و مادرت که اسم زیبایی را برای تو برگزیده‌اند. می‌توانم بپرسم از کجا می‌خواهی شروع کنی؟ از اصول یا سنت؟

دیوید (داوود) به‌جای محمد پاسخ داد:

- از سنت!

شیخ به آرامی و بامتانت به داوود گفت:

- فرزندم، هم‌اسم پیامبر خدا داوود نبی، چرا نمی‌گذاری خودش پاسخ مرا بدهد؟

داوود در پاسخ شیخ گفت:

- حضرت شیخ، مرا ببخشید. متأسفانه دوستم زبان ترکی را خیلی کم بلد است و نیاز به آموزش دارد.

شیخ بدون آنکه از اصل و نسب و یا از زبان و دین و مملکت او بپرسد، روش کار و یادگیری را بدین‌سان شرح داد:

- فرزندم، برای فراگیری اصول دین مبین اسلام اول باید زبان ترکی را خوب فرا بگیری، سپس زبان عربی را باید بیاموزی. نگران نباش در این راه، من و چند طلبه دیگر به تو کمک خواهیم کرد. مطمئناً چند ماه دیگر بهتر از ما ترکی حرف خواهی زد بعد هم تعالیم قرآن و سنت پیامبر (ص) را شخصاً به شما خواهیم آموخت.

پس از اندکی گفتگو بین شیخ و مهمانانش چون وقت نماز ظهر فرا رسیده بود شیخ با اجازه گرفتن از آنها به نماز ایستاد و چنان در نماز خواندن اخلاص داشت که گویی در محضر رسول‌الله است. شیخ احمد افندی به‌راستی عالمی وارسته، بزرگوار و نیکو‌خصال بود، بنابراین همفر با مشاهده روحانیت شیخ عثمانی پیش خود فکر کرد شاید در میان کشیشان دین مسیحیت مردی به بزرگواری و اخلاص او تاکنون ندیده است. در این میان که شیخ افندی به نماز مشغول بود دیوید با اشاره به چند طلبه در گوشه مسجد به آرامی به گوش همفر گفت:

- آنهایی که می‌بینی هم‌قطاران ما هستند. نگران نباش اینجا تنها نخواهی بود!

از فردای همان روز محمد مشغول فراگیری زبان ترکی در مسجد عمر رضی الله شد. چند ماهی که مثلاً کار و درآمدی نداشت شیخ با شاگرد هم سفره می شد و هر آنچه داشت با محمد شریک می شد. در این میان محمد گاهی پنهانی به خانه زن یهودی یا همان ننه جوجه جاسوس ها سرک می کشید و اگر قرار ملاقات و یا اخبار تازه ای بود مخفیانه به او می رسید و او نیز به اورشلیم گزارش می کرد و اگر لو می رفت با چرب زبانی کارش را برای شیخ احمد و همشاگردی ها چنان موجه جلوه می داد که از او نه تنها خرده نمی گرفتند بلکه گاهی بلوف های او به جایی می رسید از او تقدیر هم می شد.

یکی از کارها و بهانه های محمد برای سرک کشیدن به محله یهودی ها کمک به فقرا و یتیمان بود تقریباً هر دو شب یک بار با حمل مقداری مواد غذایی مثل نان و گوشت و برنج و لباس و غیره انجام می شد که هزینه آن را شیخ احمد افندی از خمس حجره داران بازار قیصریه پرداخت می کرد بدین روش مثلاً راه علی ابن ابیطالب خلیفه چهارم را طی می کرد چون شیخ وقتی از محسنات علی ابن ابیطالب می گفت همیشه شب زنده داری و کمک شبانه به فقرا و مستمندان و نوازش یتیمان را از خصایل زیبای او برمی شمرد.

چند ماه از اقامت همفر در قسطنطنیه گذشت. در مدت اقامت زبان ترکی را به زیبایی همچون اهالی قسطنطنیه فرا گرفته بود، بنابراین شب ها را در کنار شیخ می گذراند به قولی شاگرد همراز شیخ گشته بود البته توجه به شاگرد از زمانی بیشتر شد که شیخ فهمید شاگردش پدر و مادرش را در یکی از تهاجمات بلغارها از دست داده و برادر و خواهری هم ندارد اما از آنها مختصری ارث برایش به جا مانده است و از دیار صوفیه به استانبول آمده تا به دولت عالیه عثمانی که فکر می کند جانشینان واقعی پیامبرند خدمت کند و برای اینکه رؤیای پدرش را تحقق ببخشد برای یادگیری قرآن و فقه اسلام و زبان ترکی و عربی به مرکز اسلام یعنی قسطنطنیه آمده است.

این بود که شیخ سخت به شاگرد دل بسته گشته بود و هر روز ساعتی را برای حرف زدن با محمد اختصاص می داد و او را همیشه تشویق و گاهی هم کمی موعظه می کرد و بیاناتی می فرمود و به قولی شاگرد را راهنمایی می کرد که این باعث ترقی شاگرد می گشت. بی شک محمد نیز در گفتن دروغ و قانع کردن شیخ چنان مهارت یافته بود که خود از باور آن عاجز بود.

شیخ احمد افندی در هر جلسه درس، اوّل جملاتی زیبا از خصایص و فضایل پیامبر (ص) می‌گفت و شاگرد پس از شنیدن صفات محمد رسول‌الله، در مورد استادش فکر می‌کرد او در بزرگواری و وارستگی به محمد (ص) می‌ماند چون شیخ افندی روز و شب به نماز و دعا مشغول می‌شد و رسول اکرم (ص) را مظهر انسان کامل می‌پنداشت و سنت او را ملاک رفتارش قرار می‌داد و وقتی نام محمد بر زبان جاری می‌شد اشک از چشمان پیرمرد جاری می‌گشت، بنابراین اعمالی که شیخ انجام می‌داد پیش شاگرد دقیقاً شبیه خصایل زیبای پیامبر اسلام بود. شاگرد برای همین، رسول‌الله را همچون استادش شیخ احمد افندی تجسم می‌کرد البته شاید این قیاس درستی نبوده، اما این برداشت شاگرد از شنیده‌ها و دیده‌هایش بود چون شیخ هم همانند پیامبرش با اسم و رسم و نسب و حَسَب کسی کاری نداشت و شاگرد را فقط محمد افندی صدا می‌زد و حتی یک‌بار هم سؤال نمی‌کرد و هر آنچه می‌شنید خود شاگرد به اختیار و یا بهتر بگوییم برای فریب استاد بر زبان جاری می‌ساخت. تا اینکه شیخ احمد افندی یک روز برای اینکه به محمد افندی بفهماند که چرا او را احترام می‌کند چنین موعظه کرد:

- ای جوان، احترام و پذیرایی تو بنابِ دلایلی واجب است!

محمد افندی با تعجب پرسش کرد:

- حضرت شیخ، چرا بنده حقیر باید مورد احترام باشم؟!

شیخ افندی پاسخ داد:

- اولاً تو مسلمانی و مسلمانان باهم برادرند. دوماً تو مهمان شهر ما هستی و پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید «مهمان را گرامی بدارید». سوماً تو طالب علمی و اسلام احترام به طلبه را توصیه می‌کند. چهارماً تو می‌خواهی به کسب و کار حلال پردازی که طبق حدیث نبوی «کاسب حبیب خداست».

شیخ پس از بیان جملات قصارش برخاست و به نماز خواندن مشغول شد اما محمد افندی با شنیدن این جملات زیبا با دلِ خود به جنگ افتاده بود و در دل به شخصیت والای شیخ آفرین می‌گفت و چنان شیفته شیخ شده بود که سخت به این می‌اندیشید کاش مسیحیت هم به این حقایق می‌رسید و از طرفی بسیار افسوس می‌خورد با این همه زیبایی که اسلام دارد چرا بین اسلام و مسیحیت جنگ باشد؟ چرا اسلام با این سماجت و بلندنظری و علو مقام در معرض

انحطاط و سقوط قرار بگیرد؟ پس چرا با وجود این همه تعالیم زیبای که اسلام دارد فساد، نیستی لیاقت، غرور و ستم حاکمان و از طرفی تعصب و بی خبری عالمان اسلام از اوضاع جهان، دنیای اسلام را به ورطه ورشکستگی نزدیک می کند؟ اگر چه به این حقیقت باور داشت دیر یا زود خودش بخشی از پاسخ معماهایش خواهد بود ولی همان طور به طرح معماهایش ادامه می داد.

با وجود افکار متناقض در ذهن تصمیم گرفت کار اصلی و دستور وزارت را آغاز کند، با پایان نماز شیخ، با احترام در مقابل او نشست و سر خم کرد و درخواست نمود:

- حضرت شیخ، اگر اجازه فرمایید، می خواهم تقاضایی که روز اول از شما داشتم را دوباره از شما داشته باشم.

شیخ با جمع کردن جانمازش به مهربانی همیشگی پرسید:

- بگو محمد، چه می خواهی؟

محمد افندی گفت:

- اگر بنده نوازی فرمایید، می خواهم زبان عربی و قرآن را از محضرتان فرا گیرم.

شیخ با شنیدن درخواست و تقاضای محمد، چنان او را مورد تشویق قرار داد و از پیشنهاد او استقبال کرد که گویی مدت ها منتظر همین خواسته بوده است. بی درنگ با خوشحالی به شاگرد دستور داد:

- پس فوراً وضو بگیر تا کارمان را شروع کنیم.

محمد افندی بدون درنگی و با همان هیجانی که استاد داشت، وضو گرفت و با شور و شوق به محضر شیخ رسید. شیخ پیشتر شیوه و ترتیبات وضو را به شاگردش آموخته بود که باید اصول و قواعد وضو را که شامل مجموعه ای از شستشو و نیت بود، انجام می داد. شیخ برای اینکه شاگرد را خوب تربیت کند وضو گرفتن را خود چندین بار تکرار کرده بود که نخست شستشوی صورت، سپس به ترتیب دست راست تا سر انگشت های آرنج، بعد دست چپ و سپس مسح به سر و پشت گوش ها و گردن و شستشوی پاها بود و البته هنگام وضو مستحب بود آب در دهان گردانده شود. جالب این بود محمد افندی برای اینکه استادش به او توجه بیشتری بکند کارهای اضافی دیگری را هم انجام می داد از جمله پیش از وضو گرفتن برای شستن دندان هایش که با مسواک های چوبی خشکی انجام می گرفت، اقدام می نمود اگر چه شاگرد

عقیده داشت آن چوب‌های خشک برای دهان و دندان‌ها زیان‌بخش است و گاهی چوب مسواک دهان محمد افندی را زخمی کرده و از لثه‌هایش خون جاری می‌کرد اما مجبور بود برای خودشیرینی هم که شده این قسم کارها را در حضور شیخ به انجام برساند چون شیخ عقیده داشت مسواک زدن پیش از وضو مستحب است و می‌گفت:

- این سنت مؤکدی است که از حدیث نبوی پشتیبانی می‌کند و فضیلت و ثواب بسیار دارد.

به هر حال پس از اینکه شاگرد وضو گرفت شیخ افندی دستور داد رو به قبله بنشیند و او نخستین کلاس را برای شاگرد برگزار کند، بنابراین سوره حمد را پس از ساعتی به محمد یاد داد و بعد با بیانی شیوا به تفسیر و تأویل و روشن ساختن معانی سوره پرداخت. این‌طور شد که روزهای فراگیری عربی و قرآن و سنت ادامه داشت. گاهی چنان کلمات عربی و معانی و مفهوم آیه‌ای برای محمد سخت بود که شیخ به‌سختی تلاش می‌کرد تا او را قانع کند و به جد در آموزش شاگرد کوشش بسیار می‌نمود و گاهی محمد را وادار می‌ساخت یک کلمه را حداقل ده‌ها بار تکرار و یا از روی آن مشق کند، سپس نوبت به تعلیم قواعد و ادغام و غیره می‌رسید.

برای آغاز کلاس قرآن باید پیش‌تر وضو گرفته می‌شد و اگر چنین نبود هرگز درسی از سوی استاد گفته نمی‌شد و دستی به کتاب قرآن نمی‌خورد چون از نظر شیخ احمد افندی بدون وضو دست زدن به کتاب خدا از گناهان کبیره شمرده می‌شد. پس از مدتی تعلیم با اینکه محمد افندی پیشرفت فراوانی در یادگیری قرآن و زبان عربی داشت و استاد از شاگرد بی‌نهایت راضی و خشنود بود، اما گاهی برای استاد از بیکاری می‌نالید چون استاد در اوایل ورود شاگرد به مکتب‌خانه‌اش گفته بود:

- پیامبر می‌فرماید «شیطان در وجود جوان بیکار لانه می‌کند و او را به سوی تباهی سوق می‌دهد».

تا اینکه شاگرد به سفارش استادش شیخ احمد افندی در یک نجاری به نام نجارخانه خالد افندی به کار مشغول شد و از طرفی پس از یک سال شاگردی، شیخ با اعتماد و اعتقادی که به محمد افندی پیدا کرده بود برای او حجره‌ای مخصوص در مسجد اختصاص داد اما در عوض محمد افندی برای خادم مسجد، مروان افندی پولی ناچیز بابت اقامت و پذیرایی‌اش پرداخت

می‌کرد. شب‌ها که مهمان و میزبان در مسجد بودند به درد دل با هم می‌پرداختند اگر چه مروان افندی مردی تندخو و بدمزاج بود اما به نامش که به قولش نام یکی از صحابه پیامبر مکرم اسلام است بسیار افتخار می‌کرد و به محمد افندی همیشه توصیه داشت:

- «اگر روزی خداوند به تو فرزند پسری عطا کرد نامش را مروان بگذار، زیرا مروان یکی از بزرگ‌ترین شخصیت‌های مجاهد در صدر اسلام بوده است».

بدین‌سان محمد افندی شب‌ها را همیشه در کنار خادم مسجد مروان افندی می‌گذراند و در روزهای جمعه که روز تعطیلی ممالک اسلامی به شمار می‌رفت یواشکی به محله یهودیان رفت و آمد می‌کرد و خبرها را از ننه جوجه جاسوسان انگلیسی دریافت می‌کرد و با جمع‌آوری آنها گزارشی تهیه می‌نمود و به‌توسط مردی عرب به شهر اورشلیم می‌فرستاد و یا اگر نیاز می‌دید مستقیم به لندن گزارش می‌کرد و در باقی روزها، بعد از ظهرها در حضور شیخ افندی برای یادگیری علوم اسلامی و بقیه اوقات خود را در دکان خالد نجار می‌گذراند ولی چون کارش نیمه‌وقت بود، بنابراین دستمزد کمتری نسبت به دیگر کارگران دریافت می‌کرد.

استاد نجار، خالد افندی در ریاکاری لنگه نداشت هنگامی که ظهر کارگرها مشغول صرف نهار می‌شدند همیشه طبق عادت ریاکاری‌اش داستانی از فضایل خالد ابن ولید فاتح عصر نخستین اسلام می‌گفت. جالب اینکه او را یکی از صدیق‌ترین و شجاع‌ترین صحابه پیامبر اکرم (ص) می‌دانست که مخالفان اسلام را از پای درآورده، هر چند که با عمر ابن خطاب، خلیفه دوم میانه خوبی نداشته است و همیشه پایان داستانش به این ختم می‌شد که خالد ابن ولید می‌دانست اگر عمر ابن خطاب به خلافت مسلمین برسد او را از سپهسالاری سپاه اسلام عزل خواهد کرد که البته چنین هم شده است.

استاد نجار به محمد افندی نسبت به کارگران دیگر توجه بیشتری داشت و با او مهربان‌تر بود تا اینکه کار به‌جایی رسید کلید دکان را به محمد افندی سپرد. اوایل شاگرد نجاری از این همه اعتماد و محبت چیزی را متوجه نمی‌شد و گمان می‌کرد چون بی‌چون‌وچرا به حرف استاد گوش می‌دهد و در مورد مسائل کاری و مباحثه دینی با او بحث نمی‌کند و ایراد نمی‌گیرد اعتمادش را جلب کرده است اما کم‌کم منظور او را از این همه محبت و اعتماد متوجه شد چون کارهایی از خالد نجار دیده بود و می‌دید او مردی فاسد و اهل فسق و فجور است و زیاد به

اصول اسلام، برخلاف گفته‌هایش پایبند نیست و گاهی وقت‌ها زمانی که دکان نجّاری خلوت می‌گشت استاد خالد نجّار به شاگرد جوان که واقعاً خوش‌سیما و جذاب بودند، نزدیک می‌شد و او را ترغیب به کاری می‌کرد که از نظر شیخ احمد افندی و در اسلام کاری بسیار بسیار شنیع و زشت شمرده می‌شد و در دین مبین اسلام جزء گناهان کبیره به حساب می‌آمد.

حتّی یک روز محمد افندی، استاد نجّار را با یکی از کارگران اهل سالونیک که جوانی خوش‌چهره بود و خود را جهودی تازه‌مسلمان معرفی کرده بود در حال انجام آن کار شنیع دیده بود. ترتیب کار چنین بود استاد نجّار، جوان سالونیک را به انبار چوب پشت مغازه می‌برد و هر دو وانمود می‌کردند برای صورت‌برداری از چوب‌ها به انبار سر می‌زنند ولی آشکار و عیان بود برای چه منظوری به آنجا رفته‌اند.

برابر برنامه و به دستور لندن همراه گزارشی از اوضاع و تحولات پایتخت عثمانی به لندن و اورشلیم ارسال می‌شد. این بار محمد افندی با گزارشی از وضعیت به وجود آمده در کارگاه نجّاری که برایش واقعاً سخت و طاقت‌فرسا شده بود، مجبور شد از مقامات وزارت مستعمرات کسب تکلیف کند و پاسخ بسیار برایش تعجب‌آور و غیرمنتظره بود:

- «اگر قبول آن پیشنهاد، رسیدن به هدف را آسان‌تر می‌کند حتماً انجام دهید».

با دریافت پاسخ گزارش دکان نجّاری خالد افندی، زمین دور سرش چرخید و دریافت روسای لندن نشین به هیچ اصولی انسانی و حتی حیوانی پایبند نیستند تا جایی که کارمندان خود را برای رسیدن به مطامع دولت پادشاهی بریتانیا به کار زشت و شنیع تشویق می‌کنند. به هر حال چاره‌ای نداشت باید دستور را می‌پذیرفت و نباید از بی‌مهری روسای خود گلیزه می‌کرد. اینجا یاد گفته‌های بانو هلنا افتاد که پیش از آمدن به مأموریت به او تذکر داده بود:

- «روزی خواهد رسید به عملی برای مطامع دولت پادشاهی دست خواهی زد که خود در کارت حیران خواهی ماند».

بنابراین در دل به بانو هلنا حق می‌داد و اکنون کارهای ناشایست و زشت او را منطقی می‌شمرد و از اینکه دیر متوجه حرف‌های او شده است اندکی خود را ملامت کرد. تا اینکه پس از چند روز با خود جنگیدن به‌اجبار به دستور وزارت، به خواسته زشت خالد نجّار تن داد که این کار در طول دوران کار در نجّاری و یادگیری و اقامت در استانبول ادامه داشت و به‌واسطه کاری که با

استاد خالد نجار انجام می‌داد دستمزد و درآمدش افزون‌تر شده بود، بنابراین هرماه مبلغی را برای تحصیل و مبلغی را به‌عنوان خمس به شیخ افندی می‌پرداخت تا خرج کاری‌های عام‌المنفعه گردد. با این کار شیخ احمد افندی از او بسیار خرسند و راضی بود و پیش خود گمان می‌کرد شاگرد به همه اصولی که یاد داده است، پایبند است، البته محمد افندی با این کارها و با اعمالش ارادت و علاقه‌اش را به شیخ نشان می‌داد.

محمد افندی گاهی از فرصت استفاده کرده و با جور کردن دستاویزهای گوناگون به مسافرت‌هایی دست می‌زد که برای اجرای مأموریتش لازم و ضروری بود و در این مسافرت‌ها شیخ همیشه یار و یاور شاگرد سخت‌کوش خود بود تا اینکه آموزش به‌جایی رسید که شیخ از قداست و ارزش ازدواج در اسلام سخن گفت:

- محمد افندی، پیامبر برای تشکیل خانواده و ازدواج تأکید بسیار دارد. پیامبر فرموده است «ازدواج سنت من است و هر کس از امت من از آن روی گرداند از پیروان من نیست».

شاگرد عادت به موعظه‌ها و نصیحت‌های شیخش داشت و چون منظور استادش را از پیش کشیدن موضوع ازدواج می‌دانست، سعی کرد مسیر درس را تغییر داده و افکار شیخ را به‌سوی دیگر منحرف کند بلکه او از خیر این بحث بگذرد و برای اینکه بداند نظر استادش نسبت به مسیحیت چیست سؤال کرد:

- حضرت شیخ، اما من شنیده‌ام مسیح ازدواج نکرده است آیا راست است؟
شیخ فوراً حدیثی دیگر نقل کرد:

- قال رسول الله «ازدواج نیمی از ایمان است، هر کس از ازدواج سرباز زند ایمانش کامل نیست».

محمد افندی با این پاسخ استاد جواب سؤالش را گرفته بود، بنابراین ساکت و بدون سؤال و جوابی به دهان شیخ چشم‌دوخت و گمان کرد موضوع تمام شده است اما شیخ ول‌کن قضیه نبود انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد رو به شاگرد سؤال کرد:

- محمد افندی، آیا تو تاکنون ازدواج کرده‌ای؟

شاگرد که از پرسش استاد شوکه شده بود به‌سرعت پاسخ داد:

- نه حضرت شیخ!

شیخ فوراً گفت:

- محمد افندی! راستی تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟ اگر بخواهی من آماده‌ام یکی از دخترانم را به عقد تو درآورم!

جوان انگلیسی با پیوند با دختری مسلمان نمی‌خواست خود را اسیر دولت عثمانی بکند چون یقین داشت با ازدواج در ممالک عثمانی، شیخ دیگر به او اجازه خروج از این مملکت را نخواهد داد و تا آخر عمر باید اسیر دولت عثمانی باشد برای همین تصمیم گرفت هرچقدر می‌تواند از پیشنهاد شیخ دوری کند و او را از پیشنهادش منصرف سازد، بنابراین با احترام خاصی به استاد شروع به بهانه‌جویی کرد و گفت:

- حضرت شیخ، از پیشنهاد و اعتماد شما سپاسگزارم، لیکن اگر ممکن است مرا از این کار معاف کنید.

شیخ از اینکه شاگرد به حرفش گوش نمی‌دهد و به سنت رسول خدا عمل نمی‌کند و بهانه می‌آورد با دلگیری در جستجوی علت امتناع او برآمد و شروع به اصرار کرد:

- تو باید طبق سنت رسول‌الله ازدواج کنی و تا مادامی که خاتونی با تو پیوند نخورد کامل نیستی.

محمد با خواهش و التماس از شیخ خواست او را از این کار معاف بدارد ولی شیخ در تصمیمش بسیار جدی نشان می‌داد و نمی‌خواست از خواسته‌اش بگذرد، بنابراین بسیار پافشاری کرد اما شاگرد حاضر به ازدواج نشد تا اینکه کار به جایی رسید که تهدید کرد:

- محمد افندی، از امروز باید برای خودت استادی پیدا کنی، زیرا بنده نمی‌توانم اصول و قواعد و قرآن را به مردی عذب آموزش بدهم.

بدتر اینکه، رشته انس و الفت نزدیک بود بین شاگرد و استاد گسسته شود چون تهدید شیخ بسیار جدی شد، ناگهان محمد افندی راه چاره‌ای یافت و با شرمندگی گفت:

- حضرت شیخ، من عین هستم و در امور جنسی ناتوانم.

دروغ شاگرد، شیخ را به قدری محزون ساخت که از ناراحتی ساعتی روزه سکوت گرفت و پس از اینکه سکوت را شکست با آهی دستور داد:

- محمد، بهتر است درس را امروز تعطیل کنیم و برای روزهای دیگر بگذاریم.

آموزش و تحصیل و مأموریت در سرزمین عثمانی برای مأمور دولت پادشاهی انگلیس دو سال تمام بی‌وقفه پیوستگی داشت و در هر فرصتی برای مطامع دولتش از وضعیت و اوضاع ممالک عثمانی گزارش تهیه می‌نمود و به لندن می‌فرستاد. در این مدت اُنس و علاقه‌ای که بین شیخ و شاگرد به وجود آمده بود قابل توصیف نبود تا آنجا که ممکن بود شاگرد هر آنچه باید می‌آموخت را از استاد فرا می‌گرفت و استاد هر آنچه از دستش برمی‌آمد در تربیت و تعلیم شاگردش صادقانه کوشید.

در پایان دو سال محمد افندی گزارشی مفصل از آنچه آموخته و یا به انجام رسانده بود را به لندن فرستاد پس از چندی جواب گزارش رسید که احضار او به لندن برای پاره‌ای مشورت و البته مأموریت جدید بود، بنابراین چند روز با خود کلنجر رفت که چگونه قصد بازگشت را به استاد توضیح دهد و او را راضی به رفتنش کند تا اینکه یک روز با غمی ساختگی مقصود خود را به خدمت استاد بیان نمود و وقتی قصد بازگشت خود را به استحضار استاد رساند شیخ بسیار مغموم و ناراحت گفت:

- فرزندم، چرا می‌خواهی به این زودی از پیش من بروی، چرا می‌خواهی این پیرمرد را در غم هجران رها سازی، اینجا شهری بزرگ است و هر آنچه خواهی در اینجا هست، بناب مشیت الهی قسطنطنیه هم دین و هم دنیا را دارد.
اما شاگرد بهانه آورد:

- حضرت شیخ، متأسفانه امروز خبری بدی را از دیارم برای من آورده‌اند! در اطراف شهر صوفیه باغی که برایم به ارث رسیده بود را ویران کرده‌اند. باید به آنجا بروم و در آبادانی آن بکوشم.

شیخ در این مدت بسیار به شاگردش وابسته شده بود و دلبستگی خاصی به او پیدا کرده بود این بار با ناراحتی اصرار کرد:

- فرزندم، حالا که پدر و مادری و برادر و خواهری نداری، بهتر است در اینجا برای همیشه اقامت کنی. من قول می‌دهم دو برابر ارزش آن باغ را از شیخ‌الاسلام بگیرم و به شما پیشکش کنم تا اینجا باغی بهتر از آنچه در صوفیه داشتی را فراهم کنی.

با این اوصاف چند روزی از شاگرد اصرار به رفتن بود و از استاد انکار به اجازه رفتن بود طوری که شیخ احمد افندی حتی از دیدن شاگردش مغموم و ناراحت می‌گشت اما بالاخره شیخ با چشمانی اشک‌بار و دل‌مرده در حالی که شاگرد را به سختی در آغوش می‌فشرده و به او گفت:

- خدا به همراهت فرزندم، می‌دانم زمانی که دوباره به قسطنطنیه برگردی من دیگر زنده نخواهم بود ولی به من قول بده همیشه به یادم خواهی بود، امیدوارم در حضور پیامبر، در محشر باهم دیداری داشته باشیم.

محمد افندی با دریافت اجازه بازگشت از استاد در ظاهر خود را مغموم و دلگیر نشان داد لیکن در دل بسیار شادمان شد، بنابراین از فرصت به دست آمده نهایت بهره را برد و بی‌درنگ با جمع کردن اسباب و وسایلش خود را به بارانداز بندرگاه رساند و با بدرقه شیخ و به شوق دیدار شهر و دیارش در کشتی تجاری سلطان سلیمان نشست اما این بار وضعیت مسافرت برایش نسبت به مسافرت قبلی خیلی فرق داشت، زیرا خدمه کشتی عثمانی به سفارش امام جماعت قسطنطنیه شیخ احمد افندی او را شیخی می‌دانستند که قصد دارد به شهرهای مسیحیت عزیمت کرده و به عنوان مبلغ دینی در آنجاها فعالیت کند پس احترام فوق‌العاده‌ای برایش قائل بودند و در طول سفر جای راحت و غذای خوب تقدیمش می‌کردند و احترام زیادی برایش قائل بودند.

اگرچه این بار اندکی از اقامت خود در کشتی احساس راحتی می‌کرد ولی مثل همیشه مسافرت با کشتی آزاردهنده و طاقت‌فرسا بود و از طرفی در طول سفر جدایی از استاد، شاگرد را به سختی می‌آزرد و هر لحظه به یاد آن مرد مهربان دل‌تنگ می‌گردید اما با ورود به بندرگاه انگلیسی دل‌تنگی‌ها هم به ورطه فراموشی سپرده شد چون همفر می‌دانست وظیفه در قبال دولت فخمیه انگلستان بالاتر از عواطف شخصی اوست، بنابراین راهی که دو سال پیش به امید رفتن بود همان راه را به امید دوباره بازگشته بود که چند نفر از عوامل بلندپایه وزارت مستعمرات برای پیشوازش در بندرگاه حضور یافته بودند و از او همچون یک سردار فاتح استقبال کردند...

اتاق شوالیه‌ها، لانه کفتارها

در این مرحله احضار همانند دفعه پیشین نه نفر از جاسوسان دولت انگلیس به لندن فرا خوانده شده بودند اما تنها پنج تن از آنها خود را به لندن رسانده بودند. از این چهار تن غایب، یک نفر در مصر مأمور نفوذ به الازهر بود که تحت تأثیر شیوخ و مفتیان مصر مسلمان گشته بود و در آنجا با تغییر نام و هویت، تشکیل خانواده داده بود. در حقیقت او عاشق یک دختر قبطی شده بود و به همراه آن دختر مسلک مسلمانی را پذیرفته و در شهر اسوان مصر ساکن گشته بود ولی بر اثر دسیسه‌ای به همراه زن و فرزندش در آنجا ترور شده بود. موضوع جاسوس مصر را معاون با مستر همفر در میان گذاشت و از اینکه او پیش از فاش کردن اسرار دولت پادشاهی گشته شده است بسیار مسرور بود.

جاسوس دیگری که به لندن بازنگشته بود الکساندر بود که گویا به روسیه گریخته بود و در مورد او معاون بسیار نگرانی داشت. اینکه او به موطن مادری‌اش گریخته بود احتمال داشت اسرار وزارت مستعمرات را فاش کند، بنابراین معاون وزیر با افسوس از فرار الکساندر روس می‌گفت که روشن بود هیچگاه به روس‌ها اعتقادی نداشته است، از این رو با مشورت سر ادوارد جرالد مأمورانی را برای یافتن و گشتن او اجیر کردند.

سومین جاسوسی که هنوز خود را به مقامات در لندن معرفی نکرده بود در راه رفتن به شهر بصره در اطراف شهر عماره به مرض وبا مرده بود که همگی به احترامش با شنیدن خبر مرگش، کلاه از سر برداشتند ولی از سرنوشت جاسوس چهارمی اطلاعی در دست نبود هرچند مقامات وزارت مستعمرات گزارش او را تا چند وقت پیش از شهر صنعا، پایتخت یمن داشتند و گزارش‌های او تا همین اواخر احضارش، مرتباً از یمن می‌رسیده ولی حالا عوامل وزارت مستعمرات سخت تلاش می‌کردند تا خبری از او و از محل زندگی او بگیرند اما راه به‌جایی نبرده بودند، بنابراین در مورد او نیز معاون وزیر بسیار نگران بودند.

مقامات وزارت مستعمرات کاملاً از عواقب نامطلوب گم‌شدن هر یک جاسوسان زبردست خود باخبر بودند و با برآورد دقیق، ارزش مأموریت هر یک از آنها را محاسبه کرده بودند و فقدان هر یک از این گونه مأمورهای وزارت مستعمرات برای دولت استعماری انگلیس در آستانه اجرای برنامه سرکوب و هرج و مرج و شورش در ممالک اسلامی، مخاطره‌آمیز و فاجعه‌بار بود. از طرفی وزارت مستعمرات گم‌شدن، گریختن یا مرگ جاسوسش را هرگز بر نمی‌تافت چون برای ملتی با جمعیت کم که اگر قصد داشته باشد نقشه استعماری خود را به فرجام برساند کمبود انسان‌های کارآزموده بسیار زیان‌بخش بود، بنابراین معاون وزیر با ناراحتی و نگرانی ساعتی گزارش دیگر جاسوسان را از وضعیت آن چهار جاسوس مطالعه کرد سپس سر بلند کرد تا حرفی بزند که بانو هلنا همانند دفعات پیشین بدون اجازه وارد اتاق شوالیه جزیره شد و به معاون وزیر این‌طور گزارش داد:

- عالی‌جناب، همین الآن گزارش رسیده، قشون ایران سرزمین عُمان را به‌طور کامل متصرف شده و جاسوس ما که در کوه‌های ظَفَّار عُمان به دنبال گزارشی رفته بود را دستگیر کرده‌اند. متأسفانه باید به عرض برسانم اطلاعاتی که به همراه او بوده به دست ایرانی‌ها افتاده و هویت او را آشکار ساخته است. همین الآن که خدمت شما رسیدم گزارشی از صفیه نصرانی به دستم رسید مبنی بر اینکه هم‌اکنون سپهسالار ایران تمام شهرهای بین‌النهرین را متصرف شده و احمد پاشا، پاشای عراق را با خواری و ذلت از بغداد رانده است.

معاون وزیر که از شنیدن اخبار بسیار عصبی به نظر می‌رسید و پیدا بود اینها اخبار ناخوشایندی برای مطامع انگلیس هستند اما با لبخندی مودیانه و به آرامی گفت:

- پس این نادرقلی گردن کلفت ضرب شصت خود را به عثمانی‌ها هم نشان داد. افسوس که دولتش مستعجل و کوتاه خواهد بود.

معاون وزیر چند جمله دیگر در وصف و ستایش سپهسالار بی‌نظیر ایرانی گفت، انگار که او را از نزدیک ملاقات کرده است چون می‌دانست او با وجود نیستی توجه به دین و مذهب مردم، باز دشمن خطرناک و هوشیاری برای دولت پادشاهی بریتانیاست اما به تحسین و ستایش از او

سخن می‌راند و از او به نیکی یاد می‌کرد. ناگهان با دست به هم زدن و با شادمانی رو به دوستانش با تأکید اعلام کرد:

- فراموش نکنید گردن کلفتی این مرد دلاور بهترین فرصت را به ما خواهد داد تا اهداف خود را در سرزمین‌های عثمانی پیاده کنیم. ما باید از مجال پیش آمده و از سردرگمی دولت عثمانی بهترین استفاده و فایده را ببریم.

آنگاه برای مشورت با وزیر مستعمرات و دیگر عمال وزارت مستعمرات ناگزیر شد نشست با جاسوسان را به روز دیگر موکول کند. در این میان چشم همفر پس از دو سال به بانو هلنا افتاد که با پایان نشست شوهر سابق را به طرف خروجی ساختمان وزارت همراهی می‌کرد انگار که هیچ اتفاقی بین آنها نگذشته است. بانو هلنا هنگام خروج از ساختمان وزارت با لبخندی مودیانه ضمن خوشامدگویی به همفر، سؤال کرد:

- جناب سر همفر، مأموریت قسطنطنیه چطور بود؟

شوهر سابق با دلگیری از پررویی بانو هلنا پاسخ داد:

- به خوبی مأموریت شما پیش نرفت!

همسر سابق با نیشخندی پرسید:

- چرا مگر ارتباطات با خالد نجار خوب نبود؟ یا اینکه خدای نکرده خطی دیگری کرده‌ای و از گفتن آن شرم...

همفر با شنیدن این نیش زبان‌ها و با دیدن نیشخندها آن‌هم از همسر سابق، در آن هوای سرد لندن چنان عرق از سر و روی اش سرازیر شد تو گویی کوره‌ای آتشین بر سرش نهاده‌اند ولی بانو هلنا با آرامش و با پررویی تمام در مقابلش ایستاده و با دستمالی که سال‌ها پیش از همفر هدیه گرفته بود عرقش را می‌زدود. برای اینکه خود را از گناه و خیانتی که در گذشته‌ها کرده، بی‌گناه جلوه دهد و دستاویز کارهای زشت گذشته را به همفر حالی کند به عمد اسرار او را به روی اش آورده بود، بنابراین ادامه داد:

- همفر عزیزم! باور کن کار تو هیچ ایرادی ندارد! چون من نیز هنگامی که وارد وزارت شدم همچون فرشتگان معصوم و پرهیزگار بودم ولی اکنون مردم مرا یکی از بدنام‌ترین زنان لندن می‌دانند و اینک تو نیز یکی از بدنام‌ترین مردان لندن هستی.

می‌بینی که شباهتی به هم داریم اما یک فرق باهم داریم و آن اینکه من هیچ مقام و درجه‌ای بابت از خود گذشتگی از اعلیحضرت دریافت نمی‌کنم اما تو بی‌گمان فردا به واسطه از خود گذشتگی در دکان خالد نجار مقام بامسمای سِر نصیبت خواهد شد.

سپس با لبخندی دیگر، بدون آنکه منتظر پاسخ شوهر سابق بماند او را به سرعت ترک کرد و پی‌کاری که معاون وزیر به او سپرده بود، رفت. ولی مستر همفر پس از دور شدن بانو هلنا، به این می‌اندیشید که این زن چقدر خلق‌و‌خویی و قیحانه دارد و اینکه از بدذاتی و همنشینی چنین موجودی آسوده گشته، خود را خوشبین کرد که آینده‌ای بهتر از دیروز بسازد، برای همین با کرایه درشکه‌ای راه خانه پدرش را در پیش گرفت که پس از درگذشت پدرش، عمو و زن عمومیش با دخترعمه‌اش که دوشیزه ماری‌شوی نام داشت و از زیبایی و وجاهت بی‌بهره نبود در آن زندگی می‌کردند. با ورود ناگهانی همفر به منزل پدرش، عمو و دختر عمه‌اش به استقبالش آمدند و او را به گرمی پذیرفتند که شاید پس از چند سال دربه‌دری و دوری از خانه آن شب بهترین شبی بود که می‌گذراند. پس از صرف شام، نوبت به گفتگوی فامیلی رسید که عمو از کار و بار برادرزاده پرسید:

- در این چند سال که در لندن نبودی، چه کار می‌کردی؟

همفر طبق عادت زشتی که به دروغ‌گویی پیدا کرده بود و در دروغ گفتن بی‌همتا شده بود به عمومیش اعلام کرد:

- برای وزارت تجارت دولت فخمه در کشورهای اسلامی سوداگری می‌کردم.

اگرچه عموی پیر همفر آزموده‌تر از آن بود که دروغ‌های برادرزاده جوان را باور کند، لیکن به روی او نیاورد و پس از صحبت کوتاهی به همراه همسرش همفر و دوشیزه ماری‌شوی را ترک کردند و به اتاق خود رفتند. در طول شب، دخترعمه که یک‌سال از همفر بزرگ‌تر بود و از تیپ و قیافه پسردایی بسیار تعریف و تمجید می‌کرد و البته کمی خود را برای پسردایی لوس می‌کرد که این نشان می‌داد همفر را هنوز هم پس از چندین سال جدایی و بی‌خبری دوست دارد و به او مثل گذشته علاقه دارد و بسیار می‌کوشید تا خواست قلبی خود را به‌نوعی به همفر بفهماند که این از چشم کلفت‌ها دور نمی‌ماند چون گاهی این ابراز احساسات بیشتر از حد تصور نمود پیدا می‌کرد.

همفر پس از مدت‌ها در به‌دوری و تنهایی در سرزمین‌های غریب در منزل پدری یک خواب راحت کرد که برایش همانند یک رؤیای شیرین بود. صبح هنوز از خواب بیدار نشده بود یک ملوان نیروی دریایی به منزلش آمد تا او را به ساختمان وزارت مستعمرات ببرد. او برابر فرمان وزیر، باید در اتاق فکر وزارت مستعمرات گزارش خود را از دو سال مأموریت در قسطنطنیه به رؤسا و مقامات لندن می‌داد. این بار وقتی همفر به اتاق فکر وزارت مستعمرات وارد شد به‌جز وزیر و معاونش، شش جاسوس از جمله سیر ادوارد جرالد در آن حضور به هم رسانده بودند. این نشست برای بررسی و شنیدن گزارش‌های دو سال اخیر و پیشرفت کار هر یک از جاسوسان وزارت تشکیل شده بود.

مستر همفر نخستین مأمور بود گزارش کار دوساله‌اش را داد که معاون وزیر با خواندن قسمتی از گزارش اخیر او از قسطنطنیه به بررسی آن پرداخت سپس از مستر همفر، از چیزهایی که در قسطنطنیه و پیش شیخ احمد افندی فرا گرفته بود آزمون گرفت، نتیجه بسیار عالی بود که مایه تشویق حاضرین در جلسه گردید سپس نوبت به دیگر همکاران همفر رسید که کار و گزارش یک‌یک آنها بررسی و نمره‌دهی گردید. بی‌شک وزیر مستعمرات هر کجا که لازم می‌دید تذکر می‌داد و تا جایی که ممکن بود جاسوسان را راهنمایی می‌کرد و هر جا به تشویق نیاز بود به این کار مبادرت می‌ورزید.

دو تن از جاسوسان بهتر از مستر همفر عمل کرده بودند یکی جرج بالکود مأمور در افغانستان بود که به واسطه نفوذ در میان ابدالیان قندهار و شوراندن آنها علیه سپهسالار ایران، مدال شجاعت گرفت و دوّمی هنری فانس مأمور در شمال آفریقا بود که توانسته بود مردم آن دیار را علیه فرانسویان و عثمانی‌ها بشوراند که مدالش را از جناب وزیر دریافت کرد ولی در این میان به دلایلی برای دیگر جاسوسان معلوم نشد که چرا به مستر همفر درجه سرگردی و مدال ایثار داده شد چون معمولاً به افراد نظامی درجه و به جاسوسان زن مدال ایثار اعطا می‌گردید که با این دلایل واقعاً باعث حیرت دیگران شده بود و همه نگاه‌ها به مستر همفر دوخته شده بود.

همفر در آموختن زبان‌های عربی و ترکی و تجوید و حفظ قرآن و یادگیری آداب معاشرت اسلامی توفیق فراوان یافته بود اما در تهیه گزارش مشروح از موارد ضعف و قوت دولت عثمانی چندان کامیاب نبود. در پایان نشست که شش ساعت به درازا کشید معاون وزیر به‌طور خصوصی

ضعف اجرای مأموریت قسطنطنیه را برای همفر آشکار ساخت و تذکرات لازم را به او داد ولی همفر پاسخ داد:

- عالی جناب، موضوع برجسته برای من در این دو سال یادگیری دو زبان، تفسیر و حفظ قرآن و آشنایی با آداب و رسوم اسلامی بود و مجال کافی برای پرداختن به امور دیگر نداشتم اما اگر باز مرا فرزند پادشاه قلمداد کنید و به بنده اعتماد کنید حتماً در سفرهای آینده به بهترین نحو جبران خواهم کرد.

معاون وزیر از اینکه جاسوس را برای ادامه کار مشتاق می‌دید دستی به شانه او گذاشت و با لبخندی که مخصوص خودش بود گفت:

- بی‌شک یکی از آنهایی که موفق بوده‌اند تو بودی ولی انتظار ما این است تو بیشتر از دیگران فعال و ساعی باشی چون مأموریت تو مافوق تصور است.

معاون وزیر پس از لحظاتی خاموشی و تحویل دادن حواله دستمزد و پاداش دو سال از خودگذشتگی به همفر، ادامه داد:

- همفر گرامی، توجه داشته باش در مأموریت آینده تو دو نکته برجسته است نخست یافتن نقاط ضعف مسلمانان و رخنه در میان آنها و ایجاد تفرقه و اختلاف بین مذاهب اسلامی که قطعاً شناخت این عوامل عامل پیروزی ماست. دوم گام عملی شما در این راه است که هرگاه توانایی لازم را در این راه نشان دادی، مطمئن باش در زمره بهترین مأموران انگلیس هستی و شایسته دریافت مدال افتخار و نشان سیر خواهی بود.

مستر همفر که توجه معاون وزیر مستعمرات را به خود نسبت به دیگر جاسوسان بیش از پیش می‌دید دوباره شک و تردیدی که در دکان خالد نجار در قسطنطنیه به جانش افتاده بود به سراغش آمد اما این بار به طریق دیگری خود را در معرض تهدید می‌دانست، بنابراین بهترین راه برای رهایی از تشویش و نگرانی پناه بردن به خانه پدری و به دختر عمه‌اش دوشیزه ماری شوی بود که در چند روز گذشته علاقه و دل بستگی به هم را علناً به همدیگر ابراز کرده بودند، بنابراین با دریافت پول از دفتر مالی وزارت، بی‌درنگ خود را با کالسکه‌ای به منزل رساند. با پانهادن به خانه، کلفتی با دریافت کیف دستی‌اش که کمی سنگین بود به او کمک کرد تا کلاه از سر برداشته و پالتوی‌اش را از تن به درآورد. در آن حال با دیدن دختر عمه‌اش که با شکرخندی زیبا

به پیشوازش آمده بود تشویش و نگرانی اش کم شد و دوشیزه ماری شوی بامحبت تمام و با گرفتن دست همفر پرسید:

- عزیزم، امروز کارت چگونه پیش رفت؟

همفر با آرامشی که با دیدن دختر عمه چشم عسلی و موطلائی به او دست داده بود با تبسمی که سعی داشت به او هم آرامش را پیشکش کند پاسخ داد:

- ماری نازنینم، کارها عالی پیش می رود جای هیچ نگرانی نیست.

سپس از کلفت خانه خواست کیفش را برایش بیاورد و با دریافت کیف در آن را به طور کامل در برابر چشمان عسلی دوشیزه ماری شوی باز کرد که هیجان و شوق را برای دختر به همراه داشت که با شادمانی وصف ناپذیری پرسید:

- اوه عزیزم! تو این همه پول را از کجا آورده ای؟

پسردایی با فشردن دست دختر عمه و با کشیدن نفسی عمیق به منظور رفع خستگی کار روزانه که بسیار خسته اش کرده بود، جواب داد:

- ماری عزیزم، همه این پول ها فقط و فقط برای شماس است و این دستمزد دو سال زحمت و فداکاری من است. با این پول می توانیم باهم به خرید برویم و هر آنچه برای عروسی لازم داری را بخریم.

دوشیزه ماری شوی با شنیدن گفته های همفر آن چنان از خود بی خود شد که ناگهان پسردایی را چنان به آغوش گرم خویش کشید و فشرد که گویی شادی که همفر به او هدیه داده بود بی اندازه و غیرقابل توصیف است ولی دختر بیچاره چیزی که می دید و می شنید را باور داشت و علت دریافت این پول ها را همان طور که از پسردایی می شنید باور می کرد، قطعاً از اصل قضیه نه فعلاً، بلکه تا پایان عمرش خبردار نمی شد و به تنها چیزی که می اندیشید پیوند زناشویی با جوانی بود که می دانست یک سال از خودش کوچک تر، لیکن با ضریب هوشی بسیار بالا است.

محمد افندی عثمانی و اینک مستر همفر انگلیس به خاطر جشن ازدواج با دوشیزه ماری شوی و از همه مهم تر به جهت آموزش های تخصصی جاسوسی وزارت مستعمرات، باید یک سال را در شهر لندن می ماند و در لفافه سروسامان دادن به زندگی مشترک از استادان خبره جاسوسی چیزهای فراوانی می آموخت. هنوز یک ماه از اقامتش در لندن نگذشته بود پیوند با دختر عمه

زیبایش را جشن گرفت که بی‌تردید این بهترین هدیه برای همفر و ماری‌شوی بود که تاکنون آن دو در طول زندگی دریافت کرده بودند.

ماری‌شوی پس از ازدواج، زندگی خود را صرف آسایش شوهرش کرد و با او متعادل و مثل یک همسر عادی رفتار می‌کرد و با اینکه بسیار سرزنده نشان می‌داد اما همیشه حس می‌کرد حس غریبی بر درونش حکم فرماست ولی هرگز در کارهای شوهرش سرک نمی‌کشید و تمام هم و همتش را به کار بسته بود او را شادمان و زندگی را برایش شیرین کند، از طرفی بسیار سرخوش بود که از همان ماه‌های نخستین زناشویی باردار شده است و این زندگی آنها را مستحکم‌تر و پیوندشان را گرم‌تر می‌کرد. از آن طرف گویا همفر مشکلات و سختی‌های گذشته را فراموش کرده بود و بی‌صبرانه چشم‌به‌راه مهمان جدید بود که قرار بود به زندگی مشترک آنها بوی عطر امید بدمد اما ناگهان خبری آن لانه آرامش و زیبایی را برای او و همسر باردارش در معرض توفان قرار داد.

همفر پیامی به همراه یک پاکت دستوری از وزارت با این جملات دریافت کرد:

- «جناب مستر همفر، به شما دستور داده می‌شود بی‌درنگ و بدون فوت وقت به سرزمین عراق بروید».

عراق سرزمینی بود سال‌ها تحت سیطره دولتین ایران و عثمانی قرار داشت و هر کدام از آن کشورها ادعای حاکمیت بر آن را داشتند به این خاطر جنگ برای مردم عراق یک امر عادی به شمار می‌رفت، بنابراین عراق درمانده با مردمانی عشایر و اغلب بی‌سواد بهترین مکان برای اجرای مطامع دولت انگلیس بود و مردمش یک فرق عمده با مردم عثمانی ترک نژاد و سنی مذهب داشتند و آن اینکه آنها عرب و بیشترشان شیعیان متمایل به حکومت ایران بودند. البته مستر همفر می‌دانست شیعیان عراق محبان علی ابن ابیطالب، داماد و پسرعموی پیامبرند و فرزندان ذکور او را تا یازده تن یکی پی از دیگری به امامت قبول دارند و با پرسش و پاسخ‌هایی که در هنگام اقامت در قسطنطنیه از شیوخ سنی و متعصب عثمانی داشت اطلاعاتی اندک از عقاید و افکار شیعه به دست آورده بود.

پندار همفر با وجود یادگیری اصول دستگاه اهل تسنن با مقایسه ادعاهای شیوخ آنها این بود علی‌جانشین واقعی پیامبر بناب حدیث ثقلین و نص صریح در واقعه حجه‌الوداع پیامبر در محل

غدیر خم است، بنابراین در خلافت علی ابن ابیطالب و دو فرزندش حسن و حسین، شیعه را ذی حق قلمداد می‌کرد و بناب شواهد و مطالعاتی که در این باب داشت به خوبی می‌دانست علی ابن ابیطالب دارای صفاتی ممتاز بوده که توانسته فرماندهی نظامی و سیاسی حکومت اسلام را زیر سایه باکفایت خود بگیرد اگرچه در ظاهر خلفای مورد قبول سنی‌ها بیست و پنج سال پیش از او، یعنی از زمان وفات پیامبر تا انتخاب او به خلافت، خلیفه مسلمین بودند اما سیاست‌ها و مسائل آن دوره مسلمانان را بی‌شک ایشان اداره می‌کردند و در مورد نوادگانش هم بناب احادیثی که علمای بزرگ اهل سنت انکار نمی‌کردند همفر برحق بودن آنها اظهار عقیده می‌کرد، لیکن با توجه به اطلاعاتی که در مملکت عثمانی در باره عقاید و علوم تشیع بسیار اندک بود، در مورد امامت نه تن از فرزندان حسین ابن علی هنوز در شک و تردید بود. با این همه افکار و اندیشه متفاوت بین مسلمین، بی‌شک بهترین راه حل برای دولت انگلیس همین اختلاف مذهبی بین مسلمین بود که کار را برای همفر در عراق راحت و آسان می‌کرد.

درست زمانی که همسر همفر پایه‌ماه بود دستور مسافرت به سرزمین عراق داده شده بود و این بدترین خبر طی ده ماه گذشته برای ماری شوی بود که با شنیدنش دچار غم و اندوه شدیدی گشت. آن شب خواب به چشمان تازه‌عروس و تازه‌داماد راه نیافت و تا صبح به فکر بودند اما افکار هر کدام باهم فرق داشتند چون زن به حفظ زندگی و شادی در کنار شوهر و فرزندش می‌اندیشید لیکن مرد به جاه‌طلبی و رقابت با رقبا و همکارانش می‌اندیشید و با علاقه‌ای که به کشورش داشت باعث گردید تردیدی در پذیرش مأموریت جدید و خطرناک در عراق با وجود عواطف زن و فرزند به خود راه ندهد.

صبح زود هنوز اشعه‌ی کم‌سوی خورشید لندن سر نزنده بود ماری شوی با دشواری فراوان و با دستان خود میز صبحانه را چید که شاید با صرف صبحانه و با عشق و مهرورزی همسرانه خویش بتواند شوهرش را برای ماندن در لندن ترغیب نموده و او را از مأموریت عراق منصرف کند. پس از چیدن میز صبحانه با ورود به اتاق خواب، با لبخندی شیرین و دلنشین اما با دلی لرزان شوهرش را صدا زد:

- عزیزم، امروز صبحانه را خودم درست کرده‌ام. اگر بیداری، دوست دارم امروز با تو و فرزندمان صبحانه بخورم.

از قضا همفر علاقه و دل بستگی زیادی به همسر زیبا و دلفریبش داشت با شنیدن صدای دلنواز و مهربانانه او از رختخواب بیرون آمد و با شستن دست و صورت که این عمل زیبا را از مسلمانان یاد گرفته بود بر سر سفره‌ی خوش چینش همسر مهربان نشست و با دیدن مخلفات روی میز با کف زدن و اظهار شادی و با تعریف و تمجید و ستایش از چیدمان زیبای میز غذاخوری گفت:

- گویا مردی از من خوشبخت تر در انگلیس وجود ندارد!

سپس اولین لقمه را به دهان برد و زن که زیرچشمی با دلی پرغصه حرکات شوهر را می‌نگریست و سعی داشت شادی‌اش را با وجود افسردگی به همسر عرضه کند پاسخ داد:

- اما من فکر می‌کنم من و فرزندم خوشبخت تر از تو هستیم.

مرد به خاطر لقمه‌ای که در دهان داشت با اشاره به همسرش طبق عادت، او را به سکوت و صرف صبحانه واداشت. البته با سکوت غذا خوردن را از مرشدش شیخ احمد افندی یاد گرفته بود که همیشه هنگام صرف غذا به شاگردش می‌گفت:

- فرزندم، پیامبر می‌فرماید «هنگام خوردن طعام سکوت را رعایت کنید تا حلال خدا حرام نشود».

ماری شوی هنگامی که آخرین لقمه را آماده نمود با عشق و با لبخندی آن را به سوی شوهرش دراز کرد و مرد با دریافت لقمه و با تشکر و قدردانی از زحمات و محبت همسر مهربانش با تقدیم لبخندی به او، پرسید:

- ماری عزیزم، چرا فکر می‌کنی شما خوشبخت هستید؟

زن فوراً پاسخ داد:

- آوه عزیزم، بیشتر مردهای لندن بد اخلاق و تند مزاج اند اما تو نه تنها چنین نیستی بلکه بسیار حقوق مرا رعایت می‌کنی. این خوبی‌های تو را هرگز در مردهای لندن ندیده‌ام. سپس با لبخندی زیبا و با اشاره به گوشه ایوان که عموی همفر، گاهی به همسرش به جای نشان دادن محبت شوهری و کشیدن ناز او، شلاق می‌زد، ادامه داد:

- بین عزیزم، نمونه‌اش همین عمو لندنی خودمان است. می‌بینی؟!

همفر می‌دانست منظور همسرش از این همه تعریف و تمجید چیست؟ پس به آرامی همچون

گذشته از آداب مسلمانان به همسرش گفت:

- ماری نازنینم، می‌دانی که من سال‌ها با مسلمانان زندگی کرده‌ام و از آداب معاشرت آنها چیزهایی یاد گرفته‌ام. مردی روحانی در قسطنطنیه بود از پیامبر مسلمانان نقل می‌کرد و می‌گفت «هرکس همسرش را دوست داشته باشد و در آسایش خانواده‌اش بکوشد خداوند از او خشنود و بهشت نصیبش خواهد کرد».

ماری شوی با شنیدن گفته‌های زیبا و امیدوارانه شوهر، لبخند زنان با دست کشیدن به برآمدگی شکم آبستنش پرسید:

- پدر کودک دلبندم، مگر من بهشت برای تو نساختمام پس بهشت را برای چه می‌خواهی؟ مگر آن مکان خیالی چه دارد؟

مرد برای آگاهی همسرش، در ادامه حرف‌هایش را با تبسمی معنادار که حاکی از وجود تردید در دلش به گفته‌هایش بود ادامه داد:

- آن شیخ می‌گفت بهشت جایی است که نصیب آدم‌های خوب و پارسا خواهد شد. او می‌گفت در بهشت حوری (زن‌های زیبای بهشتی) نصیب مردان نیک خواهد شد.

ماری شوی بی‌درنگ با چشم غره‌ای و با عشوهای گفت:

- مرد رؤیایی من، مگر من از آن حوری‌ها کمترم که شما به دنبال بهشت مسلمانان می‌گردی که شاید نصیبت شود!... لطفاً پیش ما بمانید، قول می‌دهم بهتر از آن حوری‌ها برای تو عشوگری کنم.

مرد دلایل پذیرفتن دستورات وزارت را به تفصیل شرح داد و با دلایلی که برای خودش محکم و برای زن بی‌ارزش بودند، بسیار کوشید او را قانع کند که باید به این مأموریت برود زیرا برای دولت انگلستان منافع بسیار در این سفر نهفته است ولی زن این بار دیگر طاقتش طاق شد و تاب جدایی از کف داد و شروع به التماس کرد و گفت:

- عزیزم، التماس می‌کنم پیش من بمانید. بگذارید شیرینی حضور فرزند را باهم بجشیم.

این بار شوهر آن روی یک مرد را عیان ساخت و همانند مردان سنگدل و بی‌رحم نه به التماس‌های همسرش و نه به اشک‌های او که همچون باران بهاری لندن سرازیر بود توجهی داشت که از شدت ناراحتی، زیبایی رخسار فریبایش رنگ باخته بود. زن حتی به این دلخوش بود شوهرش مأموریت در ممالک اسلامی را به پس از تولد نوزادشان موکول کند اما همه سعی

و تلاشش بی‌فایده بود زیرا شوهر تصمیم قطعی خود را گرفته بود و هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی مسافرتش را بگیرد.

بالاخره هنگامی رسید که کالسکه برای رساندن مستر همفر به بندرگاه لندن در کنار درب منزل به انتظار او بود. با سوار شدن مرد به کالسکه، زن به ناچار خود را به کالسکه در حال حرکت رساند و به التماس و با تقدیم اشکی به مرد گفت:

- عزیزم، حالا که در تصمیمت شک و تردید نداری، لطفاً فراموشم نکن و رابطات را با من قطع نکن. همیشه برای ما نامه بنویس، من نیز از آشیانه طلایی و زیبای کودکمان برایت خواهم نوشت.

این درخواست ملتزمانه و جانسوز همسر چنان حال شوهر را دگرگون ساخت که با حرکت کالسکه به شدت و از ته دلش گریست و درحالی که نگاهی به گریستن و حال دگرگون ماری شوی داشت به سوی بندرگاه لندن حرکت کرد و در آن حال که نیمی از وجودش را در لندن جا می‌گذاشت به سختی بر احساسات خود غلبه کرد چون احساس وظیفه در قبال دولت پادشاهی را با اهمیت‌تر از زن و فرزند می‌دانست، بنابراین با تلاشی بسیار بر احساسات درونش چیره گشت و با رسیدن به بندرگاه با اینکه کاملاً به آرامش نرسیده بود و هنوز از دوری همسرش ماری شوی آزرده و اندوهگین بود با تغییر لباس و نام و ملیتش به مرد دیاربکری، سوار کشتی ایرانی خلیج فارس شد که آماده سفر به بندرعباس و سپس مقصدش بندر بصره بود.

بی‌شک این سفر برای مستر همفر با آن سفر قسطنطنیه بسیار فرق داشت زیرا ناخدای کشتی یک مرد پارسی به نام ناخدا رحمان سیرافی بود که قوانین بسیار سختگیرانه‌ای مشابه سختگیری سپهسالار این روزهای ایران داشت و امکان برونرفت از کشتی ناخدا رحمان بدون اجازه او به دلایل امنیتی سخت و حتی غیرممکن بود، پس قاعداً فرستادن پیغام و دریافت اخبار به هر طریقی هنگام اقامت در کشتی غیرممکن بود.

این سفر سخت و دشوار پس از پیمودن سواحل اروپایی اقیانوس اطلس و گذر از تنگه جبل الطارق و با ورود به دریای مدیترانه و توقف کوتاه در بندر اسکندریه مصر و همچنین عبور از کانال سوئز و گذر از دریای عرب و توقفی در بندر عدن به مدت دو ماه ادامه یافت. در بندر عدن همفر برای خروج از کشتی خلیج فارس به سختی تلاش کرد تا اینکه از ناخدا به بهانه دیدار

با عمومی پیرش که مثلاً حجره سوداگری ادویه‌جات هندی در بازار عدن داشت، اجازه گرفت که از کشتی بیرون برود. البته ناخدا رحمان به گمان اینکه او یک مرد آذربایجانی است به او اجازه داد به دیدار عمومی برود.

همفر تلاش کرد از فرصت پیش آمده بهره گرفته و با دیدار با جاسوس پیری در عدن از وضع به وجود آمده برای جاسوسشان در ظفّار که حالا تحت سلطه ایرانی‌ها قرار گرفته بود گزارشی تهیه کرده و به لندن ارسال کند که تا حدودی هم کامیاب بود و در بازگشت به کشتی مقداری ادویه و مشک ناب هندی با خود آورد که مثلاً عمومی به ناخدا پیشکشی فرستاده بود اما ناخدا از پذیرش آن هدایا امتناع کرد و این همفر را نگران ساخت که فکر کرد شاید ناخدا رحمان او و هویتش را شناخته باشد اما هرگز چنین نبود.

دو روز بعد کشتی ناخدا رحمان سیرافی با عبور از اقیانوس هند برای مدت کوتاهی در بندرگاه شهر مسقط توقف کرد و با سوار کردن تعدادی سرباز ایرانی به سوی جزیره هرمز پیش رفت و پس از یک شبانه‌روز به جزیره رسیدند. در جزیره هرمز وقتی چشم جاسوس انگلیسی به بقایای قلعه پرتغالی‌ها افتاد به یاد حرف‌های نماینده پرتغال در آن نشست هم‌اندیشی لندن افتاد که انگلیسی‌ها را متهم به بی‌اعتمادی می‌کرد.

بعد از یک شبانه‌روز استراحت خدمه، کشتی با ترک جزیره هرمز به سوی بندرعباس که پس از شکست پرتغالی‌ها از امان‌الله خان سردار شجاع شاه‌عباس کبیر از گمبرون به نام شاه‌عباس تغییر نام داده شده بود هدایت شد اما هنوز سفر کشتی با پیاده کردن آن سربازان و سوار کردن عده‌ای سرباز کشمیری به سرکردگی سرداری به نام محمدخان بلوچ ادامه داشت و بعد از یک شبانه‌روز کشتی برای تحویل مقداری از مال‌التجاره به بارانداز توقفی کوتاه در بندر زیبای سیراف داشت. سرانجام کشتی ناخدا رحمان با عبور از پهنه خلیج فارس در بندر بصره که به واسطه دستیابی ایرانیان به تمام بین‌النهرین دیگر یک بندر ایرانی محسوب می‌شد، آرام گرفت. این سفر برای جاسوس انگلیسی به علت شکاکی بیش از حد ناخدای کشتی بسیار سخت گذشت و پس از مدتی واقعاً دریافت گفته معاون وزیر مستعمرات کشور متبوعش در مورد سپهسالار ایران درست بوده که با دریافت گزارش دستگیری جاسوس کهنه‌کارشان در ظفّار عُمان گفته بود:

- «نفوذ به دژ این مرد ممکن نیست الا اینکه مردان دژ شکن تربیت کنیم».

مسافر انگلیسی در مدت اقامت در کشتی خلیج فارس سختی‌های فراوانی کشیده بود اکنون که از کشتی ناخدا رحمان سیرافی نجات یافته بود نفسی عمیق به بزرگی آزادی‌اش کشید و بی‌درنگ به سوی بارانداز بندر حرکت کرد که صفیه نصرانی بی‌صبرانه در خروجی اسکله به انتظارش ایستاده بود ولی وقتی چمدان به دست برای خروج از بندرگاه از روی پل چوبی اسکله عبور می‌کرد ناگهان نگاهش به شیخی جوان در بالاترین نقطه اسکله افتاد که او را با نگاهی مشکوک و پرطن می‌پایید.

مرد جوان انگلیسی با درک نگاه عجیب شیخ جوان، با هوش سرشار و زیرکی که داشت پشت سرش را نگاهی افکند و از شگفت‌زدگی و حیرت شیخ متوجه شد که چرا آن شیخ به او مشکوک شده است چون پشت سرش یک کشتی تجاری انگلیسی در حال پیاده کردن مسافران و مال‌التجاره‌اش بود که قاعدتاً مستر همفر باید مسافر آن کشتی می‌بود نه اینکه مسافر کشتی ناخدا رحمان می‌شد که معمولاً به خارجیان در کشتی‌اش جای نمی‌داد و روی خوش به اجنبی نشان نمی‌داد.

مسافر انگلیسی برای اینکه از نگاه‌های مشکوک شیخ در امان بماند کمی قدم‌هایش را تندتر کرد تا زودتر از بارانداز عبور کرده و خود را از نگاه‌های آن شیخ رها سازد، لیکن خروج از بندرگاه بصره برای بیگانه‌ها حتی با تغییر قیافه و لباس و نام، به راحتی بندرگاه قسطنطنیه نبود زیرا کنترل سربازان و نگهبانان چنان سختگیرانه بود اگر صفیه نصرانی به داد مستر همفر نمی‌رسید در همان بدو ورود، سربازان نادری او را به جرم ورود غیرقانونی و جاسوسی دستگیر می‌کردند که همفر در این مورد هیچ شک و تردیدی نداشت، اگرچه لباس عوض کرده بود و به زبان ترکی، فصیح به شیوایی یک ترک‌زبان سخن می‌گفت.

بصره، شهر اندیشه‌ها

در شهر عماره شیخ محمد ابن عبدالوهاب با آن روح سرکش، عاقبت دلش هوای شهر بصره کرد چون در اوایل جوانی حدود دو سال برای تحصیل در مدرسه دینی در آن ساکن شده بود دل بستگی به بصره پیدا کرده بود، بنابراین پس از یک و نیم سال تنهایی و سرگردانی و برای فراموشی رخدادها و اتفاقات شهر نجف، شهر عماره را ترک کرد و به بصره پناه آورد و از اینکه پس از سال‌ها به بندر بازگشته بود، شادمان بود. البته مدتی در میان محله شیعی‌ها و سنی‌ها به خاطر اختلاف افکار با هر دو مذهب سرگردان بود چون نمی‌دانست کدام سمت را بگیرد سرانجام به واسطه ارتباط خویشاوندی که با شیخ عمر طایی داشت به سوی او گرایش پیدا کرد و پس از چند ماه اقامت در بصره به یاری شیخ عمر صاحب مکتبخانه در مسجد شیخ عمر شده بود و شاگردانی برای خود دست‌وپا کرده و از دربه‌دری و آوارگی در بلاد اسلام نجات یافته بود اما به خاطر ناسازگاری با انواع عقاید دینی بین مردم بصره به شیخ مخالف معروف گشته بود.

بی‌شک شیخ عبدالوهاب در هنگام سرگردانی از فکر دوست هم‌حجره‌ای‌اش در نجف، لحظه‌ای غافل نبود بیشتر به خاطر ایشان بصره را انتخاب کرده بود که از پشتیبانی او و دوستانش برخوردار باشد چون می‌دانست عبدالرضا خراسانی در بصره دوستان و یارانی دارد و آسوده بود دوستش از بی‌آبروی و رسوایی‌اش در شهر نجف کوچک‌ترین اطلاعی ندارد زیرا او پیش از آن اتفاق، شهر نجف را ترک کرده بود، بنابراین دوباره طرح دوستی با عبدالرضا خراسانی ریخت که دیگر عیالوار شده بود و رخت شیخی افکنده و به کار نجاری مشغول گشته بود.

بصره از قدیم‌الایام شهر شیعیان و دوستاندار امام علی لقب گرفته بود و در خود مردان علمی و فقهی بزرگی را پرورش داده بود و بحث فقهی و احکام در آن فارغ از سیاست رونق فراوانی داشت، بهتر بگوییم هرچند شهر بصره جزء ممالک محروسه ایران به حساب می‌آمد اما مشخص نبود این شهر به چه حکومتی وابسته است و بیشتر توسط شیوخ شهر اداره می‌شد، بنابراین اظهار

هر عقیده‌ای در بصره آزاد بود اگرچه دیدگاه شیعه اثنی‌عشری به واسطه ایرانی بودن بیشتر جمعیت شهر رواج بیشتری داشت و البته بیشتر مردم شهر به غیر از زبان عربی به زبان فارسی به راحتی تکلم می‌کردند.

شطی بزرگ شهر را به دونیمه تقسیم کرده بود نیمه شرقی که همه مردم آن شیعه و نیمه غربی که نیمی از آنها سنی و نیمی دیگر شیعه بودند و اگر غریبه‌ای اسلام‌شناس یا نیازمند وارد شهر می‌شد در شرق مهمان مسجد علی ابن ابیطالب می‌شد که شیخ آن شیخ صدیق نیشابوری بود و در غرب شهر مهمان مسجد شیخ عمر باید می‌شد که شیخ آن شیخ عمر طایی بود و تنها چیزی که مساجد آنها را از هم مجزا می‌ساخت، این بود مساجد سنی‌ها یک مناره داشت و مساجد شیعه‌ها دارای دو مناره بودند و در بخشی از شهر عده‌ای مسیحی زندگی می‌کردند که به محله ترسایان معروف گشته بود و در اطراف شهر عده‌ای یهودی هم دارای خانه و کاشانه بودند، بنابراین اگر کاروانی از ایران وارد شهر می‌شد در کاروانسرای شاه‌عباسی بیتوته می‌کرد اما کاروان‌هایی که از عثمانی می‌آمدند کاروانسرای بایزید افندی را برمی‌گزیدند ولی مهمانخانه‌ای در بالادست شهر و در جای خوش آب و هوا و به دور از هیاهوی شهر مختص غریبه‌هایی بود که در بصره اقامت می‌کردند البته چند کاروانسرای متفرقه نیز در شهر وجود داشت.

فارغ از سیاست و تقسیمات دینی و مذهبی و قومی، بازارهای شهر بصره از پررونق‌ترین بازارهای دنیای اسلام به شمار می‌رفت چون هرچه دنبالش بگردی در بازار شهر بصره یافت می‌شد از ابریشم چین و ادویه‌جات هند، فرش نفیس ایران، پارچه‌های لطیف و ابریشمی، عقیق یمنی و ژمرد و فیروزه ایرانی تا شیشه و بلور کارگاه‌های اروپایی که زرق و برق فراوانی به بازارهای شهر می‌بخشیدند. می‌توان گفت شهر پر رفت‌وآمدی برای تاجران ممالک مختلف چه مسلمان و چه غیرمسلمان بود پس هر کدام فرهنگ و آیین خود را داشتند و بحث بر سر ادیان و مذاهب هم بالطبع داغ داغ بود.

شیخ عبدالوهاب در بصره هر گاه کاری نداشت به بندرگاه می‌رفت و برای تماشای کشتی‌ها و لذت بردن از هیاهوی بندرگاه به کناره شط سرک می‌کشید. این بار هنگامی که به بندرگاه رسید یک کشتی تجاری انگلیسی در بندرگاه لنگر انداخته بود و تعدادی کارگر هندی و تاجر بریتانیایی با خود آورده بود، لذا سعی کرد در ساحل ناظر پیاده شدن مسافران آن کشتی باشد.

در این میان چشمش به مرد جوانی افتاد که از کشتی ناخدا رحمان پیاده شد کمی به مرد و لحظه‌ای را به ناخدا رحمان فکر کرد که سال‌ها بود او و کشتی بزرگ و معروف خلیج فارس را همچون سایر مردمان عرب ساحل‌نشین می‌شناخت. در شگفتی مانده بود که چگونه ناخدا رحمان با آن همه سختگیری اجازه داده یک اجنبی سوار کشتی‌اش شود. پس از کمی اندیشیدن یادش آمد آن مسافر اجنبی را در رخت و لباس شیخی، یک‌بار در بازار نجف حدود دو سال پیش دیده و کمی هم با او گفتگو کرده است، بنابراین شک و تردیدش برطرف شد و پیش خود گمان کرد او شاید یک آذربایجانی و یا یک اوغور باشد که تُرکی را به‌خوبی تکلم می‌کرد.

شیخ عبدالوهاب پس از لحظاتی تفکر در مورد مسافر کشتی ناخدا رحمان سیرافی، کوشش نمود او را رها کرده و به زیبایی‌های بندرگاه نگاهی بیفکند چون یاد سال‌هایی که به تماشای آن در اوایل جوانی سرگرم بوده را برایش تداعی می‌کرد. تا اینکه ساعتی دیگر از تماشای کشتی‌ها و مسافران فارغ شد و سعی کرد با فراموش کردن خاطرات تلخ بازار نجف که مدت‌ها از آن ماجرا گذشته بود، از بازار بصره گذری بکند، لیکن وقتی به انتهای تیمچه بزازان که به مسجد شیخ عمر ختم می‌شد، رسید همان مرد مسافر را به همراه زنی نقابدار دید که هنگام پیاده شدن از کشتی ناخدا رحمان او را دیده بود.

همفر پس از ورود به شهر به همراه همکارش صفیه نصرانی به منزل او رفت و پس از ساعتی استراحت و وقت‌گذرانی با همکارش، به تنهایی به بازار رفت و با گشت‌وگذار در بازار که چهار سال پیش یک ماه اقامت اجباری در شهر بصره را به همراه سِر ادوارد جرالد و بانو هلنا تجربه کرده بود، خود را به مسجد شیخ عُمَر طایبی رساند و البته دقیقاً می‌دانست باید به مسجد شیخ عمر برود و مأموریتش را آغاز کند، چون می‌دانست ناسازگارترین شیخ جهان اسلام را باید آنجا جستجو کرد. البته یک آشنایی مختصر بین شیخ مسجد و همفر از چهار سال پیش بود، لیکن شیخ مسجد آن آشنایی را فراموش کرده بود به هر حال مهمان وظیفه ادب را به‌جا آورد و طبق رسم مَلت عثمانی و به‌رسم ادب بر دست چندیش آور شیخ طایبی بوسه زد ولی شیخ مسجد از نخستین مرحله دیدار با مهمان ناخوانده‌اش با دیده شک و تردید به او نگریست و به‌محض اتمام اظهار بندگی مهمان، شیخ با نگاهی به سرتاپای مهمانش شروع به سؤال و جواب کرد:

- جوان اسمت چیست؟

همفر که چند روزی بود صورتش را اصلاح نکرده بود و موهای زرد و بور صورتش نمایان

گشته بود. برای اینکه چهره را با سیرت و دروغ‌هایش همسان نماید پاسخ داد:

- حضرت شیخ، اسم من محمد افندی است.

شیخ طایی باز با شک سؤال کرد:

- اهل کجایی، اصل و نسبت چیست؟

همفر فوراً پاسخ داد:

- حضرت شیخ، از اهالی آغدیر آذربایجان هستم. مادرم اهل آغدیر و پدرم اهل ازمیر

عثمانی بودند.

شیخ عمر ادامه داد:

- کاری، چیزی بلدی که به درد خلق الله و کمک مسجد بیاید؟

همان بی‌درنگ پاسخ داد:

- در قسطنطنیه شاگرد شیخ احمد افندی بودم و نزد خالد نجار کار درودگری فرا

گرفته‌ام، البته به اصول دین اسلام و سنت پیامبر آشنا هستم و قواعد، تجوید و خواندن

کتاب خدا را بلدم و...

محمد افندی هر آنچه در قسطنطنیه و در محضر شیخ احمد افندی یاد گرفته بود را به زبان

ترکی بازگو می‌کرد و شیخ عمر طایی که خودش زبان ترکی را خیلی خوب نمی‌دانست با

نگاهی به یکی از حاضران اشاره کرد و پرسید:

- آیا آنچه می‌گوید راست است؟

آن مرد با اشاره‌ای همه اظهارات و گفته‌ها، به خصوص زبان صحبت او را تأیید کرد و به هر

ترتیبی بود محمد افندی خود را موقتاً از سوءظن شیخ عمر طایی رهایی بخشید و عاقبت رضایت

او را برای ماندن در مسجد به دست آورد و اجازه اقامت گرفت.

از همان شب اول اقامتش در مسجد بی‌هیچ ملاحظه‌ای به سراخ شیخ محمد ابن عبدالوهاب

رفت و این کار را طی چند روز آینده چند بار تکرار کرد اما عبدالوهاب با همان قیافه عبوسی

که داشت با او برخوردی سرد و بی‌روح داشت و هرچقدر محمد افندی خود را به او نزدیک

می‌کرد شیخ عبدالوهاب از او دورتر می‌شد، بنابراین همه تلاش او برای نزدیکی و دوستی با

شیخ نقش برآب بود تا اینکه محمد افندی فهمید برای رسیدن به هدف باید عبدالوهاب را تطمیع و راضی نماید، برای همین چند بار مبلغ هنگفتی به مکتبخانه او کمک کرد و مقداری اسباب و اثاثیه برای مکتبخانه اش تهیه کرد. این کار محمد افندی باعث شد بین او و شیخ الفتی برقرار گردد و رفته رفته انس و الفت و دوستی آنها شدت گرفت تا اینکه بحث فقهی و دینی بین آنها برقرار گردید که هدف جاسوس از ارتباط و دوستی در این مرحله با شیخ عبدالوهاب همین بود. در ملاقات و گفتگوها، شیخ از عقایدش در مورد مذاهب و سنت اسلامی می گفت و محمد افندی سعی می کرد از افکار او خوب سر درآورد. پس از ماهها معاشرت آرام آرام بین آن دو، بحث فقهی و دینی جدی در گرفت که بسیار جالب بود و این همان چیزی بود که محمد افندی از معاشرت با شیخ محمد ابن عبدالوهاب می خواست. شیخ از اینکه دوست جدیدش بسیار در مباحث دینی حرفه ای است در تعجب و البته خوشحال بود. تا اینکه محمد افندی در یکی از شبها بعد از کلی بحث و جدل در مورد سیره ائمه از شیخ سؤال کرد:

- حضرت شیخ، تو عقیده داری حسن و حسین برحق اند پس تا اینجا حرف تو درست است، ولی در مورد امامت نه اولاد ذکور حسین ابن علی، نظرت چیست؟
محمد ابن عبدالوهاب با اطمینان گفت:

- دوست من، از احادیث پیامبر اکرم (ص) نمی توانیم بگذریم، من فکر می کنم آنها هم برحق باشند زیرا در احادیث نبوی بر امامت اولاد ذکور علی ابن ابیطالب تأکید شده است و در قرآن آیاتی بر امامت ائمه...

محمد افندی به خوبی می دانست احادیث محکمی از پیامبر اسلام و آیاتی در قرآن وجود دارد که برحق بودن همه امامان شیعه را ثابت می کند، لیکن هدف او از مطرح کردن این سؤالها به شک انداختن شیخ عبدالوهاب بود، بنابراین کوشش بسیار می کرد او را به چالش بکشاند پس کلام شیخ را قطع کرد و گفت:

- اما من چنین گمان نمی کنم زیرا کتاب توحید، احادیث و قرآن را نیک خوانده ام و سخنی و حدیثی در مورد آنها نیافته ام! چگونه ممکن است پیامبر از امامت افرادی که هنوز متولد نشده اند، خبر داده باشد؟ و از طرفی هرگاه محمد ابن عبدالله پیامبر برحق خدا باشد، می تواند از غیب سخن بگوید همان طور که عیسی مسیح از آینده خبر ...

شیخ که اندکی از یاوه‌گویی‌های او ناراحت و عصبی گشته بود با قطع سخنان دوستش ادله‌های محکمی از قرآن و از پیامبران پیشین مبنی بر رسالت محمد ابن عبدالله بیان کرد ولی این بار محمد افندی گفت:

- حضرت شیخ، اما پیامبری محمد نزد مسیحیان مورد تردید است؟

شیخ برای نخستین بار در طول دوستی با محمد افندی سخت برآشفته چون سخن او را اهانت به رسول الله می‌پنداشت پس با خشم گفت:

- افندی، بی‌شک تو ایمان محکم نیست. تو چگونه مسلمانی هستی؟ مگر سوره شریفه عیسی و بنی اسرائیل را نخوانده‌ای؟

جاسوس آن سوره‌های قرآن را خوانده بود و خیلی خوب تفسیر کامل آنها را می‌دانست ولی با مشاهده عصبانیت و خشم شیخ، کار را سخت پنداشت و اطمینان یافت حرف‌های سنگینی را به شیخ تحمیل کرده است، برای همین در صدد برآمد به نوعی گفته‌هایش را لاپوشانی کند تا دل شیخ را دوباره به دست آورد، من من کنان گفت:

- حضرت شیخ، اما من مسیحیان را گفتم پیامبری محمد را قبول ندارند خودم تردیدی در رسالت رسول الله ندارم.

جاسوس انگلیسی به روشنی می‌دانست شک انداختن به جان شیخ محمد ابن عبدالوهاب برای روزهای اول کافی است و این باعث می‌شد شیخ حتی به دنیا آمدن و بودن خود شک کند و در صدد کشف پاسخ برآید و این بحث‌ها را با دیگر شیوخ بصره‌ای برای یافتن جواب سؤال‌هایش انجام دهد که این گفتگوها خود باعث تفرقه و جدایی بود و این پیروزی همفر به حساب می‌آمد. تا اینکه یک هفته از طرح این سؤالات گذشت شیخ که انگار آرامش یافته بود باز به محمد افندی رسید و این بار بحث را دوست تازه شروع کرد:

- یا شیخ، در این چند روز به خاطر تو و به خاطر شک مسیحیان به نبوت پیامبر اسلام در قرآن به جستجو پرداختم اما چیزی که ثابت کند محمد پیامبر خداست، نیافتم.

شیخ عبدالوهاب در شروع بحث همیشه به آرامی سخن می‌گفت ولی به مرور زمان دست به حرکات عجیب و غریب می‌زد و عصبانی می‌گشت. برای اینکه هدف دوستش را از این بحث‌ها بداند به آرامی گفت:

- افندی، تو در مورد قرآن چه برداشتی داری؟ می توانی نظرت را بگویی؟

با اینکه محمد افندی می دانست در چهار آیه قرآن به صراحت به پیامبری محمد (ص) اشاره شده و همچنین در کتاب مقدس تورات و انجیل به رسالت پیامبر اسلام بشارت و تأکید شده است اما برای اینکه شك و تردید شیخ را با پرسش ها و پاسخ های شبهه انگیز و مشکوک بیشتر از پیش کند برای همین پاسخ داد:

- در اینکه کتاب قرآن نسبت به کتاب انجیل و تورات رفیع تر است، هرگز شك ندارم. داستان های کهن، احکام، آداب و تعالیم اخلاقی قرآن بی شك بهترین هستند ولی باز با این همه ویژگی و اعتبار و مزیت، این کتاب نمی تواند دلیلی بر راست گویی محمد باشد، لیکن من در کار محمد حیرانم!

شیخ که از دوستش شاکی بود با غیظ و غضب سؤال کرد:

- در کدام کار رسول الله حیران هستی؟

محمد افندی با آرامش خاصی جواب داد:

- اینکه چگونه مردی بیابان گرد که نوشتن و خواندن نمی دانست چنین کتابی ارزشمند و بی نظیری را به انسان ها عرصه کرده است؟ در حالی که هیچ کس تاکنون نتوانسته با همه هوشمندی و استعداد کافی و سواد وافر چنین کتابی را به رشته تحریر درآورد. ولی شیخ از من نرنجید، این کتاب طبق گفته شما دلیلی بر نبوت اوست، لیکن من نمی توانم این مطلب را بپذیرم!

شیخ که به دقت به حرف دوستش گوش می کرد برای قانع کردن او گفت:

- محمد افندی، اما قرآن را خدا از طریق رسول الله به جهانیان عرصه کرده است و محمد (ص) آن را نوشته است و این نبوت رسول الله را اثبات می کند.

مستر همفر و شیخ محمد در این مورد بسیار باهم بحث داشتند. همفر بی گمان می دانست دلایل شیخ نافذ و مورد قبول است اما باز او را با پرسشی دیگر به چالش و شك و می داشت البته یک فرق بین آن دو بود و آن اینکه همفر می دانست چرا و به چه هدفی بحث را دنبال می کند اما شیخ در غفلت و بی خبری بود و عاقبت این مباحثه ها باعث می شد اندک ایمانی که به دین اسلام و پیامبر مکرم اسلام داشت را با همین شك و دودلی از کف بدهد.

همفر همین مباحثه‌ها را با کاردینال جزیره در همین اقامت اخیرش در لندن داشت اما کینه و تعصب مردم مسیحی نسبت به مسلمانان باعث نابودی حقیقت در دلش گشته بود و چیزی از مباحثه با او عاید همفر نشده بود و در زمان اقامت در قسطنطنیه با شیخ احمد افندی هم چندین مرتبه به بهانه یادگیری مطالب جدید و برطرف کردن شک خود همین سؤالات را داشت، البته آن زمان یم داشت اگر او را به چالش بکشاند مأموریتش به محاطره بیفتد و یا در حُسن نیت شاگردش در ایمان به پیامبر تردید بکند برای همین احتیاط به خرج می‌داد ولی اکنون برای اینکه این مباحثه‌ها را به خواست مقامات وزارت مستعمرات در سرزمین‌های مسلمین جا بیندازد، هر جا که فرصت می‌یافت پی می‌گرفت اما نه به صراحتی که به شیخ محمد عبدالوهاب و یا به آن کشیش لندنی بیان کرده بود.

همفر با همه این تفاسیر و سؤالات تفرقه‌افکنانه‌اش، برای پیامبر اسلام ارزش و جایگاهی بلندمرتبه و مقامی در شأن عیسی مسیح قائل بود و او را بی‌تردید یکی از پیغمبران اولوالعزم و از ابرمردانی که با کوشش و مجاهدت و با سختی فراوان در تربیت بشر کوشیده است، می‌شمرد. حتی چنین می‌پنداشت اگر او به فرض پیامبر هم نباشد مرتبه‌ای عظیم‌تر از نوابغی دارد که آنها را می‌شناسد و او را از هوشمندان تاریخ هم هوشمندتر می‌دانست.

هفته‌ای از این بحث‌ها بین او و شیخ عبدالوهاب گذشت تا اینکه یک روز باز جاسوس دریافت شیخ سرحال است و دل و دماغ مباحثه دارد به نزدیکش رفت و بعد از گُلی مقدمه چینی گفت:

- حضرت شیخ، چراهای مرا به حساب نادانی‌ام بگذارید، چون با این پرسش‌ها و سؤال‌ها می‌خواهم بر نادانی خودم غلبه کنم. اشکالی که ندارد؟!

شیخ با نگاهی که همیشه چه به دوستان و چه به دشمنانش می‌کرد و سرشار از غیظ و غضب و

با سیمای خشک بود پاسخ داد:

- محمد افندی، کار ما علما غلبه بر شک و تردید مسلمین و راهنمایی آنهاست. هر

سؤال‌ی داری پرس.

محمد افندی با نشستن در مقابل شیخ و با لبخندی سؤال کرد:

- یاشیخ، اهل سنت می‌گویند ابوبکر و عُمر و عثمان، بناب رأی مسلمین برای تصدی امر

خلافت از علی ابن ابیطالب شایسته‌تر بوده‌اند! از این رو در گزینش آنها در حقیقت

دستور رسول الله را در واقعه غدیر خم نادیده گرفتند. آیا این بی‌اعتمادی مسلمین به پیامبر خدا نبود؟

شیخ با همان قیافه جدی و عبوس جواب داد:

- محمد افندی، نمی‌دانم چرا شما به احادیث نبوی توجه نمی‌کنی در حالی که باید به این مسئله توجه کنی مسلمین به حرف و خواسته پیامبر بی‌توجه نبودند بلکه آن زمان مردی را می‌خواستند طبق سنت اعراب، سن و سالش بالاتر باشد و آنها را رهبری کند! محمد افندی این بار پرسش شبهه انگیزش را به گونه دیگر بیان کرد:

- پس علی را شایسته مقام خلافت ندیدند؟

شیخ عبدالوهاب این بار نیز همچون گذشته به چالش افتاد و هرچه تلاش و کوشش کرد بی‌ارزش و بی‌فایده بود، لیکن مستر همفر دریافته بود شیخ با داشتن آن همه ایراد شخصیتی و اطلاعاتی، بیانی شیوا و نافذ دارد و می‌تواند بر مردم اُمی و بی‌سواد حجاز اثر فراوانی بگذارد. البته همیشه در این مباحثه‌ها چنین بود شیخ پس از چند روز کلنجار رفتن با عقل و دلش و نیافتن پاسخ، حق را به دوستش می‌داد و در عوض همفر او را با درک اینکه در شک و تردید است تائید می‌کرد و این بود هر روز به مکتبخانه شیخ کمک بیشتری می‌کرد و با وجود تمام اختلاف‌ها، این دو باز ادامه بحث می‌دادند و جالب‌تر اینکه دیگر هرگز از هم ناراحت و دلگیر نمی‌شدند چون همفر دنبال همین شک و تردید شیخ بود و شیخ مخالف بصره دنبال آدمی بود با وجود اختلاف در نهایت او را تائید کند چون با تطمعی که می‌شد رضایت داشت.

این مباحثه‌ها و رفت‌وآمدها بین محمد افندی و شیخ عبدالوهاب از دید شکاک شیخ عمر طایی دور نمی‌ماند. محمد افندی فکر می‌کرد شیخ عُمر طایی را از خود راضی کرده است اما این باور او سراب فریبنده‌ای بیش نبود چون شیخ عُمر هنوز به او بسیار بدبین و شکاک بود و او را خیرچین عثمانی‌ها می‌دانست، بنابراین پس از چند هفته به بهانه‌ای واهی عذر او را خواست و محمد افندی هرچه تلاش کرد بیهوده بود زیرا حرف‌هایش برای تغییر رأی شیخ عُمر اثری نبخشید و حتی پادرمیانی شیخ عبدالوهاب هم سودی نداشت و او به‌ناچار مسجد شیخ عُمر را ترک کرد و به کاروانسرای که مخصوص بیتوته غریبان و مسافران درمانده بود با اجاره منزلی کوچک، نقل مکان کرد.

واقعیت شکاکی امام جماعت مسجد سنیان این بود که شیخ عمر طایی با استاندار قبلی مراد توپال که از سوی سلطان عثمانی آمده بود مخالف کرده بود و باعث شورش علیه استاندار عثمانی شده و او را به کمک شیخ صدیق نیشابوری امام مسجد شیعیان، بیرون کرده بود برای همین از زمانی که این کار را انجام داده بود فکر می کرد عمال عثمانی در صدد ترور او هستند. این بود که به مهمانش شک داشت و حاضر به پذیرش او نبود.

همفر در ابتدای اقامت در کاروانسرا به بهانه بیکاری برای کسب درآمد و تهیه غذا و مخارج اقامت مجبور گردید در شهر چند هفته‌ای دور از چشم آشنایان و با پوشیدن لباس کثیف و ژنده‌ای به گدایی مشغول شود. البته این کار را برای به دست آوردن اطلاعات مورد نیازش که غالباً به خانه‌های افراد معروف شهر سرک می کشید مدتی ادامه داد تا از عقیده و ایمان مردم شهر و بحث و تبادل افکار شیوخ شهر آگاهی یابد که بسیار برای مأموریتش مفید بود ولی در این مدت هرگز از شیخ عبدالوهاب غافل نگردید. چیزی که در بصره از این کنکاش به دست آورد اختلاف زیاد دو مذهب اسلامی یعنی شیعه و سنی بود البته همفر می دانست از این دست اختلافات در بین ادیان دیگر به ویژه در مسیحیت و در بین مذاهب کاتولیک و پروتستان و ارتدکس و دیویدها هم وجود دارد.

اما نکته‌ای که بعد از این همه آموزش و یادگیری و ریاضت کشیدن برایش مبهم بود این بود این استمرار اختلاف شیعه و سنی بعد از شهادت علی و مرگ عمر، با گذشت دوازده قرن هنوز ادامه داشت و به این فکر می کرد به راستی اگر مسلمانان عاقلانه می اندیشیدند و گذشته و اتفاقات را فراموش می نمودند و به امروز فکر می کردند شاید وضعیتی به مراتب بهتر از حال داشتند. با اندیشیدن به این مسائل یادش افتاد روزی در وزارت مستعمرات در همین چند ماه پیش در حضور بعضی از روسای وزارت موضوع اختلاف شیعه و سنی را مطرح کرد و گفت:

- مسلمین اگر معنای زندگی اسلامی را درک می کردند و حکومت‌های آنها اختلاف را کنار می زدند در صدد اتحاد و وحدت کلمه برمی آمدند...

ناگهان رئیس جلسه با عصبانیت حرف او را قطع کرد و با بیانی تند گفت:

- تو باید آتش اختلاف را بین مسلمین دامن بزنی، نه اینکه آنها را به وحدت کلمه و اتحاد و رفع اختلاف موجود دعوت کنی.

باز یادش افتاد معاون وزیر در هنگام بدرقه‌اش به سوی عراق با سخنرانی مختصری خطاب به جاسوس گفت:

- «همفر عزیز، تو می‌دانی جنگ و درگیری بین انسان‌ها امری طبیعی است. همیشه به یاد داشته باش از زمانی که خداوند بشر را خلق کرد و فرزندان او، هابیل و قابیل متولد شدند اختلاف در گرفت و این اختلاف تا زمان بازگشت مسیح ادامه خواهد داشت. اینک آخرین درس را به تو می‌دهم خوب توجه کن و یادداشت کن.»

همفر ناگزیر شده بود قلم و کاغذ بردارد و گفته‌های معاون را بی‌کم و کاست یادداشت بکند، بنابراین معاون ادامه داد:

- «اختلافات انسان‌ها به پنج دسته تقسیم می‌شود ۱- اختلاف نژادی (سیاه‌وسفید) ۲- اختلاف قبیله‌ای ۳- اختلاف ارضی ۴- اختلاف قومی ۵- اختلاف مذهبی و وظیفه مهم تو در این سفر به غیر از هدف اصلی، شناسایی ابعاد این اختلاف‌ها بین مسلمین و دامن زدن به آتش نفاق و اختلاف تا سرحد انفجار است. سپس فرستادن گزارش لحظه‌به‌لحظه به لندن و اگر توانستی در قسمت‌هایی از ممالک اسلامی جنگ شیعه و سنی راه بیندازی، بزرگ‌ترین خدمت را به بریتانیا کرده‌ای و هرگز فراموش نکن برای ما انگلیسی‌ها، زندگی مرفه و آسایش فراهم نخواهد شد تا مادامی که در مستعمرات و غیر مستعمرات بتوانیم آتش نفاق را شعله‌ور سازیم و من مطمئنم ما امپراتوری عثمانی و ایران را زمانی شکست خواهیم داد به شرطی که در شهرها و ممالک زیر سلطه آنها فتنه و شورش بیاکنیم در غیر این صورت چگونه ممکن است ملت ضعیفی همچون ما بر ملت‌ها و سرزمین‌های پهناوری همانند آنها پیروز گردیم؟ پس تو همفر عزیز، باید با تمام وجود کوشش کنی تا روزنه آتش‌افروزی را بیایی و از آنجا کارت را آغاز کنی. این را هم باید بدانی اکنون که حکومت‌های ایران و عثمانی متزلزل هستند تو وظیفه داری مردم را علیه این حکومت‌ها بشورانی و به یاد داشته باش همیشه به گفته تاریخ «انقلاب‌ها از ناخشنودی و شورش مردم سرچشمه می‌گیرند» پس هرگاه بین مردم یک مملکت اختلاف و هرج و مرج بروز داد آن ملت به‌سادگی آماده پذیرش استعمار خواهند بود...»

آنگاه معاون وزیر با بدرقه جاسوس گفته بود:

- «به امید روزی که پادشاهی از تو راضی و خشنود باشد».

کاروانسراچی مرد احمقی به نام مرشد افندی با سیبلی چخماقی و کلفت، از اهالی ادرنه عثمانی بود و همیشه عادت داشت هر روز صبح هنوز هوا روشن نشده به حجره‌ها و اتاق‌ها سرک می‌کشید و به اجبار همه را چه مسلمان چه غیرمسلمان به خواندن نماز دعوت می‌کرد که همفر هم از این قاعده مستثنی نبود. این کار او چنان سخت و ناراحت کننده بود تا جایی که عده‌ای که به اجبار در کاروانسرایش اتراق می‌کردند با این کار سخت و توهین آمیزش، کاروانسرا را ترک کردند. مرشد افندی این قدر احمق و نادان بود حتی درک نمی‌کرد نماز و دین و ایمان اجباری نیست بلکه عمل به دستورات دین اختیاری است و مربوط به خود انسان است و ربطی به کسی ندارد.

مرد ادرنه‌ای با اینکه می‌دانست مستأجرش برای خواندن نماز حاضر نخواهد شد باز این کارش را هر روز تکرار می‌کرد و زندگی و خواب راحت برای همفر که هر روز موقع سحر با ضربات ناگهانی به در اتاقش می‌خورد، سخت شده بود. گاهی بعد از آن مجبور می‌شد تا طلوع خورشید و به انتظار شفق به خواندن اجباری قرآن مشغول شود تا اینکه کار آن چنان سخت گردید به کاروانسراچی اعتراض کرد:

- مرشد افندی خواندن قرآن فریضه نیست، بلکه مستحب است. چرا این قدر اصرار می‌کنی؟

صاحب کاروانسرا با خشم و عصبانیت دست به سیب کلفت خود کشید و با ناراحتی که از درونش شعله می‌کشید پاسخ داد:

- افندی موضوع این است خواب صبحگاهان بدبختی و فقر می‌آورد و همه ساکنان کاروانسرا را بدبخت خواهد کرد.

همفر به گمان اینکه او را قانع خواهد کرد که اشتباه فکر می‌کند با او درافتاد و بحث با او را آغازید اما این مرد مثل شیخ محمد ابن عبدالوهاب نبود با شنیدن استدلالی به اندیشه و فکر فرو برود بلکه وقتی پرحرفی همفر را دید به شدت غرید و تهدید کرد:

- محمد افندی! اگر به حرفم گوش ندهید تو را از کاروانسرا بیرون خواهم کرد.

پس چاره این بود هر روز مثل بچه آدم بدون سرشاخ شدن با مرد مهماندار، قبل از اذان بیدار شده و نماز خوانده و یک ساعتی هم به خواندن قرآن مشغول شود. چند ماهی گذشت با انجام این اعمال مسافر فکر می‌کرد دشواری‌ها پایان یافته است اما در یکی از روزها مرشد افندی با خشم و غضب و با چشمانی از حلقه درآمده و با داد و فریاد بدون اجازه وارد اتاق محمد افندی شد و بی مقدمه گفت:

- محمد افندی! از زمانی که تو در اینجا اقامت گزیدی گرفتاری پی گرفتاری به من رو آورده است. تو مگر شومی، پلیدی و یا سحر شده هستی؟!

محمد افندی حیران و هاج و واج از مهماندار خشمگین سؤال کرد:

- افندی، آخر من و تو هم وطن هستیم چرا چنین می‌کنی؟ مگر خدای نکرده گناهی از من سر زده است؟

مرشد افندی با همان خشمی که در وجودش لانه کرده بود پاسخ داد:

- می‌خواهی چه شود؟ تو عَزَب هستی و همسری نداری، یا باید فوراً همسر اختیار کنی یا اینکه اتاقت را باید تحویل دهی چون مسافران به خاطر عَزَب بودن تو، کم به اینجا می‌آیند.

محمد افندی در این چند ماه اقامت در کاروانسرا، مرشد افندی را خیلی خوب شناخته بود و از اخلاق بی‌ضمیر او آگاهی کامل داشت و می‌دانست اگر همان بهانه عین بودن و ناتوانی جنسی را پیش بکشند ممکن است در صدد آزمایش و امتحان برآید چون این مرد همچون شیخ احمد افندی نبود هر گفته‌ای را به آسانی باور کند و یا به کسی اطمینان کند، بنابراین جواب داد:

- ای مسلمان! با کدام پول ازدواج کنم؟ با کدام شغل به زناشویی بیندیشم آخر زن و زندگی خرج دارد.

مرشد افندی با برآشفستگی پاسخ داد:

- ای نامسلمان ضعیف‌الایمان، مگر در قرآن نخوانده‌ای که خدا فرموده است «آنان که فقیرند خدا با بزرگواری بی‌نیازشان خواهد ساخت».

محمد افندی واقعاً در کار این زبان‌نفهم نادان مانده بود و نمی‌دانست چگونه به او حالی کند همه افکارش غلط و بیهوده است. سرانجام گفت:

- مرشد افندی، به خاطر همشهری بودنمان می‌گوییم. آیا تو برای مخارج اولیه ازدواج مبلغی را به من قرض می‌دهی؟ می‌دانید که در دین اسلام نمی‌توان بدون مهریه و کابین زن را عقد کرد.

مرشد افندی دقایقی به فکر فرو رفت آنگاه بدون آنکه در باب قرض‌الحسنه حرفی بزند ناگهان سر بلند کرد و گفت:

- من اصلاً نمی‌فهمم تو چه می‌گویی، یا باید ازدواج کنی یا تا اول ماه رجب اتاقت را باید تخلیه کنی.

محمد افندی می‌دانست با هیچ منطقی مرشد افندی را نمی‌تواند قانع کند، لذا برای آخرین بار از مرد کاروانسراچی سؤال کرد:

- راستی این ماه، چه ماهی است!؟

مرد با خنده‌ای مضحک جواب داد:

- امروز روز پنجم ماه جمادی‌الثانی است، لیکن تو اسامی ماه‌ها را یادداشت کن تا فراموش نکنی.

بعد شروع کرد به شمردن ماه‌های قمری و مستأجر را مجبور کرد اسامی ماه‌ها را یادداشت کند تا زمان تخلیه اتاق را فراموش نکند:

- ۱- محرم ۲- صفر ۳- ربیع‌الاول ۴- ربیع‌الثانی ۵- جمادی‌الاول ۶- جمادی‌الثانی ۷- رجب ۸- شعبان ۹- رمضان ۱۰- شوال ۱۱- ذی‌القعدة ۱۲- ذی‌الحجه

سرانجام کاروانسراچی با ناراحتی و غرغرگنان اتاق همفر را بدون خداحافظی و با خشم و غضب ترک کرد و به محوطه کاروانسرایش رفت و از مشک آبی که به درخت خرمايي آویزان بود آبی به سر و روی خود ریخت تا به این طریق خشم خود را فرو نشاند البته واقعیت این گیردادن‌ها چیزی جز شک به محمد افندی نبود و او حتی اگر زن هم اختیار می‌کرد باز بهانه‌هایی به بهانه قبلی افزوده می‌شد. سرانجام با فشار و سختگیری‌های مرشد افندی، مستأجر به اجبار آنجا را ترک کرد و به دنبال کاری رفت که در دکان خالد نجار آن را آموخته بود، بنابراین به چند نجاری در بازار درودگران شهر سرزد تا کاری برای خود دست‌وپا کند اما چون او غریبه بود کسی به او اعتماد نمی‌کرد.

درست زمانی که محمد افندی دنبال کار بود در شهر شایع شد سپاهیان نادرقلی به خاطر نبرد تفلیس و جنگ با روس‌ها، بغداد را به سوی دشت مغان در آذربایجان ترک کرده‌اند بلافاصله احمد پاشا به کمک ارتش نینی چری عثمانی دوباره به عراق دست یافت، این بود استاندار قبلی که مردم او را بیرون کرده بودند دوباره بازگشته بود. آن شب مردم به شرطی به استاندار عثمانی، مراد توپال اجازه ورود به شهر را دادند که در صدد انتقام کشی برنیاید و با عدالت حکومت کند. این گونه دوباره شهر به دست عثمانی‌ها افتاد هر چند امیدی به این ادامه همین وضع نبود چون دیر و یا زود اخبار عراق به گوش نادرقلی سردار بزرگ ایران می‌رسید آن وقت اگر او دوباره به عراق می‌آمد و اوایلا و قیامت بپا می‌کرد که قطعاً در این مورد شکی نبود.

محمد افندی چند روزی به حجره‌ها و دکان‌ها سر زد که مثلاً کاری برای خود دست‌وپا کند در این میان چند مرتبه به مکتب‌خانه شیخ عبدالوهاب، دزدکی و دور از چشم شیخ عمر طایی سر زد و با او در مورد کار صحبت کرد که ادعا می‌کرد برای رهایی از بیکاری باید جایی مشغول گردد. شیخ عبدالوهاب با تعجب پرسید:

- محمد افندی، تو که پول داری، پس چرا دکانی و یا حُجره و تجارتی برای خود دست‌وپا نمی‌کنی؟

محمد افندی پاسخ داد:

- حضرت شیخ، آن پول‌ها که به تو می‌دهم از آن خودم نیست بلکه پول‌هایی است که مردم شیعه آغدیر به من بابت خمس داده بودند تا به نجف نزد علما ببرم اما بنده به‌جای رفتن به نجف، به این شهر آمده و پاگیر شدم و وقتی مکتب‌خانه شما را دیدم فکر کردم این پول‌ها برای مکتب‌خانه تو باشد، واجب‌تر است!

شیخ از این بابت از دوستش بسیار رضایت داشت با لبخندی گفت:

- پس من هم از دوستم عبدالرضای نجار خواهش خواهم کرد تا کاری به تو در دکانش بدهد. خوشبختانه او مدتی است دنبال جوان امانت‌داری همچون تو می‌گردد اگر تو را به او معرفی کنم حتماً خوشحال خواهد شد.

سفارش شیخ محمد ابن عبدالوهاب برای کار محمد افندی در نزد عبدالرضای خراسانی مقبول افتاد اما چون عبدالرضا برای هموطنانش احترام ویژه‌ای قائل بود شیخ از دوستش خواست نامش

را تنها محمد اعلام کرده و افندی را فراموش کند ضمن اینکه از این پس باید خود را اهل آغدیر آذربایجان معرفی کند. با این شرط که مسکن و خوراک به عهده استاد نجار باشد و شاگرد مزد کمتری بگیرد تقاضایش مورد قبول استاد نجار قرار گرفت و از روز شنبه در نجاری عبدالرضای خراسانی مشغول گشت و از کاروانسرای مرشد افندی قبل از رسیدن ماه رجب به کارگاه نجاری نقل مکان کرد.

همفر همان روز اول فهمید استاد نجار فارس و از اهالی هرات خراسان است. این بهترین فرصت بود در نزدش هم زبان فارسی را یاد بگیرد و هم از زیر و بم مذهب شیعه اطلاعات کافی به دست آورد چون شیخ عبدالوهاب همه چیز را، حتی اینکه استاد نجار قبلاً یک شیخ دینی بوده، اما به دلایلی که معلوم نیست عمامه از سر برداشته و به کار پدرش اهتمام ورزیده است را به دوستش به تفصیل گفته بود.

چند ماه از کار کردن در کارگاه نجاری گذشت بی گمان اطمینانی فوق العاده نسبت به شاگرد در استاد پدید آمد چون بی ریا و بدون ترس در حضور شاگرد، بین دوستان ایرانی و استاد نجار بحث سیاسی درمی گرفت و گاهی کار به جایی می رسید در حضور شاگرد اعلان تنفر از خلیفه عثمانی آشکارا اعلام می شد. آنها از اقتصاد و سیاست و دین و مذهب و از هر دری سخن می راندند اما هر وقت مشتری غریبه ای وارد کارگاه نجاری می شد فوراً طریق صحبت را تغییر داده و از مسائل شخصی و بی اهمیت حرف می زدند که روزی در میان همین بحث های سیاسی به گوش شاگرد رسید سپهسالار ایران برای کنار زدن شاه خردسال صفوی و شاه شدن خودش قصد برپایی مجلس بزرگان در دشت مغان را دارد. آنچه شاگرد را مورد اعتماد استاد نجار و دوستان ایرانی اش قرار داده بود، این بود آنها گمان می کردند شاگرد نجار چون به زبان ترکی حرف می زند و رنگش سفید و چهره اش شبیه مردم آذربایجان است پس اهل آذربایجان است.

در این بین گاهی شیخ عبدالوهاب به آنجا رفت و آمد می کرد و در ظاهر با عبدالرضا دوستی دیرینه و مستحکمی داشت. جالب تر اینکه شیخ عبدالوهاب به سه زبان فارسی، ترکی و عربی بسیار راحت سخن می گفت از اینکه او این زبان ها را خوب فرا گرفته بود، تعجبی نداشت چون اکثر مردم بصره زبان های فارسی و عربی را هم زمان بسیار خوب تکلم می کردند اما در بین مردم کسانی بودند به زبان ترکی هم قادر به تکلم بودند.

حرف‌هایی که بین شیخ عبدالوهاب و دوستش عبدالرضا ردوبدل می‌شد برای شاگرد تعجب داشت و به این می‌اندیشید چطور این شیخ سنی با یک شیعه ایرانی و با این میزان اختلاف افکار دوست هستند اگرچه در بصره از این قبیل دوستی‌ها بسیار اتفاق می‌افتاد. اینجا بود شاگرد دریافت چیزی که آن دو را به هم نزدیک می‌کند تنفر هر دو از سلطان عثمانی است که او را دشمن شماره یک مسلمین قلمداد می‌کردند.

جالب‌تر اینکه شیخ عبدالوهاب با حکومت ایران میانه بسیار خوبی داشت و همیشه از شاه جدید افشاری ایران به خاطر حمایت از هر دو گروه اسلامی به نیکی یاد می‌کرد و حتی گاهی او را می‌ستود. چیز دیگری که شاگرد در این مدّت فهمیده بود این بود که عبدالوهاب شیخی جاه‌طلب، بلندپرواز، بی‌نهایت تندمزاج و تا حدودی آزاداندیش است و هیچ‌گونه تعصبی به سنی‌گری و شیعه‌گری ندارد حال آنکه اهل تسنن، بیشتر ضد شیعه بودند، با اینکه علمای شیعه همواره سعی در نزدیکی و اتحاد بین مسلمین داشتند اما برخی از مفتیان سنی، شیعیان را تکفیر می‌کردند و گاهی فتوا به قتل آنان می‌دادند.

از طرفی شیخ عبدالوهاب چندان به مذاهب اربعه سنیان پایبند نبود و این برای عبدالرضا اندکی باعث خُشنودی بود چون در این یک مورد با دوستش شیخ عبدالوهاب هم‌عقیده بودند اما از حرف‌ها و گفته‌های آنها چنین برمی‌آمد داستان مذاهب اربعه خود روایتی دارد اگرچه هم‌فر اطلاعات خوبی از قضیه مذاهب سنی داشت اما برای اینکه افکار شیخ عبدالوهاب را خواننده باشد، یک روز از شیخ سؤال کرد:

- حضرت شیخ، داستان مذاهب چهارگانه چیست؟

شیخ که فکر می‌کرد محمد افندی با این همه اطلاعات از احکام و سنت دین اسلام حتماً از

مذاهب سنی هم می‌داند و گمان می‌کرد دوستش باید سنی‌مذهب باشد با شکیبایی جواب داد:

- یک قرن پس از رحلت پیامبر مکرم اسلام در جامعه مسلمین علمای بزرگی نشو و نما

کردند که چهار نفر از آنها به مقام پیشوایی اهل سنت رسیدند که بدین نام بودند ۱-

ابوحنفیه ۲- احمد ابن حنبل ۳- مالک حنفی ۴- محمد ابن ادریس شافعی که مذهبی

به نام‌های حنبلی، حنفی، مالکی و شافعی را به وجود آوردند و باعث نفاق بین اهل

تسنن گردیدند.

همفر با شنیدن کلمه نفاق از زبان شیخ، یاد دستورات و سخنرانی معاون وزیر افتاد که توصیه در ساختن مذهبی جدید در میان مسلمین داشت و پیش خود گفت:

- همین ساختن مذاهب برای رسیدن به مطامع دولت پادشاهی انگلستان یک ایده عالی است، بنابراین اگر بتوانم به ساختن مذهبی جدید در میان مسلمین دست بزنم بسیار عالی خواهد شد.

شیخ که از دل بیمار و ذهن شیطانی همفر خبر نداشت ادامه داد:

- بر اثر تبلیغات این مردان و مبلغانشان که در دربار خلفای عباسی نفوذ بسیار زیادی داشتند خلفای عباسی مسلمانان را به تقلید یکی از مذاهب تشویق کرده و اجازه نمی‌دادند عالم دیگری، هر چند نسبت به اینها بر کار دین و قرآن افضل بودند به مقام پیشوایی برسند درحقیقت، سد باب علم دیانت شدند این امر باعث جمود و افت فکری در بین مسلمین اهل سنت و جماعت گردید.

جاسوس انگلیس از گفته شیخ که عقیده داشت اهل سنت به جمود فکری رسیده‌اند خوشحال شد و سؤال کرد:

- حضرت شیخ، پس شما عقیده داری اهل سنت به جمود فکری رسیده است اما شیعه چگونه؟

شیخ با اطمینان به گفته‌هایش پاسخ داد:

- پیروان تشیع از محدودیت سنی‌ها در دوره خلفای عباسی کمال بهره را بردند و به نشر عقاید و آرای خویش در مقیاس وسیع پرداختند و نتیجه این شد با وجود اینکه در آغاز قرن دوم هجری قمری تعداد شیعیان یک‌دهم اهل تسنن بود اما شمارشان در عرض نیم‌قرن با اهل تسنن برابری می‌کرد. دلیل این بوده، باب اجتهادی که شیعه، مخصوصاً شیعیان ایرانی که بدان معتقد بوده‌اند، پیوسته سبب تازگی دل مسلمین و تحول فقه اسلامی و تجدید فهم سنت و قرآن می‌گردید و احکام اسلام را با شرایط زمان هماهنگ می‌ساخت.

همفر برای اینکه به عمق افکار شیخ پی ببرد پرسید:

- حضرت شیخ، عقیده‌ات در مورد اجتهاد شیعه چیست؟

شیخ جواب داد:

- اجتهاد سلاحی است که با جُمود فکری مسلمین مبارزه می کند و سبب تحول و تهوور افکارشان می گردد. البته محدودیت اسلام در مذاهب اربعه تسنن و بستن درهای جستجو، بستن گوش ها برای شنیدن حرف های تازه و بی توجهی به نیازها همه اینها سلاح پوسیده ای بودند که مسلمین آن دوره را قانع نمی کردند.

آنچه همفر از مباحثه با شیخ عبدالوهاب در باره اجتهاد تشیع یاد گرفت بسیار ارزشمند بود چرا که اکنون می دانست وقتی با دشمنی نبرد داری که به سلاح نو و اندیشه نو و کارا مجهز است و تو با سلاح زنگ زده و پوسیده به جنگ ادامه دهی دیر یا زود مسلماً شکست خواهی خورد. همفر با همه اختلافی که در ظاهر با شیخ عبدالوهاب داشت ولی به دلایلی به او توجه ویژه داشت چون شیخ شخصی بلندپرواز بود و در قرآن و حدیث مطالعاتی داشت و در اثبات نظریاتش به اقوال و آرای مشایخ و علمای اسلام اشاره می کرد و استاد می جست و نه تنها از بُعد اهل تسنن بلکه از آرای ابوبکر و عُمر شواهدی می آورد و بدین سان مهارت خود را در فقه اسلام آشکار می کرد اگرچه حرف هایش نه تنها برای شیعیان بلکه به سنیان هم مقبول نمی افتاد و گاهی افکارش خلاف علمای مشهور و خلفای صدر اسلام بود و پیوسته اصرار می کرد و می گفت:

- «پیامبر خدا تنها کتاب و سنت را به عنوان اصول لایتغیر برای ما گذاشته، ولی هرگز نگفته صحابه و ائمه هر چه گفتند وحی مُنزل و غیرقابل تغییر است پس بر ما واجب است پیروی از کتاب و سنت را در وجه همت قرار دهیم هر چند علما و پیشوایان مذاهب و حتی صحابه و ائمه، رأی دیگری داشته باشند».

افکار شیخ محمد ابن عبدالوهاب هر چه بود چاره راه همفر و مأموریت او در ممالک مسلمین بود و دولت انگلستان را به مطامع استعماری اش نزدیکتر می کرد.

گاهی در کارگاه نجّاری بین شیخ عبدالوهاب و علمای دیگر بحث فقهی درمی گرفت و شاگرد همیشه در هنگام مباحثه ها ساکت بود اما به محض اینکه فرصتی پیدا می کرد به تشویق و پشتیبانی شیخ همت می گماشت و البته لحظه به لحظه مباحثه و حرکات شیخ را به دولت متبوعش گزارش می داد و جوابی که از وزارت مستعمرات دریافت می کرد او را به وجد می آورد، اما یک روز اشتباهی بزرگی مرتکب شد و با خلوت شدن کارگاه نجّاری شیخ شیعی به آنجا آمد

که با دیدن شیخ شیعه یاد جمله سر ادوارد جرالد افتاد که در جلسه هم‌اندیشی جاسوسان در لندن گفته بود «شیعیان، مسیحیان را کافر و نجس می‌پندارند»، بنابراین بی‌پروا و بی‌ملاحظه که از بعید بود از شیخ شیعه پرسید:

- حضرت شیخ، آیا این درست است که شیعیان، مسیحیان را کافر و نجس می‌دانند؟

آن شیخ بامتانت پاسخ داد:

- فرزندم، این موضوع را اشتباهی به شما تفهیم کرده‌اند چون ما شیعیان در میان هموطنان خود مسیحیان زیادی داریم و هرگز آنها را نه تنها کافر و نجس نمی‌دانیم بلکه آنها را اهل کتاب و همانند خودمان معتقد به خدای واحد می‌دانیم اما چیزی که در مورد مسیح با مسیحیان اختلاف داریم این است آنها مسیح (ع) را فرزند خدا و روح‌القدس می‌دانند ولی ما مسیح را فرزند صالح مریم (س) می‌دانیم.

وقتی این گزارش را به لندن راپورت داد لندن نشینان به او تذکرنامه فرستادند که دیگر از این اشتباهات برحذر باشد زیرا ایرانیان که معمولاً بین مسلمین به شیعه بودن مشهورند با اینکه انسان‌های منطقی هستند اما بسیار شکاک و باهوش‌اند و ممکن است مأموریتش به خطر بیفتد. حتی در تذکرنامه تأکید شده بود:

- «بدون دستور دست به هیچ کاری نزن، فعلاً مأموریت تو آماده کردن شیخ محمد ابن عبدالوهاب است و بس».

استاد نجّار مرد پرهیزگار، شریف و محترمی بود و مردم شهر چه شیعه و چه سنی به امانتداری و پرهیزگاری او اذعان داشتند و تا جایی که امکان داشت با شاگردش همچون یک دوست رفتار می‌کرد و در آرامش و آسایش او می‌کوشید. بی‌شک فرق بین خالد نجّار قسطنطنیه‌ای با استاد عبدالرضا ایرانی بسیار بود برای همین روزگار به شاگرد خیلی خوش می‌گذشت مخصوصاً اینکه استاد از او تنها انتظار امانتداری داشت و لاغیر.

یک سال از کار محمد افندی (مستر همفر) در کارگاه نجّاری استاد عبدالرضا خراسانی می‌گذشت که برای استاد عبدالرضا، مهمان عزیزی از شهر قم وارد شد. استاد عبدالرضا چنان احترام مهمانش را داشت که محمد افندی گمان برد شیخ قمی باید فامیل نزدیک استادش باشد

که این چنین احترام ویژه استاد نجّار را نسبت به خود برمی‌انگیزد، شاگرد برای خاموشی حس کنجکاوی‌اش با آن همه کم حرفی که در کارگاه داشت از استادش پرسید:

- استاد، بیخشید که فضولی می‌کنم، این شیخ از دوستان و یا از فامیل هستند؟

استاد با مهربانی معمول خود جواب داد:

- محمد، این مرد شیخ جواد قمی شیخ مشهور نامدار تشیع و از دوستان پدرم و پدرزن

مرحوم شیخ کرمانی هستند.

شاگرد نجّار با شنیدن توصیف استاد از شهرت شیخ جواد قمی به وجد آمده بود و این شادمانی با برقی که در چشمانش داشت، عیان بود و با رفتار و گفتاری که از شیخ پیر قمی می‌دید برایش جالب می‌نمود که ببیند شیخ مخالف بصره در مقابل این شیخ کارکشته چه می‌خواهد بکند، بنابراین با لبخندی از استادش تقاضا نمود:

- استاد، اگر ممکن است شیخ عبدالوهاب را دعوت کنید با حضرت شیخ جواد قمی

مباحثاتی داشته باشند.

استاد نجّار به گمان اینکه شاگردش می‌خواهد سر به سر شیخ عبدالوهاب بگذارد کمی از او

رنجیده خاطر شد و با تعجب سؤال کرد:

- چرا چنین تقاضایی داری؟

شاگرد طی یک سال کار با استاد عبدالرضا تقریباً خودمانی شده بود و جزء دوستان او

محسوب می‌شد برای همین باهم راحت بودند اگرچه بین آنها رابطه استاد و شاگرد هنوز برقرار

بود. با نیشخندی جواب داد:

- استاد، دوست دارم یک‌بار هم شده از رو رفتن و کنف شدن شیخ عبدالوهاب را ببینم!

استاد نجّار قول داد نه برای دلخوشی شاگردش، بلکه برای هدایت شیخ عبدالوهاب ترتیب

مباحثه دو شیخ را بدهد. شاگرد با زیرکی، استاد را راضی به مباحثه دو شیخ کرده بود بی‌گمان

خواسته‌اش از این جدال علمای اسلامی معلوم و مشخص بود. طبق خواسته شاگرد بحث بین دو

شیخ، در کارگاه عبدالرضا بعد ادای فریضه نماز ظهر در حضور عده‌ای عالم آغاز گردید. از

همان اول معلوم بود بین این دو شیخ اختلاف اصولی و فاصله علمی بسیار نمایان هست، بنابراین

تبادل افکار بین دو شیخ بسیار طولانی شد تا اینکه شیخ قمی از شیخ عبدالوهاب سؤال کرد:

- حال که تو ادعا داری آزاداندیشی و در باب سنت و احکام اسلام مطالعه فراوان کرده‌ای، پس چگونه است امام علی (ع) را همچون مقام والایش ارج نمی‌نهی؟

شیخ عبدالوهاب پاسخ داد:

- برای اینکه سخنان علی ابن ابیطالب همچون سخنان عمر رضی الله برای من حُجت نیست... من تنها کتاب خدا و سنت پیامبر را قبول دارم.

شیخ جواد قمی که به خاطر کهولت سنش آرام و شمرده شمرده و با متانت خاصی سخن می‌گفت و همچون شیخ عبدالوهاب از کوره در نمی‌رفت برای قانع کردن شیخ مخالف این سخنان را به سخنان قبلی خود افزود:

- مگر پیامبر (ص) در واقعه غدیر خم نفرموده است «هرکس من مولای او هستم بعد از من علی مولای اوست»، بنابراین کلام علی همان کلام پیامبر است.

شیخ عبدالوهاب در پاسخ گفت:

- اگر چنین است باید رسول الله می‌فرمودند برای شما کتاب خدا و علی را باقی گذاشته‌ام.

شیخ قمی جواب داد:

- آری، پیامبر در حدیث ثقلین چنین فرموده است «من در میان شما کتاب خدا و عترتم (اهل بیت) را می‌گذارم تا مادامی که به اینها تمسک جویند گمراه نمی‌شوید» و مسلماً علی بزرگ خاندان رسالت، بعد از پیامبر بود.

شیخ محمد ابن عبدالوهاب این حدیث را که اظهر من الشمس بود و تمامی بزرگان و علمای دین اسلام به این حدیث پیامبر در واقعه غدیر خم اذعان داشتند انکار کرد اما شیخ قمی با دلایل و مدارک کافی انتساب حدیث را به پیامبر، به راحتی ثابت کرد و پرواضح و روشن بود شیخ قمی در کارش تبحر خاصی دارد. مدتی شیخ محمد به دلیل اینکه جوابی نداشت خاموش بود تا اینکه ناگهان به شیخ قمی اعتراض کرد و گفت:

- اگر پیامبر (ص) تنها کتاب قرآن و خاندانش را برای ما باقی گذاشته، پس تکلیف سنت رسول الله چه می‌شود؟

شیخ قمی با قاطعیت پاسخ داد:

- سنت همان شرح و تفسیر کتاب خداست، غیر آن چیزی نیست. پیامبر اکرم فرموده است کتاب خدا و خاندانم، یعنی کتاب خدا با شرح و تفصیل آن که سنت نامیده می‌شود پس موردی برای تکرار سنت باقی نمی‌ماند.

شیخ محمد با ناراحتی گفت:

- به ادعای شما عترت یا اهل بیت هم تفسیر کنندگان کلام خدا هستند پس چرا در متن حدیث اضافه شده است؟

شیخ قمی پاسخ داد:

- پس از وفات رسول خدا، امت اسلام به شرح و تفصیل آیات و احکام قرآن نیاز مبرم داشتند که شرایط زندگی را با احکام انطباق دهند از این رو پیامبر با درک آینده اُمتش، کتاب خدا را اصل قرار داد و عترت را به عنوان مفسران کتاب خدا به مردم، مطابق نیاز آن روزگار حواله کرده است.

قطع یقین این گفتگوها بسیار برای مستر همفر بسیار لذتبخش و مفید بود چون با این کامیابی شیخ جواد قمی به هدفش که همان بیان صریح مقصودش به شیخ عبدالوهاب بود نزدیک و نزدیک تر می‌شد، هر چند در شگفت و حیرت مانده بود که چگونه شیخ عبدالوهاب در برابر این شیخ پیر قمی همچون گنجشکی که در چنگال عقابی بلند پرواز و بالبهت اسیر شده باشد دست و پا می‌زد و یارای پرواز و گریز نداشت و از طرفی این مباحثه کاملاً بر ناحق بودن افکار شیخ محمد ابن عبدالوهاب صحه می‌گذاشت که همفر به دنبال همین ناحقی بود.

و ادادگی شیخ محمد ابن عبدالوهاب در مقابل شیخ قمی او را بسیار آزرده و غمگین ساخت طوری که از خشم دریای درونش طغیان کرده بود و معلوم بود از دوستش استاد نجار عبدالرضا به خاطر ترتیب دادن این مباحثه در حضور عده‌ای از علمای بنام شیعه و سنی بصره، خشمگین و عصبانی است و او را عامل این رسوایی علمی خود می‌دانست و کاملاً از حرکاتش معلوم بود اگرچه در ظاهر دوستی‌اش را با او حفظ خواهد کرد اما هرگز عبدالرضا را نخواهد بخشید.

شیخ عبدالوهاب پس از دقایقی عرق ریختن از شرم شکست، بدون پذیرش شکست از شیخ جواد قمی کارگاه نجاری استاد عبدالرضا را ترک کرد و این بهترین فرصتی بود همفر برای اظهار همدردی و تشویق به او سری بزند چون امکان داشت شیخ عبدالوهاب از خیر شیخ و عالم

دین بودن بگذرد و همچون عبدالرضای خراسانی به شغل دیگری بیندیشد، بنابراین محمد افندی از تاریکی شب و از تعطیلی کارگاه نجّاری بهره برد و با حضورش او را به شیوه ایرانیان در آغوش کشید و با اظهار همدردی و همدلی با او و با چرب‌زبانی گفت:

- شیخ بزرگ! الحق والانصاف خوب در مقابل شیخی پرتجربه همچون شیخ قمی مقاومت کردی، به این شجاعت و بلاغت تو احسنت می‌گویم.

شیخ عبدالوهاب با ناراحتی که آتش خشم از درونش می‌جوشید، گفت:

- اما من آبروی چندساله عالمی خود را یکجا باختم. آخر کجای این شجاعت است؟!

محمد افندی پاسخ داد:

- حضرت شیخ خود را دست کم نگیرید. پاسخ‌های تو به نظر من بسیار منطقی و سؤال‌هایت بسیار هوشمندانه بود اما چون آن علما از دوستان شیخ قمی بودند به خاطر مهمان بودنش او را تصدیق کردند.

شیخ که از گفته‌های دوستش راضی نشده بود گفت:

- محمد افندی، دوست خوب من، در مورد من مبالغه می‌فرمایید! من قابل‌تحسین و تشویق نیستم.

اما دوست شفیق با اصرار به عقایدش گفت:

- هرگز چنین نیست چون من حاضریم تو را با مال و جانم پشتیبانی کنم و از همین امشب مرید تو خواهم بود و اگر تو راضی باشی دوستانی دارم حاضرند تو را به‌عنوان مرشد خود بپذیرند و من پیشتر وصف تو را به آنها گفته‌ام و آنها ندیده شیفته تو شدند البته تو چند نفر از آنها را می‌شناسی. به‌موقع آنها را به حضرت شیخ معرفی خواهم کرد اما خواهشی از تو دارم تا زمانی که من کار و عملی مثبتی در این باب نکردم در این مورد با کسی حرفی نزنم.

شیخ عبدالوهاب با شنیدن اعلام حمایت دوستش حس کرد برای التیام و درمان غرور و جاه‌طلبی‌اش راهی را پیدا کرده است و راه بلندپروازی خود را باز شده انگاشت برای همین شادی زائدالوصفی وجودش را فرا گرفت و به دوستش که قرار بود در آینده رفیق شفیق گرمابه و گلستانش باشد قول داد:

- قول می‌دهم بدون اجازات کاری را انجام ندهم، مادامی که تو بخواهی.

مأمور ویژه بریتانیا پس از آن‌همه مدت آشنایی و تبادل افکار با شیخ به این نتیجه رسیده بود برای اجرای نقشه‌های شوم و مقاصد دولت پادشاهی بریتانیا در ممالک اسلامی، او بهترین است و با تأیید کار جاسوسان قبلی همچون سِر ادوارد جرالند و دیگران در معرفی او به وزارت مستعمرات مهر تأیید می‌زد و حالا که شاهد پیروزی را در آغوش کشیده بود در دل بسیار شادمانی کرد. سپس بی‌درنگ خود را به اتاقش در کارگاه نجاری رساند و ساعتی به فکر فرو رفت و برنامه‌هایش را قدری مرور کرد که در آینده چطور نقشه‌هایش را پیش ببرد. به همه چیز و همه اتفاقات اندیشه کرد به جاه‌طلبی شیخ، به بلندپروازی او، به اینکه به راحتی و با جسارت مثال‌زدنی با مخالفت‌های گام‌به‌گام خلفای راشدین را مورد انتقاد قرار می‌داد و با علما و مراجع دینی مخالف می‌کرد و به اینکه برداشت او از قرآن و حدیث تفاوت آشکاری با واقعیت داشت این نقاط ضعف، بهترین راه نفوذ و سوءاستفاده از او بود.

همفر پیش خود شروع به مقایسه شیخ عبدالوهاب عرب با شیخ تُرک قسطنطنیه احمد افندی کرد. در مقابل آن عالم پیر و تُرک قسطنطنیه، استاد و مرشد جاسوس انگلیس که بعد از هزار و دویست سال از ظهور پیامبر ابداً تغییری در افکار و رفتارش روی نداده بود جالب اینکه پیرمرد حنفی مذهب، وقتی می‌خواست نام ابوحنفیه را بر زبان جاری سازد اول بر او سلام می‌فرستاد و برای خواندن قرآن و برای مطالعه کتاب صحیح بخاری که از منابع معتبر اهل تسنن بود ارزش فوق‌العاده‌ای قائل بود قبلاً وضو گرفته بعد به خواندن آنها مشغول می‌گشت ولی شیخ محمد ابن عبدالوهاب، ابوحنفیه را تحقیر و تکفیر می‌کرد او و مذهبش را بی‌اعتبار می‌دانست و ارزشی بر ایشان قائل نمی‌شد حتی می‌گفت:

- «من از ابوحنفیه بیشتر می‌دانم».

از طرفی نیمی از کتاب صحیح بخاری را چرند و نیمی دیگر را بیهوده و عبث می‌پنداشت. هرچند شیخ عبدالوهاب تفکری ناقص و ذهنی بیمارگونه و روح طغیانگری داشت اما جاسوس آنها را به نفع دولت متبوعش تشخیص داده بود، بنابراین به همراهی و دوستی‌اش با او هر لحظه می‌افزود و پیوسته به گوش شیخ نجوا می‌کرد و او را در اهدافش ثابت‌قدم می‌ساخت و لحظه‌به‌لحظه مواظب بود تا با لغزشی رشته‌هایش را پنبه نکند تا اینکه به کمک شیخ عبدالوهاب

خود را به عنوان شاگرد دینی در مدرسه علوم اسلامی بصره جا زد تا برای مراوده با او و مواظبت از زحماتش مشکلی پیش نیاید. بالاخره یک روز پس از یک جلسه هم‌اندیشی درباره افراطی‌گری در میان طرفداران مذاهب در حضور پیروان شیخ، تیر خلاص را زد و گفت:

- حضرت شیخ، با این تفکرات مسموم، من حتم دارم اسلام در حال نابودی است پس ما به یک ناجی همچون عمر رضی الله نیاز داریم.

شیخ محمد با ناراحتی و نگرانی از آینده امت اسلامی و با مرخص کردن پیروانش به دوستش

جواب داد:

- حق با شماست اما چه کسی جسارت چنین کار بزرگی را دارد؟

هدف شیخ از مرخص کردن پیروانش این بود می‌دانست دوستش بحثش را ادامه خواهد داد و ممکن است کسانی به گفتگوی آنها اعتراض داشته باشد و در مورد افکارش شک کنند که باعث بروز اختلاف بین او و پیروانش گردد. محمد افندی نیز بعد از رفتن پیروان شیخ با دقایقی فکر کردن و با سبک‌سنگین کردن حرف‌هایی که می‌خواست بر زبان جاری سازد، گفت:

- حضرت شیخ، خداوند تو را از موهبت نبوغ و قریحه‌ای بهره‌مند ساخته که حتی به علی و عمر اعطا نکرده بود!

شیخ محمد که از تعریف و تمجیدها سرخوش گشته بود و به قولی سر به آسمان می‌سایید، در

جواب گفت:

- محمد افندی، خداوند آنها را افضل ساخته و آنان را بر همه مسلمانان هم‌عصرشان مولی کرده بود.

جاسوس با تبسمی و با اطمینان و تأکید گفت:

- مطمئنم اگر تو در زمان پیامبر بودی به جانشینی او انتخاب می‌شدی!

شیخ محمد با تعجب پرسید:

- دوست من، حتماً شوخی می‌کنی؟

محمد افندی با اطمینان و با جدیت خاص پاسخ داد:

- هرگز، هرگز، من به خودم اجازه نمی‌دهم با شیخ بزرگی همچون تو شوخی کنم.

مطمئن باش گفته من عین حقیقت است.

جاسوس بعد از لحظاتی نگاه کردن به تحولات به وجود آمده در چهره شیخ، دنباله حرف و سخنش را با لحنی آرزومندانه و با خواهش و تمنا گرفت و رو به شیخ که از چهره اش نگرانی می‌بارید گفت:

- امیدوارم تحولی که باید در اسلام پدید آید به دست مبارک شخص تو باشد چون در حقیقت تنها تو می‌توانی نجات‌دهنده دین اسلام از این انحطاط باشی، در چند دیدار گذشته با پیروان راستین دیدی که آنها به تو دل بسته‌اند مگر اینکه تو و فقط تو بتوانی اسلام را از این انحطاط و سقوط رهایی بخشی.

شیخ عبدالوهاب که حرف‌ها و تلقین‌های دوست مکار و حيله‌گر را باور کرد بود با نگرانی و ترس سؤال کرد:

- انا من چگونه می‌توانم چنین کنم؟
شیطان فوراً پاسخ داد:

- با تفسیری جدید از قرآن بر پایه اندیشه‌های شیخ عبدالوهابی و بر مبنای آرای صحابه، پیشوایان دین و ائمه.

شیخ که با شنیدن پیشنهادهاى عجیب و غیرممکن دوستش، رنگ از رخسارش پریده و جانش به لب رسیده بود و تا مرز جوانمرگی پیش رفته بود و درحالی که نفس کشیدن برایش سخت و سخت‌تر می‌شد با ترس ولرز گفت:

- هیچ فکر کرده‌ای اگر بزرگان دین اسلام چه شیعه و چه سنی با افکار ما مخالفت کنند چه خواهد شد؟ آیا فکر کرده‌ای با علما و مفسران قرآن و اسلام چه کنیم؟ اگر عقاید و فتوهای مرا علیه خود ببیند مرا متهم به بی‌دینی کرده و بی‌درنگ حکم ارتداد مرا می‌دهند.

تحریک‌کننده سببه پرزوری داشت زیرا می‌خواست هر طور شده او را به دام وزارت مستعمرات بریتانیا بیندازد، بنابراین جواب داد:

- حضرت شیخ، با وجود داشتن مریدان فدایی همچون من، هرگز شک و نگرانی نداشته باشید. قول می‌دهم با آنهایی که امکانش باشد شخصاً مذاکره خواهم کرد و نظرشان را جلب می‌کنیم.

شیخ با وجود ترس درون، با تکان دادن سرش با گفته‌های همفر موافقت کرد اما نتوانست به زبان تأیید کند زیرا هنوز اندکی ترس و شک در دل داشت. سپس همفر شروع به شرح طرح‌ها و نقشه‌های اهداف آینده کرد تا اینکه قرارها گذاشته شد که از این به بعد چه کنند و چگونه پیش بروند. بعد از آن هر شب از غروب آفتاب تا نیمه‌های شب همکاران همفر در هیئت شاگرد و مرید در خدمت شیخ عبدالوهاب در زیرزمین مخفی مدرسه علوم اسلامی بصره جمع می‌شدند و به بحث و تبادل افکار می‌پرداختند. روش کار بدین صورت بود مأموران وزارت در هیئت مرید قرآن تلاوت می‌کردند و شیخ در کسوت مرشد به تلاوت آنها گوش جان می‌سپرد سپس تفسیر از آیات شروع می‌شد و هر کس نظر و تفسیرش را می‌گفت آنگاه نتیجه‌گیری و نگارش تفسیر قرآن و سنت انجام می‌گرفت. این کار ماه‌ها بی‌وقفه در مخفیگاه روبه‌ان انگلیسی ادامه داشت تا اینکه بعد از پایان کار کتابی با افکار عبدالوهابی و با راهنمایی دوستان همفر نگاشته شد که بعدها به کتاب «اصول و سنت عبدالوهابی» معروف گشت.

به تدریج گفته‌ها و تلقین‌ها و اقدامات مستر همفر باعث شد با اینکه شیخ ذاتاً بلندپرواز و خودپرست و از خود راضی بود اما باز تحت تأثیر سخنان او قرار گیرد تا جایی که چشم و گوش بسته حرف‌ها و کارهایش را تأیید کند. عاقبت این شد این بار شیخ برای جلب اعتماد حامی‌اش پا را فراتر گذاشت و گفت:

- محمد افندی، من به آنچه علما می‌گویند اعتقاد ندارم ولی به آنچه از دین تفسیر ماست اعتقاد راسخ دارم...

بی‌شک مستر همفر از اعتراف شیخ عبدالوهاب بابت بی‌حرمتی به خلفا و علما در دلش بسیار شادمان گشت ولی با خویش‌داری به دهان شیخ نگریست البته برایش اعتراف شیخ به بی‌دینی و بی‌بندوباری تعجب‌آور نبود اما باز سعی کرد او را به چالش بکشاند، بنابراین از این رو پرسید:

- حضرت شیخ، حالا که این گونه می‌اندیشی به نظر تو، آیا جهاد واجب است؟

این بار جاسوس پا را فراتر گذاشته و یک گام دیگر پیش رفته بود چون دیگر نظرات اسلام و یا قرآن را نمی‌پرسید بلکه نظر شیخ را از احکام دین می‌پرسید. پاسخ شنید:

- بی‌شک واجب است چون خداوند می‌فرماید «با کافران بجنگید».

جاسوس همه هم‌وغم و تلاشش برای به شک انداختن شیخ بود، در مقابل پاسخ شیخ گفت:

- اما خداوند می‌فرماید «با کافران و منافقین بجنگید». اگر جهاد با آنها واجب است پس چرا پیامبر با منافقین نجنگید؟

شیخ فوراً پاسخ داد:

- محمد افندی، در اسلام جهاد تنها در میدان جنگ نیست پیامبر با رفتار و گفتارش با منافقین جنگیده است.

همفر بی‌درنگ در مقابل پاسخ شیخ گفت:

- پس در این صورت، جهاد با کفار هم با رفتار و گفتار واجب است.

شیخ که دیگر از حرف‌های دوستش تعجب نمی‌کرد و به خاطر اهانت او به رسول‌الله عصبانی نمی‌شد به آرامی جواب گفت:

- دوست من، آن‌طور که تو فکر می‌کنی نیست! چون پیامبر اکرم با کفار در میدان نبرد کرده است پس برای ما مسلمانان واجب است با کفار در میدان جهاد نبرد کنیم.

محمد افندی گفت:

- اما جنگ پیامبر به خاطر دفاع از خود و یارانش بوده، زیرا کفار قصد نابودی محمد (ص) و یارانش را داشتند اکنون که کافران چنین قصدی ندارند فقط هدف آنها دفاع از حملات مسلمین است.

شیخ عبدالوهاب با تکان دادن سر به نشانه تائید حرف‌های دوست و مریدش محمد افندی و با لبخندی به او بحث را پایان برد و این تائید، شادی در حد ثواب برای مستر همفر داشت زیرا دیگر خیال جاسوس انگلیس راحت و آسوده گشته بود که به هدف رسیده و در کارش یعنی همسو کردن شیخ با وزارت مستعمرات دولت بریتانیا کامیاب بوده، بنابراین آن شب را به فال نیک گرفت و بحث دیگر و مهمی را که می‌خواست پیش بکشد را برای روز دیگر سپرد و بی‌درنگ به اتاقش در کارگاه نجاری بازگشت ولی زمانی که به اتاق وارد شد با تعجب مشاهده کرد چراغ اتاقش روشن و استاد نجار عبدالرضا در داخل نشسته است.

شاگرد با بی‌شرمی و بدون آنکه نگران تفتیش و پرسش‌های صاحب نجاری به خاطر غیبتش از کارگاه باشد سلامی کرد و سرپا ایستاده و منتظر ماند، اگرچه هرگز فکر نمی‌کرد استادش در آن وقت شب به خاطر علاقه بسیار به همسر و فرزند کوچکش، بیرون از منزل باشد ولی استاد

عبدالرضا با دیدن شاگرد چایی که برای خودش ریخته بود را به شاگردش تعارف کرد و بعد از دقایقی، انگار اتفاقی پیش نیامده است سؤال کرد:

- محمد! مرا با غیبت خود نگران کردی، خدای ناکرده مشکلی داری؟

شاگرد که از آرامش استاد نجار اندکی دلواپس و نگران شده بود پاسخ داد:

- نه استاد هیچ مشکلی نیست.

استاد با اینکه می دانست محمد دروغ می گوید دوباره سؤال کرد:

- اگر مشکلی هست به من بگو، شاید کاری از دستم برآید.

طرز گفتار و سؤال استاد، شاگرد را به این واقعیت نزدیک می کرد که پیش استاد راز

غیبت های شبانه اش برملا شده است، بنابراین با اندکی نگرانی پاسخ داد:

- استاد، از اینکه شما را نگران کردم خواهش می کنم مرا ببخشید چون یکی از اقوام

مادری ام از ولایت آغدر آمده بود، برای همین ناچار شدم برای دیدارش به

کاروانسرای مرشد افندی بروم.

این بار استاد بدون آنکه نگاهی به سوی شاگرد بیندازد به آرامی گفت:

- محمد! به من دروغ نگو، من همه چیز را درباره دیدارهای شبانه ات با شیخ عبدالوهاب

می دانم. گمان می کنم تو مرید شیطان شده ای، اما از من به تو نصیحت، از این مرد

دوری کن تا عاقبت به خیر شوی و یک چیز را هرگز فراموش نکن ما ایرانی ها مهمان را

بسیار عزیز می شماریم اما اگر از او...

استاد نجار از روی شرم بقیه سخنش را نگفت چون این عادت همه ایرانی هاست که گاهی از

گفتن کلامی شرم دارند و به قولی تعارف می کنند. به هر حال پاسخ قاطع به دروغ های شاگرد و

نصیحت استاد همچون آب سردی بر پیکر شاگرد بود و از اینکه در مقابل استاد دروغ گفته،

خود را مثلاً شرمگین نشان داد اما از یک چیز مطمئن نشد و آن این بود آیا استاد نجار چیزی را

از مأموریت او متوجه شده است یا نه؟ در آن لحظه پیش خود به این فکر می کرد شاید متوجه

شده است اما نمی خواهد موضوع را به خاطر احترامی که ایرانیان به نان و نمک قائل هستند افشا

نموده و او را رسوا کند. برای همین در دل همفر غوغایی برپا شده بود و روحش بسیار پریشان

بود، بنابراین گفت:

- استاد از اینکه مجبور شدم شما را پریشان...

استاد عبدالرضا با ناراحتی دست بلند کرد و او را پیش از تمام کردن جملات معذرت گونه‌اش به سکوت وا داشت و با نگرانی و با حالتی نصیحت گونه عرض کرد:

- محمد، تو با اینکه تُرک زبان هستی، لیکن هموطن من هستی. می‌دانی که برای ما ایرانیان یک آذری با یک هراتی و یا یک سمرقندی با یک عرب خوزستانی و یا یک بلوچ با یک کُرد سلیمانی فرق نمی‌کند. همه ما ایرانی هستیم باید ارزش خودمان را همچون یک ملت با فرهنگ عالی حفظ کنیم و نگذاریم افرادی ما را دستخوش نظرات منفی خود قرار دهند. تو برای من خیلی مهم همچون یک برادری و مثل عضو خانواده‌ام هستی. امشب از حق زن و فرزندم گذشتم تا به تو عرض کنم از مراد تو با یک شیخ منحرف ناراحتم و از شما می‌خواهم به این ارتباط پنهانی با او خاتمه بدهید.

شاگرد از اینکه مأموریت اصلی‌اش لو نرفته است با شادمانی در دل نفسی به راحتی کشید اما از نگرانی عبدالرضا ناراحت بود و برای اینکه استاد را گول زده باشد گفت:

- استاد، من فقط با او دوستی کردم و البته گاهی به سخنانش گوش فرا می‌دهم ولی سعی می‌کنم او را از اشتباه بیرون کنم.

استاد نجّار با ناراحتی و نگرانی از جای خود برخاست و دست به شانه شاگردش گذاشت و به آرامی عرض کرد:

- من چهار سال تلاش کردم او را متوجه اشتباهاتش کنم حتی به خاطر او طلبگی را رها کردم تا به او بفهمانم طلبگی را ترک کرده و به کاری دیگر مشغول گردد تا مشمول ذمه و گناه مسلمین بر گردنش نباشد اما افسوس...

سپس عبدالرضا خراسانی جملاتش را با تکان دادن سر به نشانه افسوس و دریغ نیمه تمام رها کرد و استغفارکنان شاگرد را ترک کرد و با اشکی که در چشم داشت رو به شاگرد گفت:

- لعنت بر شیطان رجیم.

آنگاه از فرط ناراحتی بدون خداحافظی از شاگرد به اندرون مسجد امیرالمؤمنین رفت که تقریباً رو به روی دکان نجّاری‌اش بود و تا صبح با ناله‌هایش به نیایش و استغاثه و توبه به درگاه خدا مشغول گشت.

اما محمد افندی تا سپیده‌دم، چشم‌های نگرانش از پنجره اتاقش به در مسجد بود تا اینکه توانش تمام شد و خواب شیرین بر او چیره گشت و بی‌هوش بر روی رختخوابش افتاد و فردا نزدیکی‌های ظهر با صدای تیشه استاد از خواب بیدار شد و پیش از اینکه صورتش را بشوید خود را به سالن کار رساند و از اینکه از پریشان‌حالی دیشب اثری در چهره استادش نمانده بود خوشحال شد، بنابراین خود را به آبدارخانه رساند و پس از شستن صورت، چایی دیش و دیشلمه‌ای را برای استادش آورد و مشغول ساخت یک کرسی سخنرانی شد که سفارش شیخ صدیق نیشابوری برای مکتبخانه خود بود.

بعد از آن از حرکات و رفتار استاد معلوم و مشخص بود بی‌خیال شاگرد و ملاقاتش با شیخ عبدالوهاب شده است که این نهایت آرزوی شاگرد بود.

آخرین راه، وسوسه‌های شیطان

همفر برای اینکه از بی‌خیالی استاد نجار خیالش آسوده گردد تصمیم گرفت چند روزی را به دیدار دوستش شیخ محمد ابن عبدالوهاب نرود تا یقین حاصل کند استاد از بابت او بی‌خیال گشته است، چون پس از چند روز او را بی‌خیال خویش یافت باز شبانه خود را به خانه مخفی برای ملاقات با شیخ رساند و برای اینکه زودتر به مقصود نائل گردد و دستورات جدید وزارت مستعمرات دولت متبوعش را در وقت و زمانش به اجرا درآورد و خود نیز پیش از اینکه استاد عبدالرضا خبردار شود به اتاقش بازگردد سخن آخر را با این سؤال گفت:

- حضرت شیخ، به نظر شما آیا صیغه کردن زنان جایز است؟

شیخ با اطمینان هماندم پاسخ داد:

- ابدأ.

همفر با تعجبی ساختگی پرسید:

- حضرت شیخ، مگر در قرآن نیامده است «از آنان کام بگیرید و مهرشان را بپردازید»؟

شیخ پاسخ داد:

- درست است که در قرآن چنین آمده است ولی مَتَّعَهُ را عُمَرَ رضی الله حرام کرده است

و فرموده است «مَتَّعَهُ که در زمان پیامبر حلال بوده، حرام کردم و هر کس سرپیچی

کند باید مجازات شود».

همفر فوراً در باب پاسخ گفت:

- یا شیخ، من درشگفتم! چگونه خود را از عُمَرَ داناتر می‌دانی اما از او پیروی می‌کنی؟

به نظر تو عُمَرَ حق داشته آنچه پیامبر حلال کرده را حرام کند؟ تو چرا حکم قرآن را

فراموش کرده و تسلیم رأی عُمَرَ شده‌ای؟

شیخ به راستی پاسخی برای این استدلال درست و منطقی دوستش نداشت، بنابراین به اجبار با لبخندی خاموش گشت و چون پاسخی برای همفر در چنته نداشت این سکوت نشانه رضایت و تأیید حرف‌های دوستش بود. همفر که منتظر چنین فرصت طلائی بود شروع به تحریک جنسی شیخ با حرف‌های قشنگ و لذت‌بخش و تحریک‌آمیز کرد و این قدر گفت و گفت تا اینکه سرانجام او را به صیغه‌ای راضی کرد که همین چند ساعت پیش، شیخ بی‌شک یقین داشت این عمل در آیین اسلام حرام و گناهی نابخشودنی است و هر کس دست به این عمل می‌زند باید مجازات شود. پس از اینکه همفر پیروزی‌اش را در دل جشن گرفت از شیخ پرسید:

- حضرت شیخ، آیا مایلی صیغه‌ای داشته باشی و از آن لذت ببری؟!

شیخ بی‌درنگ با تکان دادن سر و با لبخندی رضایت و تمایل خود را برای صیغه اعلام کرد. در این حال همفر به بهترین فرصت اجرای مأموریت خود رسیده بود وقتی سکوت شیخ را دید ادامه داد:

- حضرت شیخ، من زنی را می‌شناسم در زیبایی بی‌همتاست، راستش را بخواهید چند بار از من خواسته به عرض برسانم تمایل زیادی به شما دارد. آیا شما مایلید او را ملاقات کنید؟

شیخ با شنیدن سخنان دوستش از خوشحالی زانداوصفی که برایش دست داده بود چشمانش برق می‌زد و لبانش می‌لرزید و همچون یک مجنون به نقطه‌ای خیره گشته بود و منتظر سخن‌های جدید و زیبا و فریبنده‌ای از او بود اما چون از دوستش جز سکوت چیزی نشنید پس با هیجان پرسید:

- محمد افندی، کی می‌شود این زن را دید؟

بعد با تفکری کوتاه تأکید کرد:

- اما قویاً می‌خواهم این موضوع محرمانه باقی بماند، قول می‌دهی؟

همفر فوراً پاسخ داد:

- همین فردا شب قرار ملاقات با آن زن را خواهم گذاشت. نگران نباش قول می‌دهم احدی از این موضوع خبردار نخواهد شد حتی آن زن اسم تو را نمی‌داند فقط تو را دیده و دل باخته است.

مستر همفر وقتی یقین حاصل کرد تیرش را درست به هدف زده است به بهانه‌ای از شیخ با خوشحالی خداحافظی کرد و به سرعت همچون یک مرد جنگی پیروزمند به اتاقش بازگشت که خوشبختانه این بار از استاد عبدالرضا خبری در آنجا نبود.

پس از کمی فکر، به امید فردای بهتر به خواب رفت اما پس از دقایقی با آشفتگی از خواب پرید. از اینکه سنی مذهبان بصره و علمای سنی که مخالف سرسخت صیغه بودند اگر خبردار می‌شدند یک شیخ سنی دست به این عمل حرام و گناه کبیره زده بی‌گمان برمی‌آشتند، دچار اضطراب گشته بود و سخت نگران شده بود شاید با این تفاسیر شیخ شب تا سحر از بیم جانش از خیر صیغه بگذرد. مرید شیخ که افکار جورواجور به سراغش آمده و رهایش نمی‌کرد، دل به دریا زد و همان شب به ملاقات صفیه نصرانی رفت که به دستور وزارت مستعمرات در بصره برای به فساد و تباهی کشاندن جوانان مسلمین با چند تن از همقطاران تن‌فروشی و روسپیگری می‌کردند. موضوع را با او در میان گذاشت و پس از گلی بحث و سنجیدن عواقب کار و توافق با صفیه که نام اصلی‌اش مادام مارتا بود، قرار شد فردا با شیخ به خانه زن روسپی بروند.

اما شیخ که به خاطر وسوسه‌های شیطان تا صبح به انتظار مانده بود و روزگارش را با آتش شهوت در جنگ و ستیز می‌گذراند به کلی فراموش کرد نماز صبح را به وقتش ادا کند، بنابراین برای نخستین بار نمازش قضا شد و با طلوع آفتاب بصره در حیاط مکتبخانه‌اش دق‌الباب شد برای همین سراسیمه خود را به حیاط رساند و با بالا آوردن کلون در حیاط، همفر را بشاش و خندان در مقابلش دید و باعجله بدون سلام و احوالپرسی از او سؤال کرد:

- هان! محمد افندی چه شد؟

همفر با دیدن حال و روز شیخ خنده‌ای در دلش به حماقت او کرد و با لبخندی پاسخ داد:

- گفتم که شیخ و مراد ما نگران نباشد. کارت جور شده و هم‌اکنون آن زن زیبا منتظر شماست.

نغزترین بخش قضیه این بود شیخ هرگز نه صفیه نصرانی را می‌شناخت و نه دیده بود از طرفی چون همه از تعصب او که به مسائل روسپیگری و صیغه حساس بودند، اطلاع داشتند برای همین تاکنون کسی از جوانان و یا از اهالی شهر بصره جرأت نکرده بودند درباره این زن و یا در مورد مسائل جنسی، اطلاعاتی به شیخ بدهد، بنابراین در این گونه موارد کاملاً بی‌خبر و بی‌هوش بود.

شیخ عبدالوهاب ضمن خوشحالی از خبر دوستش، با چابکی به مکتبخانه‌اش برگشت و دقایقی دیگر با دوستش برای دیدار صفیه نصرانی همراه شد که از خوشحالی و دلشادی در پوست خود نمی‌گنجید. همفر در هنگام خروج وقتی خوب مرادش را برانداز کرد لبخندی کوچک بر لبانش نشست اما خوب که فکر کرد فهمید شیخ تا صبح خواب به چشمانش راه نیافته که چنین به حضور آتش شهوت می‌رود چون شیخ عباى خود را پشت‌ورو پوشیده بود و عمامه‌اش بر سرش نامرتب بود.

با اینکه هنوز دم صبح بود اما کسبه بازار بصره طبق عادت همیشگی، دکان‌ها و حجره‌هایشان را باز کرده بود و بی‌صبرانه منتظر مشتری بودند که جاسوس با دیدن نخستین دکان عبا‌فروشی رو به شیخ با لبخندی گفت:

- حضرت شیخ، دوست کی به کار آید؟ دوست دارم اولین لباس دامادی و صدالبته عباى دامادی را من به تو هدیه کنم.

شیخ با اینکه به دوستش اصرار داشت از این کار منصرف شود اما از دست تعارفات محمد افندی راه فراری برایش نمانده بود پس بی‌اختیار وارد دکان عبا‌فروشی شدند که همفر با این کار می‌خواست هم مادام صفیه از خواب بیدار شده و آرایش کرده باشد و هم شیخ را کمی مرتب کرده باشد که واقعاً باورش شود زن او را خواهد پسندید اما دلش می‌خواست خود را به کارگاه نجاری زودتر از استاد نجار برساند تا اسرار کارش برملا نگردد و یا مجبور به سرهم کردن دروغی دیگر نشود چون می‌دانست گول زدن استاد عبدالرضا با دروغ ممکن نیست.

پس از گذر از بازار و محله ترسایان، به باغی در کنار شط رسیدند که صاحب‌خانه با گریم و آرایش غلیظی به گرمی از مهمانانش استقبال کرد. شیخ با دیدن مادام صفیه از خود بی‌خود شد گویی که سال‌هاست مجنون به انتظار رؤیت لیلی بوده است. در همین دقایق اول دیدار، مادام صفیه رضایت خود را به جاری کردن صیغه یک هفته‌ای اعلام کرد اما شیخ اصرار داشت صیغه نودونه ساله باشد تا اینکه مادام صفیه گفت:

- ای شیخ، شهد شیرین هر گل زیبایی را زنبوران عسل یک‌بار بیشتر نمی‌چشند ولی من می‌خواهم از این شهد یک هفته بچشیم اگر پس از آن مرا لایق خود دیدی آن وقت من ارزانی تو خواهم بود.

شیخ گرفتار شهوت به اصرار همفر خواسته صفیه نصرانی را پذیرفت. بی درنگ با تعیین یک سکه طلا به عنوان مهریه، صیغه را برای مدت یک هفته جاری ساخت و صفیه را همسر خود کرد. با افتادن صید در دام صیاد، همفر بی درنگ منزل مادام صفیه را ترک کرد و خود را پیش از استاد نجار به کارگاه رساند و با آمدن عبدالرضا گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است بی خیال همه چیز به کار ساخت صندوق دیباچه ای سرگرم شد.

در این یک هفته مادام صفیه در داخل خانه با چشاندن شیرینی شهوت و گناه و زیر پا نهادن احکام دین و همفر در خارج خانه با تکرار تلقین استقلال رأی و آزادی فکری، شیخ را از خود بی خود کرده و او را به لبه پرتگاه نزدیک کردند که هرگز به مُخيله شیخ بصره خطور نمی کرد همه این کارها یک توطئه برای به دام انداختن اوست. اما پیش از اتمام آن هفته کذایی شیخ، روز سوم همفر با گرفتن مرخصی به بهانه استحمام، در مدرسه علوم اسلامی به سراغ شیخ رفت و دوباره بحث را آغازید:

- یا شیخ، من مدتی است می خواهم دیدگاه مرشدم را درباره موضوعی بیرسم اما هول و ولا امانم را می برد.

شیخ که پس از چند روز کامجویی از شهد شیرین مادام صفیه خیلی از همفر راضی بود با لبخندی گفت:

- محمد افندی، بی شک تو دوست واقعی من هستی، بنابراین هرچه بپرسی مرا خرسند می کنی.

همفر با اجازه سؤال کرد:

- حضرت شیخ، آیا خمر شراب حرام است یا مکروه؟

شیخ فوراً پاسخ داد:

- محمد افندی! چه می گویی؟ معلوم است حرام است چون پیامبر از کسانی که شراب می خورند بیزاری جسته است.

جاسوس این بار تصمیم گرفت احادیث و آیاتی که به پندار شیخ عبدالوهاب دلالت بر تحریم شراب دارند را مردود بشمارد. البته برای آمادگی، دیشب راجع به این بحث بسیار اندیشه بود پس گفت:

- یا شیخ، اگر شراب‌خواری معاویه، یزید و دیگر خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس را درست بدانیم، چگونه روا باشد این خلفای اسلامی همگی در گمراهی بسر برده باشند و تنها شما راه صواب سپاری؟ بی‌شک آنها کتاب خدا و سنت رسول‌الله را بهتر و خوب‌تر از من و تو می‌دانسته‌اند که به نظر می‌آید استنباط آنها از حکم خدا و سنت پیامبر، حرمت شراب نبوده است بلکه کراهت آن بوده است علاوه بر اینها در کتاب‌های مقدس کلیمی و نصاری اباحت روا دانستن شراب تصریح شده است که می‌دانیم اینها ادیان الهی بودند پس چگونه ممکن است در یک دین الهی، شراب حلال و در دین دیگر حرام باشد؟ مگر تمامی این ادیان برحق و از سوی خدا نیستند؟ ما روایتی در دست داریم که عُمَرُ ابن خطاب شراب می‌نوشید تا اینکه آیه «آیا شما از شراب‌خواری و قمار دست برنمی‌دارید» نازل شده است. از طرفی اگر خمر شراب حرام و گناه بوده است، بنابراین پیامبر باید عُمَرُ را به گناه شراب‌خواری حد می‌زد.

شیخ مثل همیشه با شتاب‌زدگی می‌خواست پاسخ او را بدهد اما دوستش ادامه داد:

- حضرت شیخ، با این اوصاف فکر نمی‌کنید عدم مجازات عُمَرُ دلیل بر حلال بودن شراب باشد!

شیخ با اینکه عجله داشت هرچه زودتر پاسخ دوستش را بدهد ولی این بار در میان ناباوری شکیبایی به خرج داد تا به دقت به گفته‌ها و استدلال‌های همفرگوش کند برای همین لحظاتی منتظر ماند تا دلایل او را به‌طور کامل بشنود سپس پاسخی به حرف‌ها و یاهوهای او بدهد. با پایان سخنان دوستش لب به سخن گشود و گفت:

- البته در خبرها آمده است عُمَرُ شراب را با آب درمی‌آمیخت تا خاصیت مست‌کننده آن زایل شود و سپس می‌نوشید و استدلال عُمَرُ این بود «شرابی که مستی نیاورد و عقل را زایل نکند حرام نیست».

همفر از سخنان شیخ این را فهمید او در توجیه نظر خویش، برداشت عُمَرُ را از مدلول آن آیه می‌داند سپس شیخ ادامه داد:

- خدا در قرآن می‌فرماید «ابلیس بر آن است در میان شما با شراب و قمار کینه و دشمنی بیندازد و از یاد خدا و نماز بازدارد» برای همین شراب در اسلام ناروا اعلام شده است.

همین که شیخ اعتراف می‌کرد شرابی که مستی نیاورد حرام نیست برای مستر همفر کافی بود، بنابراین با وداع از شیخ باعجله خود را به منزل مادام صفیه رساند و به او دستور داد تا می‌تواند فرصت را مغتنم شمرده و شیخ را شراب بخوراند و او را سیاه‌مست کند و در اجرای دستور از هیچ کوششی فروگذار نباشد. تا اینکه شب فرا رسید و شیخ بی‌قرار خود را به منزل زن نصرانی رساند و زن که پیشتر مقدمات دستورات اربابش را فراهم نموده بود با عشوهای دلنشین و مردافکن به شیخ، درخواست کرد:

- عزیزم، امشب دلم می‌خواهد کام دل با روش مخصوص من باشد.

شیخ که از شهد شوکران مادام صفیه چشیده بود برای کامجویی دگرباره از خود بی‌خود گشت و در برابر درخواست زن عشوهر گری پاسخ داد:

- هرچه معشوق خواهد نوشداروی عاشق است.

زن روسپی همه روش‌های اغواکننده زنانه را که بلد بود به کار بست و شیخ را با زبان چرب و نرمش و با عشوها و کرشمه‌هایش راضی نمود آن شب هرگونه کام دل به روش و خواست او باشد، بنابراین طبق دستور اربابش مستر همفر شرابی ناب در دو پیاله مهیا ساخت که یکی برای خود برداشت و آن دیگری را به شیخ تعارف کرد. شیخ با دیدن پیاله پر از شراب و بوی گیرا و مشمئزکننده شراب، ناگهان خود را اندکی به عقب کشید و به زن گفت:

- مادام، من هرگز شراب ننوشیده‌ام و نمی‌نوشم.

زن حيله گر و مگار با اندکی دلگیری ساختگی گفت:

- شیخ قلبم، ولی شما قبول کردی مرا در کامجویی امشب خرسند و همراهی خواهی کرد.

دقایقی از زن اصرار و از شیخ انکار بود ولی شیخ به ناچار تسلیم خواسته زن شد و گفت:

- اما من باید شراب را با آب درهم آمیزم. بی‌گمان می‌دانی شراب ناب و خالص مستی می‌آورد و حرام است.

زن بی‌درنگ پیاله شراب خود را به شیخ نشان داد و گفت:

- اوه مهربانم! من پیشتر این کار کرده‌ام. البته که می‌دانم شراب خالص مست‌کننده و حرام است پس یقین کن من هرگز حلالی را حرام نخواهم کرد.

شیخ که از شدت آتش شهوت و برای رسیدن سریع به کام دل در عالم دیگر سیر می کرد، بنابراین زن هر چه می گفت بی گمان و بی واسطه می پذیرفت. تا اینکه شیخ اولین پیاله شراب عمرش را سر کشید و همین که پیاله از لبان کلفتش جدا گشت مادام صفیه با طنّازی و با کرشمه‌ای دهنه کوزه شراب را به لبه پیاله‌اش چسباند و گفت:

- عزیزم، یکی دیگر لذت و عیش ما را کامل خواهد کرد.

صفیه با اشاره شیخ برای دومین بار پیاله را پر کرد و شیخ همین‌طور سومین و چهارمین پیاله پرپیما را سر کشید و در پیاله پنجم، شیخ را دیگر یارای نگه داشتن پیاله شراب در دستش نبود. سپس شیخ مست از هر دری سخن می گفت، از کُفر به خدا تا ناسزا به خُلفا را با تشویق مادام صفیه بر زبان می راند. شیخ در این زمان نه به دین و مذهب اعتقاد داشت نه به پیشوایان دین حرمت می گذاشت. کارش بدین جا ختم نشد و با خارج شدن از منزل، در حیاط خانه شروع به عربده کشی و هم‌آورد طلبیدن کرد. در آن حال مادام صفیه نیز فرصت را مغتنم شمرد که مطمئناً هرگز فرصت به دست آمده را از دست نمی داد و تا می توانست او را به گناه آلوده کرد و تا سپیده دم با کرشمه‌ها و نازها و کامجویی‌هایش وی را بیدار نگه داشت.

در انتهای همان شب صبح زود به هنگام نماز صبح هم‌فر خود را به خانه روسپی نصرانی رساند و با دیدن حال شیخ، فهمید مادام صفیه اندکی در کارش زیاده‌روی کرده و شیخ نه تنها دل و دین، بلکه همه توانش را از کف داده است اما دیگر خیالش از بابت شیخ آسوده بود که او و زن روسپی تسلط کامل بر شیخ دارند. در همین زمان یاد سخن طلایی وزیر مستعمرات افتاد که هنگام آخرین بدرقه‌اش در خروجی وزارت گفته بود:

- «ما اسپانیا را از دست مسلمین با شراب و زن پس گرفتیم. اینک باید سایر

سرزمین‌هایمان را با همین دو وسیله نیرومند بازپس گیریم».

در حقیقت خوشبختی و سعادت باورنکردنی به انگلستان روی آورده بود چون فرزندانش به سختی و با کشیدن مرارت‌ها برای سعادت دولت و ملت آن از هیچ تلاش و کوششی، حتی با گذشتن از آبرو و حیثیت خود فروگذار نبودند و این سعادت بود نصیب هیچ ملّتی در اروپا در هیچ دوره‌ای از تاریخ نشده بود. آنها به آرامی و با صبر و حوصله، حتی آنهایی که مثلاً دوست اینها بودند هرگز متوجه توطئه و نقشه انگلیسی‌ها نمی شدند، کارشان را پیش می بردند. آنها از

مراکش آفریقا تا سوماترای اندونزی در شرق دور به سختی در تلاش بودند تا دولتی پادشاهی بریتانیا را به خواسته اش برسانند و در این راه هیچ چیز و هیچ کس جلودار آنها نبود.

از این پس مستر همفر و مادام صفیه شیخ عبدالوهاب را چنان تحت نفوذ و سیطره خود داشتند او بدون اجازه این دو حتی آب هم نمی خورد و همفر تا فرصتی پدید می آمد شب به میهمانی آن دو در خانه باغ مادام صفیه می رفت و باهم تا سپیده دم می نوشیدند و خوش می گذرانند. تا اینکه شیخ یک شب اعلام کرد:

- چون سه روز دیگر ماه رمضان است من از فردا شب شراب نخواهم نوشید.

همفر با جسارت و بی ملاحظه گفت:

- حضرت شیخ، قرآن می گوید «اگر روزه بگیری برای شما بهتر است» اما هرگز

نمی گوید واجب است، بنابراین روزه در اسلام مستحب است نه واجب!

شیخ با اینکه بسیار شراب خورده بود ولی هنوز کمی به هوش بود و عقلش اندکی کار

می کرد. این بار برآشفته و عصبانی به هم پیاله ای اش گفت:

- تو می خواهی مرا از دین خارج کنی؟!

شیخ بیچاره هنوز که هنوز درک نکرده بود خیلی وقت است عطای دین داری را به لقایش

بخشیده است و هنوز فکر می کرد مسلمانی به تمام معناست و هیچ مسلمانی در عمل به وظایف

دینی به پای او نمی رسد و از اعمال و کردارش غافل بود، از این رو همفر با خنده ای پاسخ داد:

- حضرت شیخ، مرا ببخشید که شما را رنجاندم. اما باور کنید دین جز صفای دل،

سلامت جان و تعادل روان چیز دیگری نیست، این حالت انسان را از تجاوز و تعدی به

حقوق دیگران باز می دارد. مگر نشنیده ای مسیح فرموده اند «دین همان عشق است».

مگر در قرآن نیامده «پروردگارت را پرستش کن تا به یقین برسی»، حال اگر آدمی

به یقین و حقیقت برسد و خدا و رستاخیز را بپذیرد، رفتارش نیکو و دلش پر از ایمان

باشد و به والاترین مقام انسانی برسد دیگر چه نیازی به روزه گرفتن و امثالهم دارد؟

شیخ با شنیدن سخنان دوستش برای دومین بار به شدت برآشفته و با عصبانیتی که داشت پیاله

شرابش را به شدت بر زمین کوبید و درحالی که می خواست بلند شود تا مجلس عیش را ترک

کند تعادلش را از دست داد ولی به سختی سرپا ایستاد و گفت:

- محمد افندی، شاید شما خود را بالاتر از من می‌پنداری؟ گویا شما مراد و من مرید تو هستم. این چه جسارتی است که در حضور من می‌کنی؟
- صفیه که شیخ را بسیار غضبناک یافت باعجله گوشه‌عبای او را گرفت و چاره کار را در این دید از روش نرم کردن مردان با شگرد زنان بهره‌بردار، لذا با چرب‌زبانی و کمی ناز و ادا گفت:
- عزیزم، مهربانم، چرا تو این روزها به این زودی می‌رنجی، محمد افندی مهمان ما و حبیب خداست، تنها نظرش را گفت همین!
- سپس چشمکی به همفر زد و سخنش را پی گرفت:
- بی‌گمان محمد افندی خیریت کرد و در عالم مستی چیزهایی گفت، لیکن تو او را بر من ببخش.

شیخ با اظهار محبت و مهرورزی زن اندکی آرام گرفت اما شدیداً با جملات و استدلال‌هایی گفته‌ها و یاوه‌های همفر را محکوم کرد و ناراحتی خود را از بحث فوق‌اعلام نمود.

پس از این بحث تا پایان ماه رمضان همفر جرأت و جسارت پیدا نکرد جلوی چشمان باباقوری شیخ عبدالوهاب آفتابی شود تا اینکه بعد از چند روز با خود کلنجار رفتن و جسارت به خود دادن، در واپسین روز ماه مبارک رمضان در نماز جماعت شیخ شرکت کرد اما متوجه شد شیخ هنوز از او دلخور و ناراحت و عصبانی است. جاسوس در افسوس و حسرت این بود شاید تمام رشته‌هایش پنبه شود، بنابراین دست به دامن مادام صفیه شد که هنوز نفوذ غیرقابل‌انگاری بر جسم و روح شیخ داشت این وساطت و میانجی‌گری روز عید فطر مثمرتر واقع شد. البته در این ملّت، روسپی بصره در تلاش و تکاپو بود شیخ را آرام و او را دوباره متوجه دوستی با همفر کند که کامیاب هم بود.

چند روز از آشتی دو دوست نگذشته بود باز میان شیخ عبدالوهاب و مستر همفر انس و الفتی عمیق به واسطه هم‌پاله بودن و پول‌های اهدایی وزارت مستعمرات برقرار گردید. تا اینکه یک‌شب که مستی شراب ناب شیراز تا مغز استخوان شیخ اثر کرده بود همفر باز به خود جسارت داد ولی با ترس و لرز به شیخ گفت:

- حضرت شیخ، می‌ترسم باز از این دوست نادان ولی یکدل و یکرنگ برنجید، سؤالی داشتم ولی جسارت پرسش ندارم.

شیخ با گفتن داستانی کوتاه و آموزنده به خواسته دوستش پاسخ داد:

- ابوریحان بیرونی یکی از دانشمندان ایران زمین در حال مرگ بود که دوستش به ملاقات او آمد. ابوریحان با دیدن دوستش از او پرسید «آیا پاسخ آن مسئله را یافته‌ای» دوستش پاسخ داد «در هنگام مرگ پاسخ آن مسئله به چه کارت آید؟» ابوریحان پاسخ داد «اگر دانسته بمیرم بهتر از آن است که ندانسته و نادان بمیرم» ... البته آن شب من هم کمی تندی کردم ولی پیرس اشکالی ندارد.

مستر همفر با شنیدن این داستان زیبا و حیرت‌آور در اوج حیرت مانده بود و به این موضوع می‌اندیشید ملتی که همچون ابوریحان‌ها را داشته است چگونه تا به این حد به انحطاط و ورشکستگی دچار شده است و راز این سقوط در چیست؟ به‌راستی شگفت‌آور بود اما پاسخی قانع‌کننده‌ای جز قدرت‌طلبی حاکمان و رقابت آنان برای قدرت و بی‌توجهی به تداوم علم و بی‌حرمتی به ملت، نمی‌توانست بیابد. پس از کمی مکث به خاطر تفکرش گفت:

- حضرت شیخ، من گمان می‌کنم نماز واجب نیست؟

شیخ که با خوردن شراب ناب شیراز سنگول شده بود این بار بدون آنکه از کوره در برود از دوستش پرسید:

- چرا این‌گونه فکر می‌کنی؟

همفر پاسخ داد:

- خداوند در قرآن فرموده است «نماز را برای یاد کردن من بپا دارید» پس مقصود از نماز ذکر نام باری تعالی است. آیا بهتر نیست به‌جای نماز، نام خدا را بر زبان جاری سازیم؟

شیخ با سر کشیدن پیاله‌ای دیگر از شراب شیراز، گفت:

- درست است من نیز شنیده‌ام بعضی از عالمان دین موقع نماز نام خدا را مدام تکرار می‌کنند و دیگر نماز نمی‌خوانند.

پاسخ شیخ چنان جاسوس انگلیس را از خود بی‌خود کرد که بی‌اختیار پیاله‌ی شرابی که از سوی مادام صفیه برای شیخ تعارف شده بود را از دستش قاپید و بی‌محابا سر کشید و چنان شادی و شادمانی نمود که لبخند شیخ و مادام را به همراه داشت. سپس رو به روسپی بصره گفت:

- مادام، به راستی مرشد و شیخ ما تنها یک عالم نیست، بلکه از بهترین علمای دین از صدر اسلام تا اکنون هستند. اگر تا امروز شک داشتم ولی اکنون یقین دارم تنها شیخ ما می تواند دین اسلام را به رستگاری رهنمون سازد و ...

مستر همفر درحالی که شیخ را ستایش می کرد، ترسید شیخ با این اندیشه و افکار از خیر نماز خواندن بگذرد، احتیاطاً خواندن نماز را برای مدتی و به خاطر اینکه در انظار مردم و در دید علمای بصره است به شیخ توصیه کرد. از آن روز به بعد شیخ محمد ابن عبدالوهاب گاهی نمازش را به جا می آورد و گاهی مخصوصاً نماز را ترک و یا عمداً فراموش می کرد اما ذکر نام خدا از لبانش جدا نمی شد.

چند ماه به همین منوال گذشت و دیگر از آن شیخ عابد و پارسا با اندکی تعصبات سنی گری خبری نبود و اکثر شبها تا سحر با دوستانش در باغ منزل صفیه نصرانی خوش می گذراند و چنان خوشی گناه و معصیت به دلش چسبیده بود و برایش جذاب و فریبا گشته بود صبحگاهان توان برخاستن و وضو گرفتن را نداشت و به کلی فراموش کرده بود از علمای بنام سنی بصره است که شاید کارش را دیگر علما تکفیر کنند. در این مدت شیخ جسارت، تکفیر و کذابیت را به حدی رسانده بود عبدالرضا و دوستان ایرانی اش با او نه تنها قطع رابطه کرده بودند بلکه دیدن روی او را واجب الکفاره می دانستند.

هرچقدر ارتباط بین شیخ محمد ابن عبدالوهاب با استاد نجار و دیگر علما بصره تیره تر می شد در عوض ریسمان رابطه بین مستر همفر و مادام صفیه با شیخ مستحکم تر می گشت تا جایی که اندک اندک مستر همفر و مادام صفیه توانسته بودند جامه ایمان و زهد و تقوا را از تن شیخ خارج کرده و او را همچون موجودی بی روح زیر فرمان خود درآوردند و در اختیار مصالح و مطامع دولت پادشاهی بریتانیا قرار دهند. با وجود این همه نفوذ در شیخ، هنوز همفر هر روز به گفتگوهای شبه انگیز با شیخ ادامه می داد تا اینکه یک روز دامنه گفتگوها را همانند روزهای اول آشنایی با شیخ به نفی نبوت و رسالت پیامبر کشید و فراموش کرد آن روزها شیخ به دنبال رفع شک او در نبوت رسول الله بوده و اکنون وضع با آن زمان فرق بسیار دارد که از قضا شیخ با شنیدن سخنان دوستش با درهم کشیدن چهره، بی میلی خود را از ورود به بحث مربوط به پیامبر (ص) اعلام کرد و گفت:

- محمد افندی، آن زمان برای رفع شک تو تلاش می‌کردم ولی اکنون یقین دارم می‌خواهی مرا از دین خارج کنی و اگر باز به رسول‌الله بی‌احترامی کنی بی‌تردید علاقه‌ام را برای همیشه از تو خواهم گرفت!

فقط همین یک اعتقاد به شیخ باقی مانده بود و آن عالم دین محمد رسول‌الله بودن بود که او را در زمره علمای دین اسلام قرار می‌داد، برای همین همفر در این مورد اندیشه کرد و به این نتیجه رسید بهتر است شیخ این امتیاز را تا پایان کار، به خاطر به زیر سلطه کشاندن عده‌ای مسلمان راه‌گم کرده و تندرو داشته باشد که یقیناً روزی به کار خواهد آمد، بنابراین برای همیشه نه تنها از بحث مربوط به پیامبر گذشت بلکه در حضور شیخ با توبه به درگاه خدا از او عذرخواهی کرد و دلیل آورد شراب عقلش را در هنگام مطرح کردن بحث زایل کرده بود و شیخ هم با لبخندی او را به راحتی بخشید و با زدن پیاله‌هایشان به پیاله مادام صفیة، مشغول شراب‌خواری شدند.

جاسوس از این زمان به بعد تصمیم گرفت القای تفکر رهبری و پیشوایی مسلمین را در شخصیت شیخ زنده کند برای همین یک‌شب در هنگام مستی کامل شیخ، بر آن شد در روح و روان او رسوخ کرده و پیشنهادی به او بدهد، بنابراین مذهب سومی را غیر از تشیع و تسنن برای اداره امور مسلمین به او پیشنهاد کرد و او را برای ساختن یک مذهب جدید در میان مسلمین به وسوسه انداخت و با وقاحت تمام به شیخ مست گفت:

- یا شیخ، من فکر می‌کنم اگر تو مذهبی بر پایه اندیشه‌های عبدالوهابی خود بپا کنی این برای اداره امور مسلمین عالی خواهد شد!

شیخ که به خاطر افراط در شراب‌خواری و مستی و لمس طناب‌های مادام صفیة در جهان دیگری سیر می‌کرد با شنیدن پیشنهاد دوستش از خواب مستی پرید و گفت:

- محمد افندی، چگونه ممکن است مذهب وهابی بسازیم و مخالفت علمای بصره و حتی مسلمین را اعم از شیعه و سنی نادیده بگیریم. مطمئنم به محض اعلام نظراتم آنها مرا تکفیر کرده و حکم به مرگ و ارتدادم خواهند داد.

همفر به سادگی جواب داد:

- حضرت شیخ، اشتباه نکنید این کار در جایی غیر از اینجا رخ خواهد داد و تا زمانی که قدرت مقابله با مخالفان را نداشته باشیم، علنی نخواهد شد. ضمن اینکه گویا

حضرت شیخ فراموش کرده‌اند رسالت محمد رسول‌الله در آغاز، سه سال به صورت مخفی و به دور از چشم و گوش مشرکان بوده است.

شیخ با شنیدن طرح و پیشنهاد محمد افندی لبخندی بر لبان کلفتش آورد و با اینکه بر اثر مستی شراب هوش از سرش پریده بود عقلش زایل شده بود با تلاشی باقیمانده عقل و هوشش را جمع کرد و گفت:

- پس تو کمک می‌کنی تا مسلمین را از این انحطاط فکری نجات دهم، باشد من این کار سخت را انجام خواهم داد، اما به من فرصت بدهید هر وقت آمادگی آن را داشتم به شما و یارانم اعلام کنم.

همفر با تکان دادن سر و با تبسمی اعلام رضایت کرد و برای حصول این مقصود باید سخت روی ذهن و روح شیخ کار می‌کرد و ابتدا باید ذهن او را از همه آنچه بدان عشق می‌ورزید پاک می‌کرد و در نتیجه حس‌هایی همچون آزادیخواهی و آزاداندیشی و بلندپروازی را در او تقویت می‌نمود، آنگاه برای نیل به هدف از همه امکانات کمک می‌گرفت چون به تازگی پیغامی از دفتر جاسوسی اورشلیم در فلسطین دریافت کرده بود حاکی از این بود کار آموزش تعدادی مسلمان عرب به سرکردگی یکی از روسای قبایل سرزمین حجاز، بنام محمد ابن سعود که در اصل یک یهودی مسلمان‌نما بودند در آنجا رو به پایان است و می‌بایست در آماده کردن شیخ محمد ابن عبدالوهاب کمی عجله به خرج می‌داد. از طرف دیگر هرلحظه ممکن بود سپهسالار بزرگ ایران فارغ از جنگ قفقاز و سلطان عثمانی فارغ از جنگ بالکان که به پیروزی چشمگیری دست یافته بودند بر سر تسلط بر سرزمین عراق دوباره دست به نبرد بزند و در این میان تر و خشک باهم شعله‌ور شده و آرزوهای دولت انگلستان را در بصره به باد دهند.

همفر قطعاً از تسلط دوباره سپاهیان ایران بر عراق بسیار هراس داشت چون در این چند سال که جاسوس دولت متبوعش در میان مسلمین بود به این امر واقف گشته بود که اگر شاه جدید ایران از مأموریتش اطلاع یابد او که هیچ، بلکه تمام آنان که با او در ارتباط هستند حتی اگر در آن‌سوی کره خاکی باشند را نابود خواهد کرد زیرا چند سال پیش با چشم خود دیده بود نادرقلی به خاطر چند نفر فراری و خائن به وطن از سران ابدالی قندهار، هندوستان را چطور تسخیر کرد و چگونه فراریان را به سختی مجازات نمود.

برای رسیدن به اهداف وزارت مستعمرات صفیه نصرانی هنوز هم همچون روز اول، مأموریتش را با جان دل به انجام می‌رساند و چنان شیخ را شیفته خود کرده بود که شیخ هفته به هفته مبلغ مهریه را بالا برده و او را در صیغه خود نگه می‌داشت و خلاصه اینکه این زن روسپی اختیار و شکیبایی را از شیخ مثلاً زاهد بصره ربوده بود و او را در کمند نازها و کرشمه‌های خود اسیر ساخته و راه فرارش را به کلی بسته بود. از طرفی هنوز همفر به انحراف بیشتر شکارش فکر می‌کرد تا اینکه بعد از چند روز آرامش، وقتی شیخ را سرحال دید با در آغوش کشیدن و اظهار محبت و بندگی به شیخ سؤال کرد:

- حضرت شیخ، آیا این اخبار درست است پیامبر با اصحاب خود بسیار رفیق و مهربان بودند؟

شیخ بی‌درنگ پاسخ داد:

- آری، آیا تو در این مورد شک داری؟
همفر بلافاصله گفت:

- حضرت شیخ، در این مورد شک ندارم بلکه یقین دارم زیرا تو نیز چنین هستی، اما سؤال دیگری از شما دارم.
شیخ بلافاصله گفت:

- محمد افندی، هر چه می‌خواهی بدانی، بپرس.

همفر درحالی که سکه‌های اهدایی وزارت مستعمرات را با عنوان خُمس مردم مسلمان آغدیر آذربایجان به او هدیه می‌کرد سؤال کرد:

- یا شیخ، آیا احکام اسلام دائمی است یا موقتی؟

شیخ از بس سکه از جاسوس دریافت کرده بود دیگر به این نمی‌اندیشید این سکه‌ها حق اوست یا برای تطمیع است، بدون تشکر سکه‌ها را در جیب عبا جا داد و پاسخ داد:

- البته که دائمی است زیرا پیامبر فرموده است «حلال خدا تا رستاخیز حلال و حرام خدا تا رستاخیز حرام است».

بلافاصله همفر پیشنهاد کرد:

- پس ما هم به سنت رسول‌الله پایبند باشیم و با یکدیگر دوست و برادر بمانیم!

شیخ از پیشنهاد همفر بسیار خوشحال شد و با خواندن او به عنوان برادرش، گفت:

- پیامبر هم پس از هجرت به یثرب بین مسلمین پیمان اخوت و برادری بست.

این پیوند برادری باعث شد بین این دو حشر و نشر کاملاً به دور از تکلف ادامه داشته باشد بلکه از این هم فراتر، چون پس از این گاهی سفر برای اهدافشان نیاز بود باید باهم به سفرهایی دست می‌زدند تا برای اهدافشان کاری صورت دهند. در این حشر و نشرها همفر به سختی تلاش می‌کرد تا ثمره درخت میوه‌ای که نهانی آن را کاشته و در سرسبزی و رشد و تناور ساختن آن عزیزترین دوران جوانی‌اش را به دور از فرزند عزیزش و همسر نازنینش صرف کرده است را هرچه زودتر بچیند. البته گاهی از همسرش ماری‌شوی نامه محبت‌آمیز و گاهی گلایه‌آمیز و بعضی وقت‌ها با جملات ملال‌انگیز و دل‌تنگی‌ها دریافت می‌کرد و از شنیدن خبر بزرگ شدن فرزند دلبندهش در لندن شاد می‌شد و از اینکه نمی‌تواند همسر و فرزندش را در آغوش بفشارد دلتنگ می‌شد، لیکن وظیفه در قبال کشور باعث می‌شد از دلتنگی‌ها و هجران‌ها غصه به دل راه ندهد.

جاسوس طبق وظیفه هفته‌به‌هفته و ماه‌به‌ماه روند کارش را به لندن و به اورشلیم گزارش می‌کرد و هرگز در ارسال گزارش کوتاهی نمی‌کرد و پاسخ و دستوراتی که از لندن به او می‌رسید همه تشویق‌آمیز و امیدوارکننده بودند که باعث می‌شد پس از دو سال مأموریت بی‌وقفه و دوری از خانواده، هنوز همانند روزهای اول سفرش در انجام وظایف خود کوشا و جدی باشد و از جان و دل مایه بگذارد.

شیخ عبدالوهاب و مستر همفر با پیمان اخوتی که بسته بودند راهی را که در پیش گرفته بودند به سرعت طی می‌کردند ولی مستر همفر باز در صدد بود روح بی‌بندوباری در اندیشه و تردید در عقاید دینی را در شیخ عبدالوهاب تقویت کند، برای همین هر زمان باهم دیدار یا سفری داشتند به او اطمینان می‌داد آینده درخشانی در انتظار اوست و از طرفی قریحه تابناک و استعداد بی‌چون و چرای او را در مسائل دینی همچون یک مرید واقعی چشم و گوش بسته می‌ستود!

اما استاد نجار عبدالرضا خراسانی که در این مدت غیبت شاگردش بیش از پیش شده بود با اینکه کم‌وبیش از دلیل مخفی‌کاری‌ها و دیر کردن‌های او آگاهی داشت ولی هنوز فکر می‌کرد او فقط مرید شیخ محمد ابن عبدالوهاب گشته است، صبوری پیشه کرده و چیزی به روی شاگرد

نافرمانش نمی‌آورد ولی از اینکه هموطنش دنباله‌روی ابلیس را می‌کرد سخت ناراحت و خشمگین بود و دیگر امیدی به بازگشت شاگرد از راه خطا را نداشت و او را در کارهایش آزاد گذاشته بود چون به این نتیجه رسیده بود شاگردش همچون شیخ محمد ابن عبدالوهاب دیگر قابل اصلاح نخواهد بود.

تا اینکه سفری برای شیخ عبدالوهاب به اطراف بصره جهت ملاقات با مریدی برای حل مشکل او پیش آمد. بی‌درنگ محمد افندی از استاد نجار به بهانه تنفس و تفریح در اطراف شهر مرخصی گرفت چون رشته کار از دستش خارج نشود شیخ را در این سفر کوتاه نیز همراهی کرد و در بین راه رو به شیخ گفت:

- حضرت شیخ، دیشب خوابی دیده‌ام می‌خواهم تعبیرش کنی.

شیخ درحالی که از همسفرش اعلام رضایت می‌کرد، گفت:

- بگو بینم خوابت چیست؟

همفر بلافاصله با هیجان خاصی شروع به تعریف خواب دروغین خود کرد:

- یا شیخ، دیشب خواب دیدم پیامبر (ص) با همان هیبتی که خطیبان منبر توصیف می‌کنند به کرسی نشسته و گرداگردش را عالمان و بزرگانی گرفته بودند ناگهان تو وارد مجلس شدی که از چهره‌ات نور بهشتی می‌بارید. پیامبر با دیدنت به احترامت از جای برخاست و پیشانی تو را بوسید و رو به همه حضار گفت «این مرد محمد ابن عبدالوهاب همانم من است و وارث علم من و جانشین من در اداره شئون دین و دنیای مسلمین خواهد بود» اما تو گفتی «یا رسول‌الله، می‌ترسم علم خود را به مردم آشکار کنم» و پیامبر فرمود «هرگز بیم و ترس به خود راه مده چون تو برتر از آن هستی که خود می‌پنداری!».

شیخ از شنیدن رؤیای همفر که گمان داشت خوابش صادق است نزدیک بود بال پرواز

گشوده و به آسمان‌ها عروج کند، بنابراین مدام اصرار داشت و سؤال می‌کرد:

- برادرم، آیا رؤیاهای تو صادق هستند؟!!

همفر با اطمینان دادن به صادق بودن رؤیاهای قبلی که دیده بود، حس کرد از همان لحظه

بازگو کردن رؤیای دروغینش، شیخ تصمیم جدی گرفته است به زودی اظهار دعوت کرده و

مذهب تازه وهابی را حداقل در این برهه به مریدانش اعلام کند که قطعاً اگر این کار را می کرد جای بسی خوشحالی برای دولتش و افتخار برای همفر داشت.

ولی در بحبوحه پیروزی‌های مستر همفر، دستوری از لندن به او رسید که فی‌الغور باید به شهرهای نجف و کربلا برای یک دوره چندماهه به منظور کسب فیض مسافرت کند. این دستور باعث می‌گردید به ناچار کار نجاری را برای همیشه ترک کرده و به مسافرت برود، بنابراین فوراً برای تسویه حساب نزد استاد عبدالرضا رفت و در کمال تعجب دید استاد عبدالرضا حقوقش را بدون کم و کاست به صاحب جدید کارگاه نجاری به امانت سپرده است و همراه با عیال و فرزندان شهر بصره را برای مسافرت به دیار خراسان ترک کرده است اما اعلام کرده، شش ماه دیگر مراجعت کرده و باز کارگاه نجاری‌اش را به راه خواهد انداخت.

همفر بی‌درنگ از دکان نجاری یکراست خود را به منزل مادام صفیه رساند و با توضیح اینکه احتمالاً یک سال در کربلا و نجف خواهد ماند تذکرات و توصیه و دستورات لازم را به مادام صفیه داد و مکرراً سفارش کرد هرگز اجازه ندهد رشته‌هایشان پنبه شود سپس با عجله خود را به شیخ محمد ابن عبدالوهاب رساند که مثلاً از او برای مسافرت کسب تکلیف کند اما هدفش این بود بهانه‌ای برای مسافرت و غیبت خود بیابد و کمی هم از وضعیت شهرهای نجف و کربلا که تقریباً برای او ناشناخته بودند اطلاعاتی به دست آورد اگرچه یک‌بار به آن شهرها در زمان اقامت در قسطنطنیه سفری داشت. با دیدن شیخ که او را در حلقه مریدانش یافت با استرس از او درخواست کرد:

- حضرت شیخ! درخواست ملاقات خصوصی دارم.

شیخ بی‌درنگ برادر دینی‌اش را به خلوت برد و چون دوستش را پریشان‌حال و ناراحت دید از او پرسید:

- محمد چه شده؟ چرا این قدر مستأصل و نگران هستی؟

همفر با زیرکی بهانه مسافرت را فوراً جور کرد و با نگرانی و اضطراب گفت:

- برادر، متأسفانه مردم آغدیر فهمیده‌اند در این سه سال خُمس آنها را به علمای نجف نرسانده‌ام برای همین از من نزد علما شکایت برده‌اند. حالا من مجبورم برای توضیح به حضور علما در نجف اشرف برسم.

بعد نامه احضاریه ساختگی از علمای نجف و کربلا را که سراسر تهدید برای دریافت کننده آن بود را نشان شیخ داد و شیخ بلافاصله آن را از دوستش گرفت و خواند سپس کمی نامه را برانداز کرد و بعد مُهر آن را به دقت بررسی نمود و اطمینان حاصل کرد دوستش واقعاً گرفتار شده است، برای دلداری او گفت:

- برادرم، نگران نباش من با شیخ علاء همدانی از علمای نجف رفاقتی دارم نامه‌ای به او خواهم نوشت تا از تو بابت اینکه حُمس را به دفتر درآمد و جوهات تحویل ندادی حمایت کند. فقط فراموش نکن یک بهانه بیشتر نداری و آن این است که بگویی در مرحله اول راهزنان از من ربودند و در سال‌های بعد پولی به دستم نرسیده است. به شما توصیه می‌کنم حتماً سعی کنید قانعشان کنی و گرنه به جرم دزدیدن بیت‌المال و خیانت در امانت تو را تکفیر خواهند کرد و اگر کار به دارالحکومه بکشد شاید دستت را به بهانه دزدی از بیت‌المال قطع کنند.

دقایقی بعد شیخ نامه پرمحبتی به شیخ علاء همدانی نوشت و با انگشترش مُهری به پایش زد و به دست همفر داد اما باز برادر را مستأصل دید برای همین سؤال کرد:

- محمد باز چرا این قدر نگرانی؟ فقط باید به سؤالات آنها اعم از شرعی و دینی خوب پاسخ بدهی، همین کافی است.

همفر با رندی پاسخ داد:

- یا شیخ، درست است من در باب سنت و قرآن خوب مطالعه کرده‌ام اما چون از کودکی بین اهل سنت بزرگ شده‌ام از اصل ماجرای شیعه و از مسائل پیش آمده و دلیل قیام کربلا و شهادت علی و از چرایی ارجمندی شهرهای مقدس آنها چیز زیادی نمی‌دانم.

شیخ با مهربانی و اظهار همدردی با او شرح داد:

- در زمان خلافت علی ابن ابیطالب، نجف اشرف یک ده کوچک در یک فرسخی شهر کوفه بوده است. اهمیت شهر نجف با دفن علی شروع می‌شود. البته به خاطر اینکه قبر او را دشمنان قسم خورده‌اش از بین نبرند بعد از گشته شدنش، فرزندان حسن و حسین او را پنهانی و شبانه در آنجا دفن کردند اما بعد از قیام کربلا، محل دفن او را

نوه‌اش، علی اوسط معروف به زین‌العابدین افشا نمود و اکنون این شهر یکی از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین شهرهای بین‌النهرین، حتی آبادتر از کوفه، محل اصلی حکومت تشیع است که علمای بسیاری از سراسر بلاد اسلام در آن شهر رحل اقامت افکنده‌اند. من خود دو سال در آنجا به کسب فیض مشغول و مقیم آنجا بودم. باید بدان‌که علمای شیعه نسبت به علمای تسنن از احترام زیادی بین مردم برخوردارند برای همین در تمام بلاد اسلامی می‌بینید که خمس خود را به نجف و کربلا می‌فرستند تا به خرج کارهای عام‌المنفعه برسد.

همفرض با فاصله سؤال کرد:

- اما این احترام و عزت علمای شیعه چه ربطی به سلطان عثمانی دارد؟ گویا سلاطین عثمانی خیلی از قدرت آنها واهمه دارند.

شیخ با فاصله پاسخ داد:

- اولاً پادشاه نیرومند ایران، پیرو مذهب شیعه است و احترام سلاطین عثمانی به علمای نجف و کربلا سبب تحکیم دوستی دو دولت می‌گردد در نتیجه از برافروختن آتش جنگ جلوگیری می‌کند. دوماً عشایر زیادی در اطراف شهرهای نجف و کربلا زندگی می‌کنند که اکثر آنها شیعه و تعصب شدیدی به علمای شیعه دارند اینان مسلح هستند، با وجود اینکه نظامی نیستند اما مردان جنگی قابل هستند و در صورت بی‌احترامی به علمای شیعه، آنان علیه دولت عثمانی شورش خواهند کرد و حکومت قسطنطنیه را با مخاطره جدی روبه‌رو خواهند ساخت. سوماً علمای شیعه در سراسر بلاد اسلامی از هندوستان تا آفریقا مرجعیت دارند پس بی‌احترامی عثمانی به آنها جهان تشیع را متشنج خواهد کرد که قطعاً قهر آنها به سود دولت عثمانی نخواهد بود.

همفرض سؤال کرد:

- یا شیخ، اهمیت کربلا به کدامین دلیل است؟

شیخ فوراً پاسخ داد:

- اما کربلا، دومین شهر مقدس شیعیان است. اول بیابانی بیش نبود ولی بعد از شهادت حسین ابن علی نوه پیامبر، رو به آبادانی گذاشت. واقعیت قیام حسین ابن علی این است

بعد از مرگ معاویه و به تخت نشستن فرزندش یزید که مردی اهل فسق و فجور و حکومتش غصبی بود مردم عراق برای تصدی خلافت مسلمین که واقعاً حق فرزند علی بود از او که در مدینه ساکن بود با دعوت‌نامه‌هایی قریب به هجده هزار امضاء دعوت کردند اما همین که به همراه خاندان پیامبر و یاران باوفایش به دوازده فرسخی کوفه مرکز آن روز عراق رسید با بدعهدی به عهدنامه و دعوت‌نامه‌های خودشان به دستور یزید این معاویه حاکم اموی شام و خلیفه خودخوانده، برای پیکار با او آماده شدند و او هرچه لشکر کوفیان و شامیان را نصیحت کرد فایده‌ای نداشت.

همفر پرسید:

- وقتی او بر حق بوده، چرا آنها نصیحت‌های امام مسلمین را گوش ندادند؟

عبدالوهاب پاسخ داد:

- جواب سؤال را در گفته حسین ابن علی در میدان جنگ کربلا جستجو کن که به لشگریان یزید گفت «چون شکم‌هایتان از مال حرام انباشته است، از این رو سخن حق را نمی‌توانید بشنوید».

همفر با اندکی اندیشه در گفته امام حسین سؤال کرد:

- حضرت شیخ، هدف آنها از این عهدشکنی و جنگ چه بود؟

شیخ جواب داد:

- هدف قشون بی‌شمار شام و کوفه از جنگ در مقابل یاران قلیل حسین، برای کوفیان و شامیان زر و سیم بود و برای یزید گرفتن بیعت حسین ابن علی به هر قیمتی بود اما حسین با آنها جواب داد «اگر در راه دین جدم گشته شوم بهتر از آن است ذلت بیعت با یزید را به گردن داشته باشم».

همفر دوباره پرسید:

- یا شیخ، آیا حسین ابن علی با یزید بیعت کرد؟

شیخ فوراً پاسخ داد:

- حسین ابن علی نه تنها با یزید این معاویه بیعت نکرد بلکه شجاعانه با سپاه غدار او که فزون بر سی هزار سپاهی بودند جنگید و درحالی که او هنوز زنده و زخمی بود

ناجوانمردهای عراق با قساوت قلب و با پلیدی تمام به چادرهای اهل بیت او حمله ور شدند و با بی‌شرمی تمام با آتش زدن خیمه‌ها و غارت اموال اهل بیت رسول‌الله را در غل و زنجیر کردند در آن لحظه حسین ابن علی فریاد برآورد و جمله بسیار زیبایی گفت «اگر دین ندارید لااقل آزاده‌مرد باشید» ولی دشمن بی‌رحم‌تر و غدارتر از آن بود سخن امام و پیشوایشان را درک نکنند. سرانجام حسین ابن علی همراه با همه یارانش به شهادت رسید که بی‌شک سرکوب قیام حسین ابن علی یکی از ننگین‌ترین لکه‌های تاریخ اسلام است.

جاسوس با شنیدن قسمتی از ماجرای واقعه قیام کربلا با درک برحق بودن حسین ابن علی از مظلومیت او و یاران باوفایش متأثر گشت و از این همه قساوت قلب دشمنانش اندوهگین شد و بی‌تردید اینک به خوبی درک می‌کرد که چرا مسلمین اکنون به این حد از انحطاط رسیده‌اند، یک جمله پرمغز گفت:

- شیخ در عجبم! چگونه است مسلمانان آن دوره مولای خود را با آن همه زیبایی با بی‌رحمی تمام می‌کُشتند و باز ادعای مسلمانی داشتند؟
شیخ با لبخندی تلخ و متأسف از آن اتفاق جواب داد:

- این را نه من و نه تو و نه هیچ کس هرگز نخواهیم فهمید لابد... اما یک چیز را خیلی خوب می‌دانم و آن این است راه او، راه بسیاری از انسان‌های آزاده قبل از ما بوده و بعد از ما هم خواهد بود.

همفر به قدری از شنیدن واقعه کربلا متأثر و آشفته شده بود از شیخ که می‌خواست ادامه فاجعه را بیان کند درخواست کرد و گفت:

- یا شیخ، خواهش می‌کنم بقیه داستان این فاجعه را برای خودت نگه‌دار، چون من دیگر تاب و تحمل شنیدن این واقعه تلخ و غم‌انگیز را ندارم.
سپس شیخ درحالی که همفر را در آغوش کشیده و احساسات درونی‌اش را برای برادرخوانده‌اش بروز می‌داد گفت:

- گمان می‌کنم من هم به مسافرت و دور شدن از بصره سخت نیاز دارم و اگر امکان حاصل شود خبرهایی از بلاد عثمانی به دست آورم، بهتر خواهد بود.

همفر با تعجبی که از شنیدن خبر ناگهانی مسافرت شیخ کرده بود و سعی می کرد در حضور شیخ بروز ندهد، گفت:

- اما شیخ، من از این می ترسم تو در مملکت عثمانی حرف هایی بزنی موجب تکفیر و الحاد تو گردد و سرانجام خونت را بریزند.
شیخ با اطمینان به تصمیمش پاسخ داد:

- اما نیاز است برای هدف والایی که دارم به اقصی نقاط بلاد اسلامی سفر کنم و وضعیت دریافت مذهب جدید را در بلاد اسلامی بسنجم.
واقعیت امر این بود مستر همفر هرگز دلش نمی خواست شیخ عبدالوهاب با علمای اهل تسنن به خصوص با شیخ الاسلام قسطنطنیه ملاقات داشته باشد چراکه ممکن بود آنان با استدلال و منطق محکم او را دوباره به سنی گری باز گردانند و طرح هایش را خراب و اهدافش را ویران کنند. از این رو گفت:

- حضرت شیخ، اگر از من می شنوی به سرزمین زیبای ایران سفر کنید و از شهرهای شیراز و اصفهان دیدن کنید.

شیخ به امید دیدار و همفر به امید اینکه شیخ از راهی که او برایش ترسیم کرده است روی گردان نشود از هم جدا شدند. اما مستر همفر چون نگرانی فراوانی از تصمیم عجیب و شگفت انگیز شیخ داشت یک روز دیگر در شهر بصره تأمل کرد و فردا سپیده دم باز به سراغ صفیه نصرانی رفت ضمن بازگویی ماجرای سفر شیخ، به او تکلیف کرد هر طور شده از سفر شیخ به قسطنطنیه جلوگیری کند.

آنگاه برای محکم کاری موقع وداع با شیخ پافشاری کرد در مورد پیشنهادش خوب بیندیشد و مسافرت به قسطنطنیه و بلاد عثمانی را از سر بیرون بیندازد زیرا می دانست مردم و علمای این دو شهر ایرانی یعنی اصفهان و شیراز شیعه مذهب هستند و بعید به نظر می رسد عقایدشان در شیخ اثری داشته باشد چون شیخ را به خوبی می شناخت و از این بابت خیالش راحت بود. سرانجام در هنگام خداحافظی رو به شیخ از او پرسید:

- آیا تو به تقیه اعتقاد داری؟!

شیخ جواب داد:

- البته، مقدار یکی از صحابه‌های پیامبر در رویارویی با مشرکان که پدر و مادرش را گشته بودند چنین کرد و از بیم جانش، تظاهر به شریک کرد، پیامبر این روش مقدار را به تقیه تعبیر کرده است.

همفر با اطمینان به اینکه او را با خود همراه کرده است، گفت:

- پس در این صورت بر تو نیز واجب است در سرزمین ایران بحث تقیه را فراموش نکنی و خود را شیعه خالص جلوه دهی تا بدین وسیله در امن و امان باشی و به مصاحبت با علمای آنجا نائل شوی و توفیق مطالعه در آداب و رسوم ایرانی را به دست آوری، زیرا وقوف به این مسائل، تو را در آینده سود بسیار خواهد رساند و در هدف‌هایت کامیاب خواهی شد.

همفر پس از گفتگو و توصیه به شیخ و اطمینان از سفر او به سرزمین‌های ایرانی، مقدار قابل توجهی سکه این بار تحت عنوان زکات مردم آغدیر در اختیار او گذاشت که زکات در اصل نوعی مالیات است از توانگران می‌گیرند و در اموری که به مصلحت عامه و اُمت است، صرف می‌کنند. آنگاه همفر چون دریافت، شیخ برای مسافرتش احتیاج به اسبی رهوار و سرحال دارد، فوراً به همراه شیخ به بازار دوابان رفت و اسب رهواری را خرید و به او پیشکش کرد.

هنوز آفتاب بصره از باختر ندیده بود هنگام وداع دو دوست و برادر رسید، از این‌رو شیخ برای بدرقه دوستش را تا دروازه شمالی شهر بصره همراهی کرد تا اینکه زمان جدایی فرا رسید که برای دو برادر لحظه غم‌انگیزی رقم زد و آن دو را در غم و اندوه بزرگی فرو برد و آغوش‌ها را به هم گشود و آب دیده‌هایشان را روان ساخت.

موقع جدایی و خروج همفر از دروازه بصره قرار گذاشتند هر دو عاقبت به بصره بازگشته و در عید سال آینده همدیگر را در بصره ملاقات کنند و اگر یکی از آنها به هر دلیلی باز نگشت، احوال خود را مکتوب کرده و به مادام صفیه و یا به استاد عبدالرضا خراسانی بپارند تا آن دیگری از احوال باخبر شود.

نینوا، تجلی گاه شیعه

همفر با اطلاعاتی که از ماجرای به وجود آمدن و کعبه آمال شدن دو شهر نجف و کربلا به دست آورد با همسفری یهودی که از همکارانش در میان قبایل یهودی مسیحی بصره بود مسافرت خود را آغاز کرد. او و همراهش با یک مسافرت طاقت فرسا به دلیل شدت گرمی هوا خود را به کربلا رساندند. اتفاقاً روز ورود جاسوس دقیقاً با روز عاشورای حسینی مصادف شده بود و ازدحام جمعیت عزادار در کربلا چنان زیاد بود که همفر با رؤیت خیل عظیم عزاداران حسینی، به مقایسه اجتماعات سایر ادیان با اجتماعات مسلمین پرداخت چون هرگز در میان مسیحیان چنین اجتماع بزرگی ندیده بود. آنچه برای همفر تعجب داشت این بود مردم چنان با شور و احساسات عزاداری می کردند انگار همین امروز حسین ابن علی و یارانش را گشته بودند که این برای او تازگی داشت.

موضوع دیگری که برای مستر همفر تازگی داشت این بود شیعیان جهان، کربلا را کانون زیارت و عبادت و نقطه تعلقات و توجه روحانی خود قرار داده بودند و در این شهر همچون دیگر شهرهای عراق، علما و مراجع با علاقه و مهرورزی به ترویج مذهب شیعه همت گماشته بودند. همفر با همراهش که به موقعیت و مکان‌های شهر کاملاً مسلط بود سعی کرد در شهر گشتی بزند. آنچه به عینه می دید طلباب دینی در تمام نقاط شهر رفت و آمد داشتند و در حقیقت مدارس دینی کربلا، مکمل حوزه‌های نجف بودند.

موضوعی که با مشاهده و رؤیت شهرهای عراق برای مستر همفر معلوم گشت وجود رودهای پر آب دجله و فرات بود که به عراق زندگی بخشیده بود و باعث گردیده بود اطراف شهرها و آبادی‌ها با باغات احاطه شود. با این فکر که اگر به مردم این شهرها آب این رودها نرسد، چه اتفاقی می افتد یک چیزی به ذهنش رسید و آن اینکه اگر روزی دولتش به عراق دست یافت بهترین راه برای به زانو درآوردن و خاموش کردن شورش مردم عراق، تغییر مُصعب رودهای

دجله و فرات است تا ناگزیر تسلیم هدف‌های استعماری انگلیس شوند، این هدف در ذهنش تقویت شد و تصمیم گرفت در اولین فرصت این تاکتیک را به مقامات وزارت مستعمرات گوشزد کند و یا پیشنهاد بدهد.

همفر و همکارش همانند یک زائر شیعه به کربلا وارد شده بودند، در آن ازدحام و شور حسینی کسی در فکر تعقیب و شناسایی آنها نبود و چون شور حسینی تا روز اربعین ادامه داشت آنها بدون کوچک‌ترین نگرانی و سختی بعد از چند ملاقات با عوامل وزارت، با پایان مراسم اربعین حسینی کربلا را به سوی نجف اشرف ترک کردند و چون در زیر نور شدید آفتاب چهره‌شان سوخته و رخسارشان سبزه گشته بودند از تغییر رنگ سیمایشان استفاده کردند و در کِسوت تاجر بربر به نجف اشرف وارد شدند.

جاسوس برای اینکه دستور وزارت مستعمرات را هرچه بهتر به سرانجام برساند فوراً حُجره قاماشی (پارچه‌فروشی) را در مدخل ورودی حرم امام علی (ع) اجاره کرد و به کار دادوستد دلگوش شد که پس از چند روز حجره‌داری، مردم نجف او را خواجه بربر لقب داده بودند. چون به قدر کافی جا برای استراحت و نگه‌داشتن کنیز و نوکر در خانه پشتی حُجره وجود داشت تصمیم گرفت برای اینکه در مقابل چشم علما و مردم نقش بازی کند کنیزی را به استخدام درآورد که این زن نیز جز یک جاسوسه از همکارانش نبود ضمن اینکه نقش نوکر را همراه سفرش بر عهده گرفت.

به زودی کار حُجره‌داری جاسوسان انگلیس به واسطه حضور پرشور زوار امام علی (ع) و همچنین بااخلاق و باانصاف بودن خواجه بربر بالا گرفت تا جایی که مردم حُجره او را با انگشت به هم نشان می‌دادند و همیشه از انصاف خواجه بربر می‌گفتند و او نیز تا آنجا که امکان داشت با خریداران که اکثرآ زوار بودند کنار می‌آمد تا اینکه خواجه بربر آرام‌آرام کار را به نوکرش سپرد و خود به دنبال مأموریتش بود.

در این زمان کم همفر بدون واسطه و به واسطه شهرتی که به هم زده بود و به خاطر اینکه دستی بلند در کارهای خیر و عام‌المنفعه داشت با علما و مراجع شیعه آشنا شده بود. گاهی گشاده‌دستی را به جایی می‌رساند شبانه با عالمی از علمای نجف به بیغوله‌های فقراى نجف سرک می‌کشید و با بخشش سکه و غذا و البسه به شیوه علی ابن ابیطالب به آنها یاری می‌رساند.

سرانجام اعتماد مراجع و علمای نجف را به خود جلب کرد و اجازه یافت هر زمان که بخواهد در مجالس درس و مباحثه آنها شرکت کند و از آن فیض ببرد.

جلسات درس و مباحثه علما و مراجع نجف باعث تعجب جاسوس بود زیرا فضای درس و مباحثه مراجع نجف با جلسات درس شیوخ سنی بصره خیلی توفیر داشت تا جایی که بعضی وقت‌ها فضای آنها، مهمان ناخوانده نجف را تحت تأثیر قرار می‌داد و از آن مهم‌تر، در اغلب آن حوزه‌ها، صفای دل و پاکی ضمیر حکم‌فرمایی می‌کرد.

همفر در این چند ماه مجالست و هم‌نشینی با علما و مراجع شیعه به‌خوبی دریافته بود عالمان شیعه نجف بسیار منطقی‌تر، پاک‌دامن‌تر و پرهیزگارتر از علمای بصره هستند اما عدم تجددخواهی و ناهماهنگی با تحولات روز در آنها نیز تا حدودی مشهود بود و تحولات جهان را که باید لحظه‌به‌لحظه آنالیز می‌کردند در تفکراتشان جایی نداشت و هیچ تغییری در چند قرن اخیر در افکار و اندیشه‌هایشان پدید نیاورده بودند. این عمده وضعیت آنها بود که جاسوس طی یک گزارش مفصل به لندن ارسال کرد که معاون وزیر مستعمرات در هنگام خواندن گزارش بسیار مسرور و خوشحال بود زیرا این خوشحالی دلایل زیادی برای استعمار داشت و دلایل اصلی که از گزارش جاسوس معاون وزیر مستعمرات برداشت نمود عبارت بودند از:

«اولاً، علما و مراجع شیعه، شدیداً با سلطه عثمانی‌ها بر مکان‌های مقدس مسلمین مخالف بودند نه به خاطر اینکه آنها شیعه و عثمانی‌ها سنی بودند بلکه به خاطر تسلط ظالمانه سلاطین عثمانی بر حرمین شریفین با آنان مخالفت می‌ورزیدند و به امید دست یافتن به آزادی، موعظه می‌کردند اما با همه این اندیشه‌های متضاد با حکومت، هدف روشنی برای رهایی جستن از بندهای اسارت نداشتند. دوماً، آنان بیشتر اوقات خود را برعکس علمای قسطنطنیه، متمرکز به درس و مباحثه در علم و دین می‌کردند و همچون کشیش‌های قرون وسطایی به دانش‌های جدید علاقه‌ای نشان نمی‌دادند اگرچه تفکری کاملاً مخالف آن کشیش‌ها داشتند و اگر هم چیزی از علوم جدید دریافته بودند بسیار اندک بود و سودی برای مریدانشان نداشت. سوماً، با وجود اینکه عده‌ای از آنها از اصفهان رانده شده و به نجف پناه آورده بودند و به قول خودشان همه عمر خود را صرف سیاست و دین کرده بودند اما از جریانات دنیا و سیاست روز بی‌اطلاع بودند و یا اصولاً اندیشه در این باب را بیهوده و عبث می‌پنداشتند».

جاسوس زبردست به این موضوع واقف و اشرافیت کامل داشت نسل‌های قبلی همین علما حکومت نیرومندی همانند صفویان را مدیریت می‌کردند که یکی از قدرتمندترین حکومت‌های اسلامی بود و این حقیقت را نیز می‌دانست که چون انسان‌های قدرتمند شکست بخورند دوره‌ای را به انحطاط و زبونی طی خواهند کرد که شاید مدتی این دوره طول بکشد و این دوره، دوره انحطاط و ضعف علمای شیعه محسوب می‌شود.

هم‌چنین هم‌فکر در هم‌نشینی با طلبه‌های شیعه دریافته بود در بین این طلبه‌ها، عده‌ای جوان رشد کرده‌اند که به‌خوبی دریافته‌اند در مسلک شیعه سیاست از دیانت جدا نیست بلکه مکمل و لازم و ملزوم هم هستند. اینان نسلی نو بودند که اگر روزی به قدرت می‌رسیدند ممکن بود جایگاه شیعه بیش از این در میان مردم ارتقاء پیدا کند که این برای اهداف استعمارگران به‌خصوص انگلیسی‌ها خطرناک بود اما از یک چیز بسیار خرسند و بهکام بود و آن اینکه سپهسالار قدرتمند ایران چندان به قشر علمای دین علاقه و اهمیتی نشان نمی‌داد و برای او مذهب تشیع با تسنن فرقی نمی‌کرد بلکه او تنها به قدرت نظامی تکیه داشت و بس، بنابراین از هم‌اکنون عیان بود دولتش مستعجل خواهد بود.

جاسوس پس از فهمیدن پذیرش شکست از سوی علمای گریخته از ایران با خود اندیشید و پیش خود گفت:

- اینان چقدر تیره‌روزند با یک شکست به‌جای مبارزه و جهاد خود را باخته و در نجف گنج عزلت برگزیده‌اند و جهان که مدّت مدیدی است بیدار شده، ولی اینان هنوز در خوابند و صرفاً به امید بهشت، به ژهد و تقوی مشغول‌اند.

اگرچه از نظر هم‌فکر زهد و تقوا جزئی از ذات بشری بود و همانند غذا و آب برای انسان لازم و ضروری می‌دانست اما او برای بشر زهد و تقوا را کافی نمی‌انگاشت و برای اینکه اصل سیاست انگلیسی «تفرقه بینداز و حکومت کن» را در بین مسلمین جا بیندازد تا آنجا که ممکن بود با برخی از علمای ذی‌نفوذ نجف، در باب لزوم جنبشی علیه خلافت ستمگرانه عثمانی مذاکراتی داشت اما کسی واکنشی درخور تحسین از خود نشان نداد. انگار که گوش شنوایی در این‌گونه مسائل وجود نداشت حتی برخی از علما گوینده را به ریشخند گرفتند، چون فکر می‌کردند با این اوصاف که نادرشاه می‌تازد و علما را نادیده می‌گیرد و از طرفی باب عالی عثمانی با اینکه

ظالم به مسلمین است اما این حُسن را دارد دمار از روزگار کافران اروپایی درمی آورد، بنابراین نیازی به مبارزه و جهاد نمی دیدند.

واقعیت پنداشت علمای نجف این بود سخنان تاجر بربر را یک نوع دیوانگی می دانستند که می خواهد جهان را دگرگون و نظم آن را به هم بزند و از طرفی آنان عقیده داشتند باید به خلافت همچون امری محترم و مقدر نگریست و تنها باید خلفا را امر به معروف و نهی از منکر کرد و این باور را داشتند که هیچ اقدامی نباید علیه آل عثمان کرد مگر پس از ظهور حضرت مهدی صاحب الزمان که دیر یا زود در آخرالزمان خواهد آمد و دنیا را که از ظلم و ستم پر شده، پر از عدل و داد خواهد کرد.

همفر می دانست این پندار در بین مسیحیان نیز وجود دارد که روزی مسیح خواهد آمد و عدالت را برقرار خواهد ساخت پس خود را در یک پندار خاص به شیعیان پیوند می داد و این تفکر را می پسندید اما از اینکه بزرگان و اندیشمندان تشیع در چنین پنداری بودند و خودشان کاری مثبتی نمی کردند، متحیر بود و در این معقوله بسیار اندیشید ولی درمانده بود چه کند تا علمای تشیع را علیه حکومت آل عثمان تحریک کند.

هرچند مدتی بود به دستور مقامات کشورش مباحثه نمی کرد اما با عادتتی که به مباحثه پیدا کرده بود دل به دریای توفانی سپرد و به یکی از علمای بنام نجف گفت:

- مگر شما عقیده ندارید باید علیه بیدادگری مبارزه کرد و عدالت برقرار ساخت همچنان که رسول گرامی فرمود «با ستمگران مبارزه کنید».

آن عالم پاسخ داد:

- پیامبر را خدا مأمور کرده بود از این رو در خود توانایی چنین کاری را می دید.

همفر، همانند یک عالم دینی به او گفت:

- مگر در قرآن نمی خوانیم که خدا فرموده «اگر مرا یاری کنید، یاری تان خواهم کرد».

شما علمای اسلام به مثابه شمشیر خدا هستید تا مردم را بر ضد ستمگران بشورانید.

عالم به راحتی فهمید هدف تاجر بربر از این مباحثه اختلاف افکنی بین مسلمین است بلافاصله با

نیشخندی تمسخرآمیز پاسخ داد:

- گویا شما مرد تجارت پیشه‌ای هستید و ورود به این موضوعات، مستلزم دانشی است که فهم شما بدان قد نمی‌دهد.

تلاش بی‌وقفه و شبانه‌روزی جاسوس انگلیس برای ایجاد فتنه و تفرقه و جنگ بین اهل تسنن و تشیع عراق بی‌هیچ شکی حتی در یک بحث ساده با علمای شیعه نتیجه‌ای نداشت و به قولی تیرش به سنگ خورده بود تا اینکه تلاش کرد با مرجع عالی شیعیان گفتگو کند ولی در ملاقات با مرجع تقلید باز نتیجه همان بود چون مرجع تقلید نیز جنگ برادران مسلمان را با همدیگر حرام می‌دانست، بنابراین همفر با تمام تلاشی که داشت، دریافت بین این علما که اکثراً ایرانی و پارسی بودند شیخ محمد ابن عبدالوهابی نیست که به‌راحتی بتواند در آن رسوخ کرده و او را مرید دولتش کند.

اما از اینکه این دو شهر مهم و زیارتی، با وجود این همه زوار که برای زیارت حرمین شریفین امامان از اقصی نقاط دنیای اسلام به این دو شهر می‌آمدند، اکثراً خانه‌هایش ویران بودند و آشفته‌گی اوضاع سیاسی داشتند برای مستر همفر بسی خوشحالی و امیدواری داشت. در این چند ماه به این فکر می‌کرد اگر این مسلمانان شیعه مشکلات این‌چنینی نداشته باشند با این تفکرات برای اروپا از سنی‌ها هم خطرناک‌تر خواهند بود و بهتر است این مشکلات و هرج‌ومرج موجود در اداره امور آنها را به‌نوعی فزونی بخشید.

مستر همفر در این چند ماه اقامت در شهرهای مقدس با مشاهده وضع عمومی و زندگی نامطلوب مردم عراق قطعاً می‌فهمید همه اینها از ظلم و ستم حاکمان دولت عثمانی به مردم عراق حکایت دارد زیرا سربازان عثمانی مستقر در شهر، مردانی لجام‌گسیخته، آزمند و نادان بودند که هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند مثل اینکه مردم عراق بنده و برده ایشان‌اند برای همین جامعه عراق به‌کلی از حکومت عثمانی ناخرسند بودند، البته مردم و حکومت به هم سوءظن داشتند و به چشم دشمن همدیگر را می‌نگریستند بدین جهت هیچ‌گونه همکاری باهم نداشتند، خصوصاً اکثر مردم شیعه که آزادی خود را از دست رفته می‌پنداشتند ولی به‌ناچار ستم حُکام را تحمل می‌کردند. از طرفی اندک سنی‌های ساکن در شهر و در اطراف آن نیز تسلط استنادار عثمانی بر تمام شئون زندگی‌شان را بر نمی‌تافتند مخصوصاً که خون اشرافیت عربی در رگ‌هایشان در جریان بود و عده‌ای سادات که وابسته به خاندان پیامبر بودند خود را برای

تصدی حکومت شایسته‌تر از استاندار عثمانی می‌دانستند که همفر دریافت‌ه بود اگر بحث خلافت اسلامی است الحق شایسته آنهاست.

مردم شهر نجف می‌گفتند از روزی که سربازان ایرانی، بین‌النهرین را ترک کرده‌اند کسی به فکر جمع‌آوری آلودگی و آشغال‌های شهر نیست، به صورتی که مردم در میان کثافت‌ها و گردو خاک می‌لولیدند که بسیار مشمئزکننده و آزاردهنده بود و امکان بروز بیماری‌های واگیر هر لحظه وجود داشت و خطر مرگ‌ومیر را به‌خصوص در میان کودکان بالا می‌برد.

از سوی دیگر سراسر سرزمین عراق را ناامنی و آشفتگی فرا گرفته بود و گروه‌های اشرار و راهزن در هر بیغوله و مکانی در انتظار کاروان‌هایی بودند که اگر فرصت می‌یافتند دست به چپاول و غارت و تجاوز می‌زدند و اگر در درون شهر امنیتی نصفه و نیمه برقرار بود به همت برخی از علمای نجف بود که البته تلاششان بی‌فایده بود و بودجه کافی برای این کار را نداشتند و بیشتر علمای دین همچنان سرگرم مسائل الهی بودند و همه‌چیز را به قضا و قدر الهی سپرده بودند و زندگی این دنیا را به کلی فراموش کرده و به آخرتی چسبیده بودند که قرآن وعده‌های خوبی آن را داده بود.

از طرفی، از زمان‌های دور تا اکنون یک حالت درگیری و نزاع دائمی بین عشایر و قبایل منطقه به شدت جریان داشت و روزی نبود عشیره‌ای و قبیله‌ای اموال و ناموسش به غارت آن دیگری نرفته باشد و شماری بی‌گناه کشته و یا مجروح نشوند و متأسفانه هیچ‌کس نبود جلوی این وحشیگری و ناجوانمردی را بگیرد و مقررات و قانونی برای عشایر و قبایل وضع کند برای همین نادانی و بی‌خبری به‌صورت دهشت‌آوری در سراسر سرزمین عراق حاکم بود و این اوضاع تأسفبار عراق، دوران استیلای کلیسای قرون‌وسطی را بر سرزمین‌های اروپایی در ذهن مستر همفر تداعی می‌کرد.

بی‌سواد و خرافه‌پرستی درد اساسی ملت عراق بود چون از همین بی‌سوادی و نادانی بود که بازرگانی سرزمینشان از هم‌پاشیده بود جز شهر بصره که یک استثنا بود، بی‌شک این بی‌سوادی عامل فقر و بیماری و هرج‌ومرج و ناآگاهی و نادانی آنها بود و اکثر مردان به‌جای تلاش و کوشش و گشت و زرع بیشتر وقتشان را در مکان‌های مقدس و خانقاه‌ها و نوشگاه‌ها می‌گذراند و بی‌عاری همه‌گیر گشته بود.

بیشتر زمین‌های حاصلخیز و بیابان‌های قابل کشت غالباً خشک و لم‌یزرع بود و رودهای دجله و فرات بی‌آنکه از آب آنها برای کشت و زرع بهینه بهره‌برداری شود، جز در مواردی در حومه نجف و کربلا، همچون مسافری خوش‌خُرام و طنّاز از وسط اراضی تشنه عراق می‌گذشتند و مهمان خلیج فارس می‌شدند. مسلماً این اوضاع برای همیشه دوام نداشت و یقیناً زمان تحوّلی فرا می‌رسید، البته اینکه عراق به این وضع دچار بود بیشتر کار حکومت عثمانی بود که با فشار و هرج و مرج می‌خواست مردم عراق را کنترل کند.

مستر همفر که به دستور لندن نشینان قرار بود مدّتی را در شهرهای مقدّس نجف و کربلا اقامت داشته باشد اگرچه اطلاعات بسیار مفید و ارزشمندی از اوضاع نابسامان عراق به لندن گزارش داد اما در کشاندن علمای نجف و کربلا در گرداب وزارت مستعمرات بریتانیا هیچ توفیق و کامیابی به دست نیاورد، منتها هرچه برای منافع دولتش مفید و ارزنده بود، کوشید و اندک زمان اقامتش به دست آورد.

در مدّت اقامت در نجف اشرف، لحظه‌به‌لحظه از مادام صفیه گزارش حالیه شیخ محمد ابن عبدالوهاب را دریافت می‌کرد و البته هر آنچه دریافت می‌کرد نشان از صلابت شیخ عبدالوهاب در عقاید و هدفش داشت و نشانگر این بود مادام صفیه کارش را به‌درستی و با جان‌ودل به انجام می‌رساند و همفر گاهی با خود شیخ مکاتباتی داشت و در مکاتبات او را تشویق به ثبات در عقیده و ایمانش به آنچه باهم قرار گذاشته بودند، می‌کرد. در آخرین مکاتبه برای همفر معلوم بود شیخ نیز برای دیدار برادرخوانده‌اش بسیار دلتنگ گشته است و از این‌که علمای نجف را بابت تحویل ندادن خُمس مردم آغدیر به دفتر وجوهات مراجع قانع کرده و توانسته خود را تبرئه نماید به برادرخوانده‌اش تبریک‌ها گفته بود و از صمیم قلب اظهار خوشحالی کرده بود.

تا اینکه مستر همفر پس از یک سال اقامت اجباری در کربلای معلا و نجف اشرف با اجازه از روسای لندن نشین تصمیم گرفت به شهر بندری بصره بازگردد برای همین کار و بارش را جمع‌وجور کرد و بار سفرش را بست تا فردا صبح زود به‌سوی بصره حرکت کند، اما همین‌که آماده بازگشت به بصره می‌شد بیماری سختی خواجه بربر را در خود پیچید، اوایل بیماری که به هوش بود به طیبی بومی مراجعه کرد که مردم می‌گفتند معجزه می‌کند. طیب محلی با دیدن بیمار رو به او گفت:

- خواجه، تو به قانقاریا مبتلا شدی.

همفر اندکی از بیماری‌ها و درمان آنها آگاهی داشت و قطع به یقین می‌دانست به علت شدت گرمی هوا و تعفن آت‌آشغال‌های انباشته‌شده در نزدیکی خانه‌اش بدنش چرکین و متعفن شده است به طیب گفت:

- اگر شما به من مقداری جوشانده‌ای بدهی که عفونت را از من زایل کند سپاسگزارت خواهم شد!

طیب با ناراحتی و ناامید از شفای بیمار گفت:

- خواجه، همه می‌دانند قانقاریا هرگز درمان ندارد. خدا شفایت دهد از دست من کاری ساخته نیست.

البته طیب به خاطر اصرار زیاد بیمار به اجبار چند جوشانده به او تجویز کرد اما برای بهبودی بیمار نه تنها افاقه نکرد بلکه پس از مدتی بیماری خواجه بربر را بی‌هوش بر رختخواب دوخت که روشن شد طیبیان شهر، نه تنها از بیماری‌ها سر در نمی‌آوردند بلکه خرافاتی هم هستند و این نشان از بی‌اطلاعی از علم روز حتی در میان اندک باسوادهای عراق داشت. در این میان خواجه بیمار لحظه به لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شد و دوی طیبیان نجف هیچ اثری به بیماری او نداشت تا اینکه دلسوزی همسایه‌ها گُل کرد و هر کدام پیشنهادی می‌دادند، یکی می‌گفت:

- بیچاره جن‌زده شده، باید دعا و جنبل برایش بنویسند تا اجنه‌ها دست از سرش بردارند! دیگری می‌گفت:

- بازاری کامروایی است حتماً جادویش کرده‌اند، بهتر است طلسم شکسته شود!

تا اینکه همسایه دیگری با قطع امید از شفای تاجر بربر گفت:

- ببرید در حرم آقا غُل و زنجیرش کنید و از آقا شفایش را بخواهید!

خلاصه هرچه جادو و جنبل و دعا بود همسایه‌های دلسوز و نازنین برای خواجه تجویز کردند که نه تنها افاقه نکرد بلکه هر روز امید زنده ماندنش کم و کمتر می‌شد به طوری که احتمال زنده ماندنش محتمل به نظر رسید. از سوی دیگر دولت بریتانیا بسیار نگران حال جاسوس کارآزموده‌اش بود اما به دلیل اینکه مأموریت جاسوس و اهداف وزارت مستعمرات لو نرود جرأت نزدیک شدن و درمان او را نداشتند.

به یقین روسای وزارت مستعمرات می‌دانستند از دست دادن مستر همفر چه اندازه برای دولت پادشاهی دشوار و زیانبار خواهد بود باز با این اوصاف هرگز ریسک کمک مستقیم و بی‌واسطه به او را نمی‌توانستند بپذیرند. خصوصاً اینکه اوضاع عراق آشفته بود و سربازان عثمانی به شدت به واسطه جنگی که در پیش داشتند در حال اخراج ایرانیان از عراق بودند و در این آشفته‌بازار، خارجی‌ان را به سختی مورد تفتیش قرار می‌دادند.

از بخت عالی مستر همفر بود که سِر ویلیامز سرکنسول انگلیس در بغداد به‌طور اتفاقی خبردار شد ژان باتیست پونسه پزشک فرانسوی در ظاهر به علت بی‌رونقی کارش در اصفهان در راه بازگشت به اروپا، به بغداد رسیده است، البته بازگشت فرارگونه او به سمت اروپا در سنین پیری، بی‌شک علت دیگر داشت، آن اینکه بعد از سال‌ها برای نادرقلی معلوم شده بود او در سقوط اصفهان به دست افغان‌ها در دوره شاه حسین صفوی دست داشته است، بنابراین دستور دستگیری او را داده بود و بعد با معلوم شدن فرار او دستور تعقیب وی را صادر کرده بود اما پزشک پونسه به همراه همسرش آلکس توانسته بود از ممالک محروسه ایران گریخته و خود را به بغداد برساند. دلیل این که او متوجه حکم دستگیری خود شده بود این بود افسر ابدالی افغان که در قشون سپهسالار ایران بود حکم را دریافت کرده بود که او را دستگیر کند اما افسر افغانی به جهت اینکه مسیو پونسه، جانش را در هنگام شکست افغان‌ها و فرارشان از اصفهان نجات داده بود به تلافی کارش، او را توسط نوکرش فراری داد.

دقیقاً در همین زمان سپهسالار ایران شهر کرکوک را تسخیر کرده و به سوی بغداد در حرکت بود. پزشک پونسه می‌دانست دیر یا زود دست مأموران مخفی سپهسالار ایران به او خواهد رسید و تا زمانی که در ممالک اسلام است خطر همچنان او و همسرش را تهدید می‌کند یقین داشت نادرقلی کسی نیست دشمنان ایران را در تمام کره خاکی آسوده بگذارد چون او نیز فراموش نکرده بود نادرقلی با فرار چند سرکرده شورشی از قندهار به هندوستان، چه بلایی بر سر فراریان و مردم هندوستان آورد. برای همین در مهمانخانه دجله به همراه همسرش به صورت ناشناس، مهمان بودند و به سختی تلاش می‌کرد تا کسی از اقامتشان در بغداد خبردار نشود. از طرفی چون راه‌های خروجی شهر بغداد به تسخیر سربازان طلایه‌دار ایران درآمده بود امکان خروج از بغداد را عملاً از دست داده بود اما معجزه‌ای پیش آمد که امیدش را برای نجات زنده نگه داشت.

پزشک پونسه درست زمانی که به سوی دستشویی برای رفع حاجت با ترس ولرز در حیاط مهمانخانه قدم برمی‌داشت، هنگام ورود به توالت چشمش به مردی انگلیسی افتاد که روی سکویی نشسته و مشغول خوردن دانه‌های انگوری بود. مسیو پونسه با دیدن آن انگلیسی کوشید خود را از دید او مخفی نگه دارد اما مرد انگلیسی به زبان شیرین پارسی و با لهجه‌ای عجیب روز به مسیو پونسه گفت:

- مسیو ژان پونسه، نمی‌خواهی به دوستت ویلیام ادای احترام کنی!

مسیو پونسه او را خیلی خوب می‌شناخت چون زمانی که در کشور حبشه سفیر کبیر فرانسه بود همین سر ویلیامز عامل جاسوسی بریتانیا در آنجا بود و چندین بار تلاش کرده بود مسیو پونسه را ترور کند اما موفق نشده بود، بنابراین با گفتن «لعنت بر شیطان» آفتابه را به آرامی بر زمین گذاشت و از خیر توالت گذشت و روی خود را برگرداند و گفت:

- مستر ویلیامز، آیا تو هنوز هم به دنبال کُشتن من هستی؟ اما باید بدانی خیلی وقت است من شهروند عادی هستم.

سرکنسول خنده بلندی سر داد و گفت:

- می‌دانم جناب مسیو پونسه، حتماً شنیده‌ای قشون ایران به زودی شهر که هیچی، بلکه تمام سرزمین عراق را تسخیر خواهد کرد. مطمئن باش این بار می‌خواهم جانت را نجات دهم.

مسیو پونسه می‌دانست این انگلیسی همانند روباه مکار و همچون کرکس دنبال لاشه است، بنابراین از او سؤال کرد:

- در ازای نجات من و همسرم از من چه می‌خواهی؟

سر ویلیامز پاسخ داد:

- مسیو، این قدر بدبین نباش، ما دو دوست پس از سال‌ها همدیگر را آن‌هم در بغداد ملاقات کرده‌ایم آیا بهتر نیست به کنسولگری دولت بریتانیا بیایی، خود و همسرت را نجات دهی.

پزشک پونسه به آرامی آهی از درون کشید و از اینکه به‌ناچار از دشمن دیرینه باید کمک می‌گرفت بسیار آزرده و ناراحت شد ولی به خود گفت «در عالم سیاست، بهتر است با چشم باز

همانند گرگ در مقابل دشمن بخوابی، حتی اگر به خود اطمینان داشته باشی»، بنابراین رو به مستر ویلیامز گفت:

- پس شما سرکنسول بریتانیا در بغداد هستی، اما پاسخ مرا ندادی در ازای نجات ما چه می‌خواهی؟

مستر ویلیامز پاسخ داد:

- می‌دانی که ما انگلیسی‌ها یک مثلی بسیار معروفی داریم و آن این است «دشمنِ دشمن من، دوست من است».

ساعتی دیگر به‌ناچار مسیو ژان پونسه و همسرش الیکس با کالسکه سرکنسول پا به کنسولگری بریتانیا در بغداد گذاشتند و پس از چند ماه گریختن و ترس شب شام مفصلی خوردند و در آرامش به استراحت پرداختند. سپیده‌دم در میان بهت و حیرت پزشک پونسه و همسرش جارچیان سقوط شهر را به دست سربازان ایرانی خبر می‌دادند عجیب اینکه کسی از حضور سربازان ایرانی در بغداد خبردار نشده بود.

با این خبر عجیب، گل سرزمین عراق باز به دست ایرانیان فتح شده بود که این شادی مردم عراق را به دنبال داشت ولی این خبر یعنی اینکه پزشک پونسه چاره‌ای نداشت و باید به سرکنسول بریتانیا اعتماد می‌کرد چون فقط او، هرچه پزشک پونسه می‌خواست می‌توانست برآورده کند. سرکنسول در حین صرف صبحانه رو به مهمانش گفت:

- مسیو پونسه، با وجود اینکه دولتین ما در حال جنگ هستند اما من و تو به هم نیاز داریم و من کمک می‌کنم شما به نجف بروید و تو کمک می‌کنی بیماری که دولت ما آنجا دارد از رختخوابش بلند شود.

مسیو پونسه تازه متوجه دلیل کمک مستر ویلیامز می‌شد البته به نظرش معامله خوبی بود. پس از چند روز سرکنسول در لُفّافه کنسولی، آنها را با وجود خطرات بسیار از بغداد خارج کرد و به نجف رهسپار نمود. پزشک پونسه با رسیدن به نجف به‌راحتی نشانی بیمار انگلیسی را پیدا کرد و چون هوا بسیار گرم بود نوکر مریض انگلیسی، پزشک پونسه را به سرداب زیرزمینی در حیاط راهنمایی کرد و پزشک با دیدن بیمار دستور داد:

- تخت بیمار را به زیر درختی در حیاط انتقال دهید.

بعد با قاشق چوبی دارویی را به زور به گلولی بیمار ریخت، سپس ساعتی با هم صحبتی با همسرش، منتظر ماند. ساعتی بعد نوکر به سرعت خود را به پزشک رساند و خبر داد:

- مسیو، خواجه به هوش آمده است.

پزشک پس از معاینه دوباره به خواجه بربر گفت:

- جناب همفر، با اینکه می دانم شما کی هستید اما مطمئن باش تو را لو نخواهم داد چون من نیز همانند تو مخفیانه در این شهر هستم ولی جان تو را به خاطر سر ویلیامز نجات دادم و اکنون از شما درخواست دارم از نفوذ خود و دوستان استفاده کنی من و همسرم را به سلامت به بندر حیفا برسانید.

مستر همفر که وضع جسمی اش رو به بهبودی بود به پزشک پونسه قول داد برای عزیمت او و همسرش به فرانسه توسط دوستانش در اورشلیم از راه بندر حیفا فلسطین کمک خواهد کرد. روز بعد، نوکر که همان همکار یهودی مستر همفر بود و خیلی دوست داشت به خانه و کاشانه اش در اورشلیم سری بزند با کمال میل با مسیو پونسه و همسرش همراه شد چون می دانست اربابش دیگر از خطر جسته است و نیازی به نوکر ندارد، البته همفر به کمک همکار جاسوسش، قبل از رفتن او برای طی کردن دوره نقاهت بیماری خانه ای در جوار مرقد حضرت علی (ع) اجاره کرد.

با رفتن نوکر یهودی، صاحب خانه که مردی خوش قلب و مهربان بود همچون فرزندش به مدت یک ماه از بیمار انگلیسی پرستاری کرد و با پول اندکی که دریافت می کرد داروهایی که پزشک پونسه برای مهمانش تجویز کرده بود را از عطاری شهر تهیه می کرد و با تهیه غذای مناسب در بهبودی مستأجر می کوشید. البته صاحب خانه به این خاطر به همفر کمک می کرد که عقیده داشت کمک به زائران علی (ع) انسان را به خدا نزدیک می کند و پیش خود گمان می کرد بیمارش یک زوار است.

جاسوس پس از بهبودی نسبی که حالا شرایط عراق هم با وجود سربازان ایرانی بهبود یافته بود بلافاصله به دستور مقامات وزارت به سوی بغداد سفر کرد و گزارش های مفصل و تکمیلی از اوضاع عراق و از مشاهده رویدادهای نجف، کربلا، حله و بغداد که خود یک کتاب قطور شده بود، تهیه کرد و به نماینده ویژه وزارت مستعمرات در بغداد سپرد تا به لندن ارسال شود و

خودش برای دریافت دستور اقامت در عراق یا عزیمت به لندن، در بغداد در کنسولگری مهمان سِر ویلیامز گردید.

مستر همفر با دیدن جمع گرم و شادمان خانواده سرکنسول اشتیاق بازگشت به لندن برایش زائدالوصف گردید، به علاوه اینکه از چنگال مرگ گریخته بود و کمی دل‌نازک شده بود، بنابراین بسیار دوست داشت پسرش راسپوتین را که هنگام اقامت همفر در کشتی ناخدا رحمان به دنیا آمده بود را برای نخستین بار ببیند و در آغوشش بگیرد، این بود که ناشکیبا گشته و برای بازگشت، با ملاقات پی‌درپی با نماینده ویژه وزارت مستعمرات در عراق درخواست کرد مدتی به او اجازه بازگشت به لندن را بدهند تا ضمن تقدیم گزارش حضوری، مدتی به رفع خستگی و استراحت بپردازد اما نماینده ویژه وزارت مستعمرات در بغداد با تحکم خاصی به جاسوس چنین دستور داد:

- به سبب سوءظن مردم و حساسیت مأموران مخفی ایران هرگز به من مراجعه نکن. کارها و گزارش‌های خود را با کنسول هماهنگ کن و مطمئن باش اگر دستوری از لندن برسد شما را در جریان خواهم گذاشت.

پس از چند روز فرمانی از لندن برای همفر رسید مبنی بر اینکه تا دستور جدید در بغداد اقامت داشته باشد. ناگزیر اتافی را مُشرف بر رود دجله برای رفع سوءظن مردم و مأموران کرایه کرد و به آنجا نقل مکان کرد تا بهتر بتواند به مأموریتش رسیدگی کند. چند هفته از اقامت همفر در بغداد نگذشته بود دوباره سربازان ایرانی، عراق را به جز شرق دجله شامل شهرهای بصره، خانقین، عماره، سلیمانیه و کرکوک به عثمانی‌ها واگذار کردند و بدون علت میدان را خالی کرده و بغداد را برای آنها واگذاشتند.

از این رویداد ناگهانی چنین برداشت می‌شد، گویا توافقی بین سردار ایرانی محمدخان قاجار و پاشای بغداد حاصل شده بود مبنی بر اینکه جنوب عراق از غرب خانقین تا بصره و از کرکوک تا سلیمانیه یعنی شرق دجله و بخشی از میانرودان به ایران واگذار شود و در عوض ایران شهرهای مرکزی عراق را آماج حملاتش قرار ندهد و متقابلاً دولت عثمانی ادعایی بر آن شهرها نداشته باشد و به علما و مراجع شیعه مقیم شهرهای مقدس احترام ویژه‌ای قائل شده و در آسایش و آرامش آنها بکوشد.

در طول دو ماه حضور دوباره سربازان تُرک در بغداد، وضع به حال سابق بازگشته و وضعیت نظافت و امنیت عراق به وضع اسفباری رسید. هر کسی اگر یک‌بار بغداد و قسطنطنیه را دیده بود با یک مقایسه ساده می‌توانست وضع عمومی بغداد را با پایتخت عثمانی مقایسه کند. این اوضاع حکایت از آن داشت که عثمانی‌ها هنوز شیوه حکومتی خود را در رابطه با عراق تغییر نداده‌اند و در خراب و کثیف نگه‌داشتن شهرهای عراق، به علت دشمنی و سوءظن نسبت به اعراب تا چه اندازه اصرار دارند و گویا این بار پاشای بغداد تصمیم گرفته بود ملت عراق را چنان ذلیل و خوار گرداند تا دیگر فکر آزادی و طرفداری از حکومت ایران به سرشان نزنند.

در آن حال وضعیت سرزمین عراق شاید برای دولت پادشاهی بریتانیا مهم بوده است، لیکن برای مستر همفر، مسئله اصلی شیخ محمد ابن عبدالوهاب بود زیرا همفر به ثبات و محکم بودن او در راه و روشی که برایش تعیین کرده بود اعتماد و اطمینان کامل نداشت و از این می‌ترسید در نبودش شیخ از وضعیت خود خسته و عصبانی شود و عطای همه‌چیز را به لقایش ببخشد چون در این مدّت که او را خوب شناخته بود و می‌دانست شیخ محمد گاهی دم‌دمی مزاج می‌شود و با خود لجبازی می‌کند، بنابراین با توجه به خصوصیات شیخ، بیم آن را داشت او هرچه تاکنون برایش تلاش و سختی کشیده را بی‌نتیجه سازد و آرزوهایی که برایش در سر پرورانده بود را بر باد دهد برای همین بسیار دلوپاس و نگران بود و اینک که اجازه بازگشت به لندن را مقامات به او نمی‌دهند، دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر به بصره بازگردد و شیخ را همچون گذشته تحت نظر بگیرد.

ایران، سرزمین تشیع

آن روز که مستر همفر به دستور وزارت مستعمرات دولت متبوعش عازم کربلا و نجف بود شیخ محمد ابن عبدالوهاب هم خواست از فرصت استفاده کرده و به قسطنطنیه پایتخت دولت عثمانی سفر کند، بنابراین یک ماه پس از رفتن یار شفیقش به عتبات عالیات، خود را برای مسافرت آماده کرد ولی هنوز مردد بود به کدام دیار اسلام رحل اقامت افکند برای همین به خانه مادام صفیه رفت اما مادام صفیه او را به ماندن در بصره تشویق کرد و با اشکی ساختگی گفت:

- شیخ دلم، من تاب و تحمل جدایی از شیخم را ندارم. بدون من به کجا می‌خواهی بروی؟

شیخ که از عشق بی‌بدیل و دلنشین مادام صفیه به خودش اطمینان حاصل کرده بود و در دلش گمان می‌کرد زن او را از جان دوست می‌دارد و برایش عشق بی‌نهایت می‌ورزد پاسخ زن را این‌گونه داد:

- عشق شیخ، به قسطنطنیه می‌روم اما اگر تو راضی به رفتنم نباشی من...
زن با گسستن سخن شیخ، این بار نیز با آهی جگرسوز و با اشکی دروغین او را وادار به توجه و ماندن کرد به طوری که شیخ صبر و قرار از کف داد و به زن محبت‌ها کرد و با نوازشش گفت:

- جان شیخ، من هم جدایی از تو را نمی‌توانم تحمل کنم اما برای اهداف و برای ساختن آینده باید رفت ولی به تو قول می‌دهم هر زمان تو راضی به رفتنم شدی از تو دور خواهم شد.

با خروج شیخ از منزل، مادام صفیه فوراً نامه‌ای را روانه نجف اشرف کرد تا دستور مستر همفر را بابت سفر شیخ دریافت دارد و تکلیف همان کند که رئیس می‌خواهد، بنابراین با هر ترفندی که بود شیخ را از سفر به دیار عثمانی برای چند روز که جواب نامه‌اش برسد منصرف کرد. بعد از یک هفته‌ای شیخ که اصرار زن را همچون همفر دید گمان کرد او هم دلواپس جان

اوست به همین سبب از خیر سفر به دیار عثمانی گذشت و پس از کُلی با خود کلنجار رفتن بالاخره تصمیم گرفت به سرزمین ایران سفر کند.

از آن طرف مادام صفیه وقتی فهمید شیخ قصد مسافرت به سرزمین پارس را دارد بسیار خوشحال شد و تا خروجی دروازه بصره برای بدرقه او آمد و در هنگام وداع با ناراحتی و افسردگی دروغین از جدایی شیخ به او اطمینان داد و گفت:

- شیخ قلب و روحم، یقین کن در همه حال به شیخم وفادار خواهم ماند و به انتظار بازگشت تو چشم به راه خواهم بود.

شیخ عبدالوهاب با یقین به عشق سوزان و بی‌بدیل مادام صفیه راه پایتخت ایران را پیش گرفت و با امنیت کامل و بدون کوچک‌ترین مشکلی با عبور از شهرهای عماره، هویزه، شوش، اهواز و گفتگو با مردم و علمای آن شهرها و همچنین دیدار با پیروان آیین صائبی (صبحی) عماره و اهواز خود را از راه خرم‌آباد به اصفهان رساند که کم‌وبیش از موقعیت سیاسی و نظامی گذشته افتاده بود و شرایط نامساعدی داشت و از قضا در این موقع سال سرسبزی و شادابی طبیعت آن نیز کاسته شده بود و به خاطر فرا رسیدن ماه آخر پائیز دیگر برگی بر شاخه‌های درختان بی‌باغبانش باقی نمانده نبود.

شیخ با ورود به شهر اصفهان که پیش‌تر یک‌بار در زمان تسلط افغان‌ها به این شهر آمده بوده و با اشرف افغان سنی‌مذهب دیداری داشته، دریافت اوضاع شهر هرچند آرام است و امنیت برقرار است اما مردم مهاجر پایتخت اکثراً شهر را ترک کرده‌اند و به شهرها و دیار خود بازگشته‌اند و حتی خبری از سپاهیان بی‌شماری که در اطراف شهر در آن زمان دیده بود، نبود.

با اندکی گشتی در خیابان‌های شهر، فهمید اندک مردم چرکس از اهالی قفقاز، کولیان جنوب و ارامنه جولاهه (جلفا) هنوز در اصفهان زندگی می‌کنند که این مایه امیدواری بود که شهر هنوز نفس می‌کشد چون مطمئن بود در اصفهان کسی در انتظارش نیست و احدی به پیشوازش نخواهد آمد، به‌ناچار مستقیماً راه حوزه بزرگ اصفهان را که در مجاورت مسجد شاه، در میدان عالی‌قاپو قرار داشت پیش گرفت. با ورود به میدان عالی‌قاپو، اسب خسته خود را به درخت چناری که برگ‌هایش را به خزان سپرده بود، بست ولی هرچه در میدان عالی‌قاپو چرخید در کمال تعجب حتی یک نفر را نیافت تا سؤالی که در سر داشت را از او بپرسد.

شب به نیمه‌های خود نزدیک می‌شد برای همین سردی شب پاییزی کمی شیخ را آزار داد، بنابراین به دلیل سردی هوا باید مکانی را برای بیتوته کردن پیدا می‌کرد به‌ناچار دنبال جایی برای بیتوته کردن و استراحت گشت. به هر مهمانخانه‌ای که سرک می‌کشید یا بسته بود یا اینکه صاحبش آن را به امان خدا رها کرده و پایتخت را به‌سوی دیارش ترک کرده بود. آرام‌آرام سردی شب پاییزی در جان شیخ رخنه می‌کرد که ناگهان یادش افتاد موقع وداع با برادرخوانده‌اش در هنگام سفر او به نجف و کربلا، نشانه مردی به نام عبدالکریم را به او داده و سفارش کرده بود:

- «اگر روزی گذرت به شهر اصفهان افتاد می‌توانی روی کمک عبدالکریم حساب باز کنی.»

بی‌درنگ سوار اسبش شد و با گذر از سی‌وسه پل، خود را به محله جلفا رساند. محله که از محله‌های حاشیه پایتخت بود و بیشتر خانه‌ها با اینکه با آجر و چوب ساخته شده بودند اما خانه‌های کپری جنوب ایران مخصوصاً اطراف بم و ایرانشهر و سواحل دریای عُمان را برای بیننده تداعی می‌کرد. شیخ با پیدا کردن نشانی عبدالکریم که تنها عمارت درخور اسکان جلفا بود دق‌الباب کرد. دقایقی دیگر مردی با ریشی بلند و حنا کرده با صورتی کشیده و با چشمانی آبی در مقابلش قرار گرفت که شیخ از وی فوراً پرسید:

- برادر، من دنبال خانه عبدالکریم می‌گردم ممکن است مرا راهنمایی کنید؟
مرد، به‌سادگی پاسخ داد:

- شیخ، من عبدالکریم هستم، تو کی هستی؟

شیخ بلافاصله از اسب پیاده شد و با برانداز کردن مرد، گفت:

- من شیخ محمد ابن عبدالوهاب هستم.

مرد بدون معطلی و بدون آنکه پرسش و پاسخی از شیخ داشته باشد فوراً به کوچه پا گذاشت و با گرفتن دهنه اسب خسته شیخ، آن را به درون حیاط خانه‌اش کشاند و از مهمانش به گرمی استقبال کرد. شیخ که در این شهر غریب از خدا می‌خواست چنین میزبانی نصیبش شود با خوشحالی به همراه او به اندرون خانه رفت. لحظاتی به پذیرایی و خوش‌وبش و احوالپرسی گذشت ولی میزبان از حرکات شیخ متوجه شد مهمانش شام نخورده است، بنابراین به نوکرش

که مردی پیر و سالخورده بود، دستور مهیا کردن شام داد. پس از صرف شام عبدالکریم که همیشه چهره‌ای جدی داشت، گفت:

- شیخ، آن کس که شما را به اینجا فرستاده، برادر بزرگ‌تر من است پس برادرِ برادرم، برادر من نیز است برای همین از شما می‌خواهم تا زمانی که در اصفهان هستید با حضورتان ما را مستحفیذ کنید.

بعد عبدالکریم با نگاهی به اطراف ادامه داد:

- شیخ، می‌بینی که در این خانه جز من و آن پیرمرد کسی نیست پس بودن تو شادی ما را افزون خواهد کرد.

شیخ با تمام غرور و تکبر و عدم اطمینانی که به آدم‌ها داشت با عبدالکریم بسیار گرم گرفت، یقیناً چاره‌ای جز این نداشت باید اطلاعاتی از اوضاع دگرگون شهر اصفهان به دست می‌آورد که برای بیان افکارش بسیار ضروری و مهم بود، برای همین سؤال کرد:

- برادر، چه بر سر اصفهان آمده است؟

عبدالکریم با آرامش تعریف کرد:

- از زمانی که نادرقلی سپهسالار قشون شده به اصفهان اهمیت نمی‌دهد و با بی‌توجهی کاخ عالی‌قاپو را به مخروبه‌ای تبدیل کرده و شاه صفوی را همانند برده با قشون به این طرف و آن طرف می‌کشاند و حوزه علمیه را به بهانه اینکه علما برای نجات اصفهان در زمان حمله افغان‌ها جز دعای بیهوده کاری نکرده‌اند تعطیل کرده و پادگان‌ها را خالی نموده و سربازان را به شهرهای قندهار، دهلی، دیاربکر و مشهد و یا اردوگاه‌های آدینه بازار مغان، گژال کرکوک، دره قوچان منتقل کرده و هر روز به جای سروسامان دادن به کشور با مدعیان داخلی و خارجی در حال نبرد است.

شیخ باز سؤالی داشت برای همین پرسید:

- برادر، مردم شهر را چه شده است؟

میزبان پاسخ داد:

- به سبب کسادگی کار و کاسبی در اصفهان، تجارت به شهرهای شیراز، کاشان، قزوین، تبریز و ری و امثالهم کشیده شده و مهمانخانه‌چی‌ها ورشکسته شده‌اند و مهمانخانه‌ها

را رها کرده و از پایتخت رفته‌اند، اینک جز عده‌ای صنعتگر چرکس و ارمنی کسی دل‌ودماغ فعالیت در اصفهان را ندارد. گویا این سردار جز سپاهیگری چیزی در کتَش نمی‌رود، می‌بینی که اصفهان را به شهری مُرده و بی‌روح تبدیل کرده است.

عبدالکریم در هجو سپهسالار نامدار ایران کمی تندروی و بلوف می‌کرد چون او نه تنها شجاع و شیردل و حسابگر بود بلکه به همه مسائل مملکتی اهمیت می‌داد اما چون قصد داشت دهکده تهران را مرکز فرماندهی و در آینده به دلیل در مرکز و قابل دفاع بودنش، پایتخت ایران کند از خیر اصفهان گذشته بود. با سکوت عبدالکریم شیخ پرسید:

- برادر، پس علمای حوزه بزرگ اصفهان به کجا رفتند؟

عبدالکریم با آهی دروغین بابت نبود علما در پایتخت پاسخ داد:

- آنها در شهرهای مقدّس نجف و کربلا یا در دیگر شهرهای عراق مقیم شدند و یا

سرگردان‌اند، البته تعدادی هم در شهرهای شیراز و قزوین ساکن شده‌اند و ... مثل اینکه این نادرقلی لامذهب و بی‌دین است و به علما نیاز ندارد.

عبدالکریم به دور از چشم سردار نامی شرق، گناه او را می‌شست چون سپهسالار بزرگ ایران برای حل مسائل مذهبی شیخ‌الاسلامی را برگزیده و در تهران مرکز موقت خود مستقر کرده بود که برای کارهای دولتی و امور مذهبی مردم نظارت و رسیدگی کند. شیخ وقتی متوجه شد که دیگر گفته‌های صاحب‌خانه بوی غیبت و گناه می‌دهد و چون از اوضاع ایران اندکی اطلاعاتی داشت، بنابراین می‌دانست تقریباً بیشتر حرف‌های میزبان دروغ و افتراست، با تبسمی گفت:

- برادرم، قرآن می‌فرماید «کسی که غیبت کند همچون کسی است که گوشت برادر مرده خویش را می‌خورد».

عبدالکریم که از گناه و معصیت و غیبت و افترا چیزی نمی‌فهمید برای همین باز به سخنان افتراگونه‌اش ادامه داد و شیخ وقتی اصرار عجیب او را در غیبت کردن دید از سؤال کردن منصرف شد و گفت:

- برادر، اگر اجازه فرمایید من استراحت کنم زیرا بسیار خسته‌ام.

به دستور عبدالکریم، بستری نرم برای شیخ در سراچه مهمان فراهم شد و مهمان پس از سه ماه مسافرت سخت و طولانی، به خواب عمیقی فرو رفت.

بعد از این شب شیخ محمد ابن عبدالوهاب، نزدیک به دو ماه مهمان عبدالکریم بود تا اینکه از شهر اصفهان خسته و دلزده گشت چون کسی را آنجا نیافته بود تا افکارش را به او تلقین کند برای همین شهر برایش بسیار کسل کننده و ملال آور می نمود و از طرفی دلتنگ مادام صفيه شده بود که تقریباً پنج ماهی می شد از او جدا افتاده بود. هرچند به کمک عبدالکریم چند نفری را پیدا کرد و با آنها به گفتگو نشست، لیکن کسی او تأیید نکرد در این میان با سید کاشانی از علمای شهر کاشان که برای سرکشی به اقوام به اصفهان آمده بود در حضور چند شیخ جوان به گفتگو پرداخت. سید با شناختی که از مهمان ایران داشت و او را یکبار در نجف دیده و حرف هایش را شنیده بود، پرسید:

- شیخ عبدالوهاب، برای چه به اصفهان آمده‌ای؟

شیخ به صراحت گفت:

- سید، کار علمای دین، تبادل افکار دینی است!

سید کاشانی هرچند اندکی از افکار مهمان آگاهی داشت ولی باز سؤال کرد:

- شیخ، بگو بدانیم افکار تو در وضع فعلیه اسلام چیست؟

شیخ شروع به شرح افکارش کرد:

- در شرایط کنونی، این وظیفه ما علماست اسلام را از ورطه نیستی و خرافه نجات دهیم.

با مبارزه عملی با حاکمان زورگو و مستبد، با امر به معروف و نهی از منکر و با زبان

سنت و احکام دین ...

سید طوری که مهمان ناراحت نگردد حرف او را قطع کرد و گفت:

- شیخ، تو می خواهی ما مبارزه کنیم! با چه کسی مبارزه کنیم؟ الحمدالله حاکمان

مسلمین بسیار قدرتمند و عادل اند.

شیخ به تفصیل به شرح افکارش پرداخت که افکار او از نظر مردم شیعه اصفهان یک نوع

دیوانگی و جنون بود زیرا آنان اگر کسی همچون شیخ، افکار ناهمسو با هر دو مذهب اسلامی را

داشت دیوانه و مجنون خطابش می کردند. علمای جوان شهر نیز پس از اینکه سخنان شیخ

عبدالوهاب را شنیدند و با افکار عجیب و غریب او آشنا شدند او را دیوانه و مجنون خواندند و

مسخره اش کردند اما سید به احترام مهمان بودن او گفت:

- ای شیخ، می‌دانی که ما ایرانیان به مهمان‌نوازی شهره جهان هستیم، پس لطفاً از مهمان‌نوازی ما ایرانیان سوءاستفاده نکنید و اما نظریه‌ها و حرف‌ها و افکار تو نه تنها کهنه و پوسیده هستند و در دوره احمد ابن تیمیّه به پایان رسیده و منسوخ شده است، بلکه کسی خریدار این سخنان یاوه نیست. اگر از من می‌شنوید خاک ایران را هرچه سریع‌تر ترک کنید چون ممکن است خدای ناکرده جانت را از دست بدهی و ما ایرانیان دوست نداریم به مهمان‌کشی متهم شویم!

از طرفی چون شیخ محمد ابن عبدالوهاب مؤنثی را برای فرونشاندن غریزه درونی خود پیدا نکرده بود و در این چند ماه سفر از هیچ زنی کامجویی نکرده بود و عبدالکریم هم عزب و تنها زندگی می‌کرد و در ظاهر از زن‌ها گریزان بود، در اقامت دومانه از شهر اصفهان به‌نوعی خسته شده بود، بنابراین تصمیم گرفت عازم شهر دیگری از ایران شود تا بلکه بتواند عالمی که با او از نظر فکری و عقلی سازگار باشد را بیابد و با او به گفتگو تبادل افکار بنشیند.

درست در این هنگام بود که باید شیخ را به دستور مقامات لندن نشین در شهر اصفهان پایبند می‌کردند زیرا مقامات وزارت مستعمرات از این بیم داشتند شیخ به‌سوی مردم متعصب شهرهای شمالی و یا شرقی ایران عزیمت کند و با شناختی که از او داشتند افکارش را آشکار کند و به مخاطره سخت بیفتد زیرا مردم آذربایجان و خراسان و مازندران هرگز افکار مخالف شیعه را پذیرا نبودند.

همه تلاش و کوشش عبدالکریم برای تغییر تصمیم مهمانش برای رفتن نتیجه نداد اما آخرین شیبی که قرار بود با پایانش، شیخ اصفهان را ترک کرده و سفرش را به‌سوی شهرهای قم و ری و قزوین ادامه دهد، هنگامی که با عبدالکریم مشغول عیش و نوش و باده‌پرستی بود با پایین آوردن پیاله شرابش، ناگهان مادام صفیه را در مقابل چشمان خود دید و چنان مستی از سرش پرید که گویی هیچ خمر شراب نکرده است، بنابراین با ترک پیاله شراب، ناگهان از جا جست و با لکنت و هیجان‌زده از مادام صفیه پرسید:

- عزیزم تو چگونه به اصفهان آمدی!؟

مادام صفیه با در آغوش کشیدن شیخ و با ابراز احساسات درون و با نفس به نفس شدن با او، با چرب‌زبانی و شیطنت پاسخ داد:

- عشق عاشق، معشوق را به هر جا که بوی عاشق بیاید می‌برد. آیا در این باره شک داری؟

شیخ بدون آنکه بفهمد چه کار می‌کند بی‌درنگ شروع به رقص و آواز و شادی کرد که دیگر از این قسم کارها از او بعید نبود. واقعیت این بود مادام صفیه از اینکه رشته‌هایش با مستر همفر پنبه نشود خود را به اصفهان رسانده بود تا مواظب باشد شیخ از راهی که او و همکارش برایش ترسیم کرده بودند منحرف نشود، چون از اصفهان به او گزارش رسیده بود شیخ در راهش بر اثر تمسخر دیگران کمی تزلزل پیدا کرده و احتمال اینکه از ادامه کار منصرف شود زیاد است، بنابراین مادام صفیه دو ماه دیگر صیغه با شیخ را برقرار ساخت و از آن پس کار عبدالکریم را کمی برای نگه داشتن شیخ در شهر اصفهان آسان نمود. البته مادام صفیه می‌دانست عبدالکریم جاسوس سال‌های سال انگلیس در اصفهان است و اسم اصلی او ژورژ و از خانواده معروف گروسیان و از مهاجران شهر وان آناتولی است.

پس از این با بودن مادام صفیه زندگی برای شیخ در شهر اصفهان بسیار خوش می‌گذشت تا اینکه زن جاسوسه اطمینان حاصل کرد شیخ را در راهش دوباره ثابت‌قدم کرده است و او همین راه را طی خواهد کرد و هیچ جای نگرانی ندارد.

پس از گذشت دو ماه صیغه، مادام صفیه به بهانه نجات برادرش که در قلعه قهقهه اردبیل زندانی است و باید به آن شهر برود. این درست زمانی بود که قشون پیروزمند نادری برای حمله به تفلیس و سرکوب شورش داغستان در اردوگاه آدینه بازار دشت مغان اردو زده بود که صفیه از تمديد صیغه با شیخ اجتناب کرد و برای اجابت پاره‌ای از درخواست‌های وزارت مستعمرات به سوی دشت مغان رهسپار شد. این کار او باعث به هم ریختن وضع روحی شیخ گردید، بنابراین شیخ بعد از رفتن صفیه به توصیه عبدالکریم تصمیم گرفت به شیراز عزیمت کند. در هنگام وداع با عبدالکریم گفت:

- برادر، من این شهر را همچون کاسه سوراخی یافته‌ام که هرچه بر آن بریزی هرگز در خود نگه نخواهد داشت... البته نمی‌فهمم چه حکمتی در این شهر هست که زنان نیز در این شهر بی‌وفایند!

عبدالکریم که با رندی خود را با شیخ همراه فرض می‌کرد، پاسخ داد:

- حضرت شیخ، در این مورد حق با شماست، لیکن پیشنهاد مرا بپذیرید و به شهر شیراز بروید، آنجا خواهری دارم به او مکتوبی خواهم داد تا ضمن پذیرایی از تو، یاریات کند، نگران نباشید.

شیخ که گناه و معصیت بر دهانش خوش مزه کرده بود تا اسم زن آمد دلش روشن گردید و فوراً با دریافت نامه عبدالکریم دهنه اسبش را به سوی جنوب کشید تا بی درنگ خود را به شهر شیراز برساند. چون هنوز زمستان به پایان نرسیده بود در بین راه به سرمای سختی برخورد کرد گویی که جهنم مسیحیت بر شیخ نازل شده است اما کمک عشایر غیور و وطن پرست ایلات بختیاری به داد او رسید و با نجات دادنش او را به شیراز رساندند. گویا چادر نشینان بختیاری به این خاطر به شیخ کمک نموده بودند که فکر می کردند او یک مبلغ دینی از حوزه نجف است که تن به این سختی داده تا مروج مذهب تشیع باشد زیرا شیخ برای نجات خود دست به عمل تقیه زده بود که همفر سفارش آن عمل را هنگام جدایی در بصره به او کرده بود، البته در این میان تمامی کارها به درخواست و با سکه های عبدالکریم انجام می گرفت که شیخ هرگز متوجه این کارهای برنامه ریزی شده، نبود.

شیخ با ورود به شهر فرحبخش و زیبای شیراز که گویی به بهشتی وارد شده، یکسره راه منزل زنی به نام بانو آسیه را در پیش گرفت. بانو آسیه که همچون مادام صفیه جاسوس انگلیس بود و در شیراز مشغول انجام دستورات لندن نشینان بود و از فرزندان خانواده های یهودی شهر شیراز به حساب می آمد پیش تر از آمدن شیخ خبردار شده بود، بنابراین خود را با هزار بزک آراسته و آماده پذیرایی از مهمانش کرده بود با شنیدن صدای در حیات خانه اش بی معطلی خود را به دم در رساند و بازش کرد.

بانو آسیه از مدت ها پیش پیش خود شکل و قیافه ای از شیخ مجسم کرده بود و با دیدنش احساس کرد او مرد مغرور و عبوسی باید باشد اما طبق دستور ژرژ (عبدالکریم) با گشاده رویی از شیخ استقبال کرد. شیخ عبدالوهاب که خود را نجات یافته از غضب الهی و مستحق ورود به بهشت می دانست با دیدن آسیه با آن همه زیبایی بسیار شادمان شد و گمان کرد به راستی به بهشت وارد شده و آن زن از حوریان بهشتی است، لذا پس از مدّت ها، لبخندی بر لبان کلفت خویش جاری ساخت و به همراه زن به اندرون رفت. پس از اینکه خستگی و گرسنگی را از خود دور

کرد شب‌هنگام چون خانه را خلوت و زن را شوخ‌چشم دید، پیوند برادری با عبدالکریم را فراموش کرد و به زن گفت:

- بانو، باور کن تو زیباترین زنی هستی که من تاکنون دیده‌ام!

زن که زیبایی خاصی در او جلوه‌گر بود و به‌راستی نسبت به مادام صفیه شوخ‌چشم تر و زیباتر و قطعاً دلرباتر بود، بلافاصله پاسخ داد:

- حضرت شیخ به من مرحمت دارند، چشمان شیخ مرا زیبا می‌بینند.

شیخ که در آتش فروزان شهوت و کامجویی می‌سوخت و نمی‌دانست با آن غزال در کمندش چه کند، این بار سؤال کرد:

- بانوی من، تو همسر داری؟

زن با کرشمه‌ای و با آوایی که شیخ را بی‌هوش می‌کرد و او را تا انتهای بی‌تابی و کامجویی رهنمون می‌ساخت پاسخ داد:

- آیا شیخ مردی جز خویشتن در این خانه می‌بیند؟

شیخ با شنیدن پاسخ صبر و قرار از کف داد و همچون مدهوشان خود را بی‌هوش جلوه‌گر ساخت، البته این بار فراموش کرد باید صیغه‌ای جاری سازد و مهریه‌ای پردازد که حرامی برایش حلال گردد تا به مراد دل دست یابد، لیکن دیگر برای شیخ فرق نمی‌کرد چون دیگر از عهده تشخیص گناه و ثواب بر نمی‌آمد.

با لمس موهای غزال رام از خود بی‌خود شد، البته پیاله شرابی شیخ را تا مغز استخوان گرم کرده بود. زن تا سحر او را با عشوه‌ها و صحبت‌های شیرینش ضمن آلوده کردنش به گناه، مشغول ساخت و در این بین شیخ را همانند صفیه نصرانی تحسین و تمجید می‌کرد و او را برای انجام کارهای بزرگ مورد تشویق قرار می‌داد. از طرفی شیخ هر آنچه در دل داشت در عالم مستی و گناه در مجمره اخلاص گذاشت و دودستی تحویل آسیه داد. متأسفانه شیخ چون تا دیر وقت بیدار و مشغول عشق‌بازی و خوردن شراب بود، نماز صبح را از کف داد و خوابش برد. وقتی نزدیکی‌های ظهر از خواب بیدار گشت در کمال تعجب عبدالکریم را در منزل آسیه یافت و با نگاهی عجیب از او سؤال کرد:

- عبدالکریم! تو کی آمدی؟

شیخ هرگز دوست نداشت در منزل آسیه با کسی غیر از او هم سفره گردد چون می دانست آمدن عبدالکریم عیش و عشرتش را مطمئناً برهم می زد که با نگاهی به اطراف متوجه شد بانو آسیه در منزل نیست و با عبدالکریم تنهاست. عبدالکریم پاسخ داد:

- یا شیخ، پس از رفتنت بسیار نگران شدم، برای اینکه از سلامتی تو جويا شوم راهی جز سفر به شیراز نداشتم، آخر من و تو برادریم!

با اینکه شیخ از ته دل راضی به آمدن عبدالکریم نبود اما در ظاهر اظهار خوشحالی کرده و او را در آغوش فشرد و خوشامد گفت.

روزها و شبها همچنان می گذشت و شیخ در تبوتاب بانو آسیه دلفریب می سوخت و از برای اینکه با برادر عبدالکریم یعنی مستر همفر، پیوند برادری داشت و آسیه خواهر آنهاست مثلاً نمی توانست به آسیه نزدیک شود. البته گناه را پیش تر کرده بود و دیگر برایش فرقی نداشت که آسیه کیست و چه نسبتی با وی دارد. از طرفی به دلیل پیوند برادرخواندگی با برادران آسیه، نمی توانست به عبدالکریم حرف دلش را بزند چون گمان داشت اگر عبدالکریم چیزی از اتفاق شب ورودش به شهر شیراز بفهمد او را بی شک به محکمه برده و به جرم زنا با خواهر سنگسار خواهند کرد، برای همین خودخوری را بر برملا کردن رازش که هر لحظه می ترسید لو برود ترجیح می داد.

اما از یک چیز ناآگاه بود و آن اینکه هرگز ذهن آلوده و کودن او یارای درک این مطلب که بانو آسیه و عبدالکریم از جاسوسان انگلیس هستند را نداشت، لذا همچنان در آتش شهوت می سوخت، برای همین چند روز در ظاهر به بهانه ای از خوردن غذا امتناع کرد که این از دید عبدالکریم و آسیه پنهان نبود. تا جایی که شیخ رضایت داشت هر آنچه به مهر مادام صفیه می کرد را سه برابر آن را مهر آسیه کند ولی این زن زیبا و احساساتی از او رویگردان نباشد.

هرچند در ظاهر انگیزه آمدنش به شیراز برای ملاقات با آقا سیدرضا بزّاز (پدر علی محمد باب، بنیان گذار فرقه ضالّه بهائیت) بود که تاکنون میسر نشده بود و اینک مسیر اهدافش با دیدن آسیه دلربا عوض شده بود، لیکن با وجود عبدالکریم جز خودخوری کاری از دستش بر نمی آمد. تا اینکه عبدالکریم روزی به خانه آمد و گفت:

- شیخ، آقا سیدرضا بزّاز مایل است با تو مراوده و مباحثه ای داشته باشد!

شیخ از اینکه آقا سیدرضا بزّاز او را دعوت به مباحثه کرده و به حضور پذیرفته است بسیار شادمان گشت چون به خاطر عدم دستیابی به آسیه دلفریب و برآورده نشدن کام دلش، آرزو داشت اگر با این عالم مثلاً بزرگ شیراز گفتگو کند شیراز را خیلی زود ترک کند پس با عجله زیاد از عبدالکریم سؤال کرد:

- برادر، چگونه، کجا؟!

چون پس از چند روز لبخندی ولو سرد بر لب شیخ نشست بانو آسیه با اشاره چشم و ابروی به عبدالکریم، فوراً از فرصت به دست آمده استفاده کرد و با پیاله شرابی شیخ را مستحفیذ کرد و پس از لحظاتی با رؤیت مستی در چهره شیخ، حرف دل او را سرود:

- شیخ! می دانم چرا در خانه من به تو سخت می گذرد و چرا دوست نداری در شهر من اقامت کنی، اما یک چیز را فراموش کردی برادر و خواهری ما هر لحظه قابل شکستن است. من حق خواهری را از تو برداشتم و حاضریم برای مدّتی که در شیراز هستیید همسرت شوم.

شیخ با شنیدن آخرین جمله زن که برایش بسیار دلنشین و رؤیایی بود با خوشحالی و با شادی زائدالوصفی که برق شادمانی از چشمان باباقوری اش بیرون می جست، گفت:

- می دانستم تو مرا درک خواهی کرد.

بی درنگ صیغه را دوماهه جاری ساخت و برای آسیه زیبا ده سکه طلا مهر کرد و از بیخ و بُن فراموش کرد آقا سیدرضا بزّاز امشب او را برای ملاقات و مباحثه پذیرفته است. نغزترین بخش قضیه صیغه این بود شیخ سکه ها را نقداً و در همان زمان به بانو آسیه پرداخت کرد که آقا سیدرضا بزّاز برای او هدیه فرستاده بود. از آن روز به بعد زندگی در شهر خوش دلگشای شیراز با بودن شراب ناب شیراز و آسیه عشوه گر و دلربا برای شیخ همچون بهشت برین گشته بود که زمستان با تمام روسفیدی و سرمایش در شهر گُل و بلبل و شعر، جای خود را به بهار دل انگیز داده بود و شیخ از بودن در این شهر زیبای ایرانی لذّت می برد. البته عبدالکریم فردای شب صیغه شیراز را به قصد اصفهان ترک کرد.

در این مدّت شیخ چند بار با آقا سیدرضا بزّاز ملاقات داشت که شیخ را با حرف هایش به هدفش امیدوار می کرد و شیخ از اینکه در ایران کسی را یافته است که عیناً با اندکی فاصله

اعتقادی البته در بین علمای تشیع همچون او فکر می‌کرد شادمان بود و به هر بهانه‌ای و با الفتی که بین او و آقا سیدرضا بزّاز برقرار شده بود با او هر روز دیدار می‌کرد که البته در حقیقت دیدار و مباحثه با آقا سیدرضا بزّاز دیگر مدّتی بود بهانه‌ای بیش نبود بلکه علت اصلی ماندنش در شهر شیراز آسیه دلریا و دلکش بود.

در این چند سال کوشش‌ها و مجاهدت‌های شبانه‌روزی جاسوس‌های انگلیسی یعنی مستر همفر، مادام صفییه، عبدالکریم و بانو آسیه، شیخ را مطابق سلیقه و باب طبع وزارت مستعمرات بریتانیای کبیر پرورش داده بود و مغز او را چنان ساخته و پرداخته بودند که قطعاً برای پذیرش مسئولیت‌های سنگین برای مطامع بریتانیا بهترین فرد بود. تا اینکه در یکی از شب‌ها از اوایل شب، چنان آسیه برای شیخ طنّازی و عشوه‌گری کرد که عقل و دل و دینش را یکجا ربود و از او درخواست کرد:

- شیخ دل‌وجانم، اگر من از شیخ دلم بخوام آنچه در افکارت داری را عملی سازی چه می‌کنی؟

شیخ که در عالم شهوت و گناه و مستی شراب غنوده بود و در باتلاق بی‌انتهای آن فرو رفته بود بی‌درنگ به ابلیسه دلفریب پاسخ داد:

- هر آنچه معشوق بخواهد همان خواهم کرد.

یعنی اینکه هرچه بانو آسیه بخواهد و خواسته او روشن بود و متأسفانه شیخ هنوز عمق فاجعه‌ای که برایش در حال وقوع بود درک نمی‌کرد، بنابراین زن شیطان‌صفت فرصت به دست آمده را غنیمت شمرد و قول‌هایی از شیخ مست گرفت و شیخ همان شب، ساعتی دیگر بدون آنکه آبی بر تن بزند به منزل آقا سیدرضا بزّاز روان شد که بی‌شک از ملاقات و مباحثه با آقا سیدرضا بزّاز حظ می‌کرد و این واقعیت است «چون دو کس همدیگر را تأیید کنند بی‌شک دوستی در میان باشد». آن شب چون مباحثه و سخن با آقا سیدرضا بزّاز به درازا کشید کمی دیر به منزل رسید و در کمال حیرت هرچه در را کوبید کسی آن را به رویش باز نکرد به‌ناچار از همسایه‌ها پرسید:

- صاحب باغ را کسی ندیده است؟

همه همسایه‌ها یک‌جور پاسخ دادند:

- شیخ یا تو دیوانه‌ای یا اینکه نشانی را به تو نادرست داده‌اند.

شیخ عبدالوهاب از گفتار همسایه‌ها در تعجب و حیرت فرو رفته بود چون تا همین چند ساعت پیش به این باغ خودش رفت و آمد داشت اما مگر اینکه چه شده بود همه همسایه‌ها یک‌صدا از خالی بودن باغ برای مدت طولانی سخن می‌گفتند. ناگهان یادش آمد این در برای ورود پنهانی او در نظر گرفته شده بود، بنابراین به در اصلی باغ رفت و با هر زحمتی بود وارد باغ شد در اوج شگفتی و تعجب نه خانه‌ای آنجا بود نه اثری از کسی دیده می‌شد طوری که به چشم و عقل خود شک کرده بود زیرا هیچ همسایه‌ای بانو آسیه را نمی‌شناخت و هیچ اثری از او به‌جا نمانده بود، ناگزیر برای یافتن بانو آسیه به خانه آفا سیدرضا بزّاز رفت که شاید از او نشانی از همسرش بگیرد ولی حتی آفا سیدرضا بزّاز هم از بودن چنین زنی در شهر شیراز بی‌خبر بود.

به‌ناچار به امامزاده شاهچراغ پناه برد و تا برآمدن آفتاب به این می‌اندیشید چگونه بانو آسیه را بیابد، ناگزیر هفته‌ای را در شهر شیراز سرگردان شد اما هر چه می‌گشت کمتر می‌یافت. آسیه بدون آنکه روح شیخ خبردار شود چنان ناپدید گشته بود که گویی اصلاً وجود خارجی نداشته است و بی‌گمان از نظر شیخ از جنس اجنه‌ها و یا از جنس حوریان بوده است، بنابراین پس از رویداد شگفت‌انگیز ناپدید شدن خانه باغ و بانو آسیه دیگر جایی برای ماندن در شیراز نداشت اجباراً با شتاب و به امید پیدا کردن عبدالکریم به اصفهان بازگشت و شبانه خود را به در خانه عبدالکریم رساند اما در میان بهت و حیرت شیخ از او نیز خبری نبود و همسایه‌های او نیز همانند همسایه‌های بانو آسیه وجود چنین کسی را انکار کردند و گفتند:

- چنین مردی هرگز در این محله زندگی نکرده و نمی‌کند بلکه آن خانه متعلق به سراسقف ارامنه جلفا، کشیش دیگو سرکیسیان است که سال‌هاست به کلیسای اعظم واتیکان رُم پیوسته و به خدمت پاپ کاتولیک مشغول است و چون از نظر ارامنه جلفا مرتد گشته، بنابراین خوشن مباح است و بی‌شک هرگز باز نخواهد گشت.

شیخ درمانده از همه‌چیز و همه‌جا، هر چه به همسایه‌های عبدالکریم اصرار و پافشاری کرد که خودش چند ماه پیش ماه‌ها به این خانه رفت و آمد داشته است و حتی دو ماه در آن زندگی کرده است، لیکن نه تنها کسی گفته‌هایش باور نکرد بدتر از آن او را دیوانه و مجنون خطابش کردند و به ریشخند گرفتند و مسخره‌اش کردند و چون شیخ از اتفاقات به وجود آمده کاملاً کلافه و

سردرگم شده بود به اجبار محله جلفای آرامنه را ترک کرد و برای رهایی و آرامش جان در میدان عالی قاپو به مسجد شیخ لطف الله پناه برد.

شیخ مسجد که جوانی نازپرورده و بی تجربه نشان می داد با دیدن سر و وضع شیخ مسافر رو به او گفت:

- شیخ از کجا به اصفهان آمده‌اید؟ گویا مشکلی داری؟

شیخ عبدالوهاب با قیافه‌ای همچون دیوانگان و با چشمانی پف کرده و با عمامه‌ای پریشان و عبایی پاره و کثیف، با ناراحتی که در درونش همانند اختاپوس لانه کرده بود با آهی پاسخ داد:

- نمی دانم، نمی دانم، از کجا آمده‌ام!

بی شک حال و روز شیخ عبدالوهاب ریشخند بیننده را به دنبال داشت و شیخ جوان مسجد لبخندزنان درحالی که به خادم مسجد اشاره می کرد برای ماندن شیخ مسافر در مسجد مزاحمت ایجاد نکند و از او پذیرایی کند، برای دلداری از مهمان ناخوانده و همدردی با وی گفت:

- شیخ، این روزها کسی نمی داند از کجا آمده و به کجا می رود!

شب از نیمه گذشته بود. شیخ که یواش یواش در حال درهم شکستن بود و خود را به کلی باخته بود به قصد توبه و استغفار ساعتی را در صحن مسجد به سجده رفت و درست زمانی که تصمیم به توبه و درخواست عفو از درگاه خداوند برای افکار تکفیری خود داشت که خادم مسجد از خلوت بودن مسجد استفاده کرد و جلو آمد و پاکتی از گریانش بیرون کشید که به خاطر آن ده سکه اشرفی ناب از عبدالکریم دریافته کرده بود، آن را روی جانماز شیخ گذاشت. شیخ با دیدن پاکت نامه همانند جن زده‌ها به نامه مهر و موم شده نگاهی افکند و وقتی چشمش به مهر آن افتاد توبه و نماز و نیایش و هر آنچه مربوطه به دیانت و خداست را به کلی فراموش کرد و فوراً با قاپیدن پاکت نامه، آن را به تصور اینکه معجزه‌ای رخ داده است باز کرد و با دیدن محتویات و خواندن نوشته‌های آن بیشتر متعجب و دیوانه شد چراکه داخل پاکت یک نامه با سه، چهار خط که خطاب به او نوشته بود:

- «ای شیخ، هرگز فراموش نکن تو همان مردی هستی که دنیای اسلام را روزی

دگرگون خواهد کرد. امیدوارم قولی که به بانو آسیه داده‌ای را هرگز فراموش نکنی و

فعلاً برای بازگشت به بصره شتاب کن که وقت بسیار تنگ است».

شیخ پس از خواندن نامه عبدالکریم بی‌درنگ بقیه محتویات پاکت را توی مشتش ریخت و دقیقاً ده سکه مهریه‌ای که به بانو آسیه داده بود را در داخل پاکت برای خرج مسافرت به شیخ باز گردانده بودند. سپس شیخ بی‌معطلی همچون دیوانه‌ها از اندرون مسجد لطف الله به بیرون جست و خود را به اسبش رساند و با نشستن بر روی زین و با محکم کردن پایش در رکاب، رو به سوی شهر بصره به تعجیل و شتاب تاخت و با خروج از دروازه شهر در تاریکی شب، خود را به قضا و قدر الهی سپرد که اعتقاد راسخ و خدشه‌ناپذیری به آن داشت.

وزارت مستعمرات، اسرار ویرانگر

پس از مدتی انتظار و سردرگمی و بلا تکلیفی، سرانجام دستورات لازم از وزارت مستعمرات به بغداد رسید. با کمال خوشبختی از لندن دستور بازگشت مستر همفر از بغداد داده شده بود. او که در حال نوشتن گزارش تکمیلی از چند سال مأموریتش در عراق بود این دستور چنان شور و شوقی برایش پدید آورد که حد و حصری را برایش قائل نبود. فوراً با خداحافظی از سر کنسول و با تشکر از نماینده ویژه وزارت در عراق خود را به اورشلیم فلسطین رساند و سعی کرد پولی برای هزینه مسافرتش از دفتر اورشلیم دریافت دارد. آنجا ضمن ملاقات با سر ادوارد جرالند و دیدار با بانو هلنا که هنوز با حرف‌های سنگین و متلک‌های خود همفر را آزار می‌داد و روحش را می‌آزرد، به کارهای دیگر بپردازد اما هلنا با دیدنش با نیشخندی پرسید:

- عالی جناب همفر، استاد نجار، عبدالرضا چگونه بود؟

همفر برای اینکه از دست آن زن گربه صفت زود خلاص شود، به سرعت پاسخ داد:

- صفت گربه نداشت! و پاکی اش همچون یک ایرانی بود.

بانو هلنا با لبخند تمسخر آمیزی باز سؤال کرد:

- راستی حال مادام صفیه چطور است؟ گویا به تو و شیخ محمد ابن عبدالوهاب توجه ویژه دارد.

مستر همفر از اینکه مورد تمسخر همسر سابق قرار گرفته است بر شیطان لعنت فرستاد و چون می‌دانست اگر با او دهان به دهان گردد به سختی از او و زخم زبان‌هایش رها خواهد شد، بدون آنکه دوباره پاسخ بانو هلنا را بدهد وی را به سرعت ترک کرد. از طرفی بانو هلنا نیز درک می‌کرد با این حرف‌ها و متلک‌ها شوهر سابق را بیشتر آزار می‌رساند چون یک زمانی نخستین عشق او بوده، اما با خیانت‌ها و بی‌شرمی‌هایش او را از خود متنفر ساخته است و به یقین می‌فهمید که عشقش را دیگر به ندرتی بی‌پایان بدل گشته است، برای همین بی‌خیال شوهر سابق شد و همفر

هم با دریافت مبلغی هزینه سفر از دفتر اورشلیم، خود را به بندر حیفا رساند و سوار اولین کشتی انگلیسی که قصد رفتن به بندرگاه لیورپول و سپس لندن را داشت، شد.

این بار ناخدای کشتی که یک‌بار کمک همفر را در شهر بصره دیده بود اتفاقک دنجی به دور از مسافران به او داد. در طول سفر شوق دیدار خانواده، مخصوصاً پسرش راسپوتین او را به وجد آورده بود که با شمردن روزها و شب‌ها در میان امواج دریا و زیر نور شورمندانه مهتاب و رقص ستارگان سرگرم کامل کردن گزارش چند سال مأموریت خود در عراق گشت. سفر جاسوس بیش از دو ماه طول کشید سرانجام پس از مدّت‌ها انتظار به بندرگاه لندن رسید. با اینکه شور و شوق و اشتیاق زیادی داشت اوّل به خانه‌اش برود اما ترجیح داد به کسانی که از سوی وزارت به پیشوازش آمده‌اند، بپیوند. به محض ورود به ساختمان وزارت او را به اتاقی راهنمایی کردند که در آن معاون وزیر و اعضای عالی‌رتبه وزارت مستعمرات کمیسیونی تشکیل داده بودند.

جاسوس در نخستین جلسه گزارش مأموریتش از اقدامات و بررسی‌های خود را از عراق با نقطه نظراتش به مقامات لندن ارائه کرد، سپس با گزارش شفاهی آنان را در جریان اوضاع آشفته بین‌النهرین قرار داد که از بخت خوب جاسوس کامیابی در مأموریت و گزارش‌های که در این چند سال از عراق به مقامات لندن فرستاده بود همگی خشنودی مقامات را به دنبال داشته و موجب قوّت قلب آنها شده بود.

در همین جلسه اوّل فهمید، مادام صفیه گزارش‌هایی در مورد کارهایش در عراق فرستاده که با گزارش‌های خودش کاملاً همخوانی دارد و همچنین از این موضوع اطمینان داشت مأموران ویژه‌ای در زمان اشتغال در عراق او را زیر نظر داشته‌اند و او را در سفر و حضر کاملاً می‌پایبند چون گزارش‌ها و اطلاعات مقامات چنین نشان می‌داد و همه آنها، سلوک و علاقه‌مندی‌اش به کشور را تأیید و برای مقامات وزارت صحتش را تصدیق کرده بودند. این گزارش‌ها همه به نفع جاسوس بودند تا جایی که معاون وزیر، یک وقت ملاقات ویژه با وزیر مستعمرات برای مستر همفر در نظر گرفت و او را با کالسکه مخصوص وزارت به خانه‌اش روانه کرد که قطعاً نشانه قدردانی و تشکر از کارهای ارزشمند جاسوس در به دام انداختن شیخ عبدالوهاب بود.

مستر همفر از لحظه ورود به لندن بی‌صبرانه برای رسیدن به خانه‌اش لحظه‌شماری می‌کرد، عاقبت به در منزلش رسید. با ورودش به خانه همه را سورپرایز کرد چون آخرین اخباری که به

خانم ماری شوی بابت بیماری سخت شوهرش رسیده بود او را بسیار نگران و افسرده کرده بود که با دیدن شوهر و با دیدن به سوی در ورودی باغ از خوشحالی با فریادی که از اعماق وجودش نشأت می گرفت فریاد زد:

- راسپو، راسپو، راسپو، بیا بابا آمده ...

ماری شوی درحالی که اشک شوق از چشمان عسلی اش جاری بود و لبان زیبایش از گریه شوق می لرزید چنان شوهر را در آغوش کشید که گویی نمی خواهد دیگر از او جدا شود و راسپوتین هم با آن هیجان شیرین کودکی تنها پای پدر را مال خود کرد و با نگاهی خیره و رو به بالا ناظر مادری بود که همیشه داستان و یاد پدر را برایش بازگو می کرد. کودک با اینکه هرگز پدرش را ندیده بود اما با حس مهربانی او دریافته بود باید همین مرد پدرش باشد که مادرش هر روز به گوشش محبت هایش را زمزمه می کرد، به آرامی چند بار پشت سر هم با زبان شیرین کودکی تکرار کرد:

- بابا، بابا، بابا!

همفر که در بی قراری دست کمی از احوال همسرش نداشت با نگاهی به پایین، کودک موطلایی زیبایی را دید که پدر را با همه وجود صدا می زد. با دیدن کودک یک لحظه یاد کودکان واقعه ای افتاد که شیخ در مورد قیام حسین ابن علی و کودکان اسیر اهل بیت آن مرد تعریف می کرد، بنابراین لحظه ای پسرک را با آنها در ذهنش مقایسه کرد ولی لحظاتی بعد با اظهار پشیمانی از افکارش به خود هی زد و گفت:

- نه این پسر در آرامش و در باغی به این زیبایی زندگی می کند اما کودکان آن مرد در جنگال نادانی و ددمنشی اسیر شدند. این کجا و آنها کجا؟

سپس بابت افکار خرافی خود و کاری که خود در این چند سال کرده است به خود لعنت فرستاد چون یقین داشت اعمال خودش دست کمی از کار آن بی دینان کوفه نداشته، بلکه نظیر اعمال همان عمال یزید است که اختلاف در دامن همان امت می انداخت. چون لبخند کودکش را با آن چشمان متمس دید بی درنگ از آغوش همسر جدا شد و پسرکش را به آغوش کشید و با بوسه های گرم و آتشین به کودک خود را تسلی داد و گفت:

- راسپوی قشنگ و موطلایی ام، تو خیلی بزرگ شدی!

همفر با این همه شادی که پیرامونش را گرفته بودند دلش از جا کنده می شد هر چند سختی های روزگار کمی او را سنگدل کرده بود ولی باز اشک شوق از چشمانش جاری گشت و توان جلوگیری از ریزش آن را نداشت، بی شک شادی به خانه خانم ماری شوی و پسرکش راسپوتین بازگشته بود. بعد از وصال زن و شوهر ساعت ها در آرامش به هم تماشا می کردند و از کنار هم بودن و از شیطنت های کودکانه فرزندشان راسپوتین لذت می بردند تا اینکه همفر از اینکه همسرش کمی شکسته و خسته نشان می داد از او پرسید:

- ماری عزیز و زیبایم، تو را چه شده است؟ تو که همیشه از شادی آشیانه مان برای من می نوشتی!

زن با نگاهی حسرت بار به چشمان شوهر، با آهی پاسخ داد:

- عزیزم، خبرهایی که از عراق در مورد تو در این دو ماه گذشته رسید مرا سخت آزرده و ناراحت کرده بود.

همفر با آغوشی همسر مهربانش را دلداری داد و گفت:

- عزیزم، آمده ام خوشحالتان کنم و از دیدن همسرم و پسرم لذت ببرم، می بینی که حالا سالم هستم. خواهش می کنم با لبخندی شیرین خوشحالم کن.

ماری شوی این بار برای خوشحالی شوهر لبخندی شیرین تحویل او داد ولی باز بی اراده از دل تنگی هایش برای شوهر سرود. بعد از آن چند روز کسی کاری به کار مستر همفر و خانواده کوچکش نداشت و آنها هر روز دست در دست هم به خرید و تفریح می رفتند و به تعبیری به او چند روز مرخصی داده بودند تا سختی هایی که در راه انگلستان کشیده بود را با شیرینی وصال همسر و فرزندش فراموش کند.

تا اینکه روز موعود و ملاقات ویژه با وزیر مستعمرات فرا رسید و جاسوس به همراه معاون وزیر به اتاق وزیر در ساختمان دولت پا گذاشت. وزیر با دیدن مستر همفر به گرمی از او استقبال کرد که آشکار بود این دیدار با دیدارهای خشک و اداری قبلی خیلی فرق دارد چون پیش تر نیز در زمان پایان مأموریت قسطنطنیه، با وزیر دیداری داشته که وزیر زیاد به همفر روی خوش نشان نداده بود اما این یک ملاقات ویژه بین مستر همفر و وزیر مستعمرات بود که همفر در اولین برخورد با وزیر، به وضوح پی برد در دل وزیر یک جای ویژه برای خود باز کرده است و وزیر

پیش از هر سخنی یک برگ حواله به جاسوس داد و او بدون آنکه نگاهی به محتوای آن داشته باشد آن را به روی میز گذاشت و چشم به دهان میزبان دوخت و وزیر صحبت را شروع کرد:

- همفر عزیز، دیدن راسپو حتماً خیلی خوشحالت کرده است؟

همفر با تبسمی پاسخ داد:

- عالی جناب، از لطفی که به من و خانواده‌ام داری، بسیار سپاسگزارم.

وزیر درحالی که به همفر ادای احترام می‌کرد گفت:

- من وظیفه دارم به کسانی که به دولت فخریه بریتانیا خدمت می‌کنند خدمت کنم و

برای خدمت به آنها افتخار کنم. امیدوارم راسپوتین نیز همانند پدرش برای دولت و

ملت انگلستان مایه مباهات و شادی باشد.

جاسوس ضمن قدردانی دوباره از وزیر بابت توجهات عالی در هنگام غیبتش به خانواده‌اش

که معلوم بود وزارت نهایت توجه را به همسر و فرزندش داشته است، گفت:

- عالی جناب، توجهات ویژه حضرت عالی به بنده و خانواده‌ام در هنگام انجام مأموریتم

بهترین مشوق بود.

وزیر با ابراز خوشحالی و تشکر ویژه از جاسوس بابت شیخ محمد عبدالوهاب گفت:

- نفوذ در شیخ محمد ابن عبدالوهاب، بعد از نفوذ در هندوستان مهم‌ترین و عالی‌ترین

هدف وزارت مستعمرات بود که با پایمردی و از خود گذشتگی شما امکان‌پذیر شد.

اگر تمام زحماتی که برای بریتانیا کشیدی، تنها در کشف شیخ محمد و نفوذ در او

خلاصه می‌شد باز هم ارزش کوشش و مرارت‌هایی که کشیدی را داشت.

همفر که دیگر آن جوان دوازده سال پیش کشتی اعلی حضرت در خلیج بنگال نبود که با

توصیفی خود را گم کند و یا با تشری خود را ببازد، بنابراین آرام و باوقار به حرف‌های وزیر

گوش می‌داد اما کمی در مورد مسئله‌ای نگران بود و این نگرانی او از چشم وزیر پنهان نماند و

وزیر پی برد این چند ماه بی‌خبری از احوالات شیخ عبدالوهاب به شدت جاسوسش را نگران

کرده است، برای همین سخنانش را این‌طور ادامه داد:

- جناب همفر، خبری موثق همین چند ساعت پیش به دستم رسید، مطمئن باش شیخ

محمد از آنچه به او القا کرده‌ای منحرف نشده و مأموران مخفی ما دائماً با او در ایران

تماس دارند. گزارش‌هایی که می‌دهند حاکی از آن است شیخ از راهی که پیموده تاکنون بازنگشته است. از این به بعد تو وظیفه داری با شیخ قراردادهایی بابت وظایفی که باید در آینده به انجام برساند منعقد کنی و راه‌گریز او را برای همیشه ببندی.

همفر از اخلاق و منش شیخ محمد ابن عبدالوهاب بیش از همه آگاهی داشت در حیرت بود که چگونه مردی همچون شیخ محمد با آن‌همه غرور و خودکامگی اجازه داده به‌راحتی جاسوسان انگلیس سر از کار سُرّی او درآورند. البته از این نیز نگران بود اگر موضوعی ولو کوچک و پیش‌پاافتاده درباره شیخ محمد ابن عبدالوهاب با وزیر در میان بگذارد شاید به مذاق او خوش نیاید، برای همین بیشتر شنونده بود و حرفی نمی‌زد زیرا یقین داشت دیر یا زود با شیخ دیدار خواهد کرد و بی‌گمان او خود تمام اتفاقات سفر ایران را بازگو خواهد کرد، بنابراین تنها این را به وزیر گفت:

- عالی‌جناب، البته بنده حقیر به کار دوستانم ایمان دارم، لیکن نگرانی است دیگر، چه می‌شود کرد.

وزیر با تبسمی در پاسخ گفت:

- ما در ایران نیز همچون شما عواملی داریم مثل عبدالکریم ارمنی که شما او را می‌شناسید و آسیه یهودی که از خانواده‌های شیرازی است که هر دو از زبده‌ترین مأموران ما و از بهترین‌ها هستند و همچون شما بر شیخ تسلط دارند.

همفر متوجه این موضوع شده بود وزیر این‌قدر به او بها می‌دهد که رازهایی برایش فاش می‌کند که هرگز امکان نداشت برای کسی فاش کند، لذا از این اطمینان وزیر و دولت پادشاهی به خود می‌بالید و می‌فهمید همه اینها از بهر تربیت و پرورش شیخ محمد ابن عبدالوهاب است که برای قبول مسئولیت آینده و منافع دولت پادشاهی او را مهیا و آماده کرده بود. نکته جالب این بود در ملاقات خصوصی او و وزیر دو نفر دیگر از مقامات کشوری که همفر آنها را نمی‌شناخت حضور داشتند اما لب از لب نمی‌گشودند تنها گاهی حرف‌های میزبان و مهمان آنها را به وجد می‌آورد و گاهی لبخندی کوچک، ولو به‌زور می‌زدند. در پایان دیدار میزبان گفت:

- عالی‌جناب سِر همفر! تو اینک شایسته دریافت عالی‌ترین نشان دولت فخمه هستی که فقط به جاسوسان طراز اول اعطا می‌گردد.

وزیر با پایان جملات تمجیدگونه‌اش بلند شد و نشان عالی پادشاهی را از جعبه مخصوص آن در آورد و به آرامی و با لبخند بر روی سینه جاسوس زبردست قرار داد آنگاه برای بدرقه مهمانش تا در خروجی ساختمان دولت قدم رنجه کرد و جاسوس از فرصت به وجود آمده نهایت بهره را برد و از وزیر درخواست نمود، ده روز به ایشان مرخصی بدهد تا به خانواده‌اش رسیدگی کند که وزیر با خشنودی درخواست او را پذیرفت و در هنگام خروج گفت:

- عالی جناب سِر همفر، به معاون دستور داده‌ام تا شما را در جریان برخی مسائل محرمانه و بسیار سرّی دولت قرار دهد. اطمینان دارم آشنایی با این مسائل شما را برای مأموریت‌های بعدی پخته‌تر و آماده‌تر خواهد کرد.

سِر همفر ضمن تشکر از اعتماد وزیر، با خروج از ساختمان دولت، فوراً بر کالسکه‌ای سوار شد و در تنهایی خود حواله‌ای که وزیر داده بود را برانداز کرد که با دیدن حواله باورش نمی‌شد جای عدد مبلغ دریافتی را سفید گذاشته‌اند، این یعنی اینکه هر چقدر دلش می‌خواهد، می‌تواند بنویسد و از دفتر مالی دولت دریافت دارد. یقین داشت اگر همسرش حواله را رؤیت کند بسیار شادمان خواهد شد و برای سرخوش کردن همسرش خود را باعجله به منزل رساند ولی وقتی خانم ماری شوی حواله را دید با ناراحتی گفت:

- عزیزم، این درست که پول بخشی از زندگی است. وقتی که تو نیستی هر ماه از این حواله‌ها به در خانه‌ات می‌آید اما وقتی دست محبت تو بر سر راسپو نیست و آغوش برای ابراز احساسات من دور است این همه پول به چه کار ما آید؟ ما به تو احتیاج داریم نه به نشان و پول دولت فخمه!

سِر همفر از حرف‌های زن مهربانش که همیشه با صداقت و بی‌ریا حرف می‌زد نه تنها نمی‌رنجید بلکه افتخار می‌کرد که این قدر در خانه‌اش محبوب است، از طرفی درک می‌کرد همسر و فرزندش به او و محبت و احساساتش احتیاج مبرم دارند. قدری خود را با راسپو مشغول کرد که در این چند روز بین پدر و پسر رابطه گرمی برقرار شده بود و از اینکه راسپو کاملاً شبیه کودکِ خودش هست لذّت می‌برد. گاهی راسپوتین حرف‌هایی با زبان شیرین کودکِ بی‌بیان می‌کرد و یا در کنارش می‌دوید گویی دنیا را به پدر می‌بخشید و پدر احساس می‌کرد پاره‌ای از دل و جاننش بر روی زمین گام برمی‌دارد که این خود باعث حسادت خانم ماری شوی می‌گردید

اما زود حسادتش به لبخندی بی‌بدیل و دلنشین تبدیل می‌شد و درک می‌کرد که پدر راسپو حق دارد بعد از بیش از سه سال از ابراز محبت به فرزندش لذت ببرد، بنابراین وقتی آنها بازی می‌کردند سعی می‌کرد تنها با لبخندهایش تماشاگر باشد.

شادمانی از بودن در کنار خانواده وصف شدنی نبود چنان‌حالی که به مرد دست می‌داد که با سبک‌بالی و با شوق دنبال بال پرواز بود. مستر همفر در این ده روز شیرین‌ترین لحظات زندگی را با خانواده و خویشاوندان گذراند و بعد از پانزده سال با عمه پیری که زندگی را مرهون لطف و نوازش و مهربانی او بود، دیداری تازه کرد، لذا همفر و ماری شوی با این دیدار بسیار شادمان شدند اما این خبر بسیار بدی بود که هنگام تمام شدن ده روز مرخصی خبر مرگ عمه‌خانم، همفر و همسرش را اندوهگین ساخت که بسیار برای دولت فخمیه مایه تأسف بود و باعث شد معاون وزیر مرخصی جاسوس را یک روز دیگر به خاطر سوگواری تمدید کند البته معاون قصد داشت چند روز دیگر مرخصی جاسوس را تمدید کند ولی همفر به خاطر احساس مسئولیت در قبال دولتش ضمن تشکر از معاون وزیر، رضایت خود برای مأموریت بعدی اعلام کرد، بنابراین ده روز مرخصی با یک روز تمدیدیه به سرعت برق و باد گذشت، تو گویی که ساعتی بیش برای همفر و خانواده‌اش نبود.

این یک واقعت تلخ در زندگی است «روزهای خوش زندگی با شتاب زیاد می‌گذرند و روزهای تلخ و بد، بسان لگه رنگی بر لباس سفید، سالیان دراز ماندگار هستند» برای همین همفر در روزهای خوش لندن به زمانی می‌اندیشید که در شهر نجف به‌سختی بیمار بود و امیدی به دیدار با خانواده نداشت و در آن زمان لحظه‌ها چنان برایش سخت می‌گذشت که گویی هر ساعت، یک سال است. بی‌شک این یک اصل است «خاطرات خوشبختی آن‌قدر ماندگار نیستند که بتوانند یادبود تلخی‌ها را بزایند».

با پایان مرخصی، سر همفر به‌ناچار خود را صبح زود به وزارت برای مأموریت جدید معرفی کرد. معاون وزیر که همیشه با لب خندان از جاسوس پذیرایی می‌کرد با دیدنش به گرمی دستش را فشرد و ضمن اعلام مجدد مراتب تأسف خود و دولت فخمیه از مرگ عمه‌خانم گفت:

- عالی‌جناب سر همفر، وزیر به بنده دستور داده، همان‌گونه که کمیسیون مخصوص امور مستعمرات ابراز عقیده کرده‌اند شما را از سه راز مهم آگاه سازم که آگاهی‌تان

نسبت به آنها در مأموریت آینده شما فوق العاده سودمند و مفید خواهد بود، از این سه موضوع سرّی فقط تعداد انگشت شماری از اعضای عالی رتبه وزارت خبر دارند.

سپس دست سِر همفر را گرفت و به اتاقی راهنمایی کرد که پیدا کردن آن اتاق خود یک راز بزرگ محسوب می شد که جاسوس با ورود به اتاق با صحنه عجیب و باورنکردنی روبه رو گردید چون عده ای در اطراف یک میز گرد نشسته بودند که همفر با مشاهده آنها نزدیک بود از تعجب فریاد برآورد ولی معاون وزیر او را متوجه ساخت که احساساتش را کنترل کند.

در اطراف میز گرد انگلیسی پنج نفر از مقامات عالی رتبه و سرشناس مسلمین نشسته بودند که مستر همفر در این چند سال، از دور حداقل یک بار آنها را دیده بود و با دو نفر آنها ملاقات حضوری داشته است. این افراد عبارت بودند از ۱- سلطان عثمانی که به زبان تُرکی اوغوری و انگلیسی به زیبایی سخن می گفت ۲- شیخ الاسلام قسطنطنیه که عربی را با فصاحت تکلم می کرد ۳- پادشاه ایران که زبان های تُرکی آذربایجانی و فارسی را با چند لهجه و انگلیسی را خوب حرف می زد ۴- شیخ الاسلام دربار ایران ۵- مرجع تقلید شیعیان در نجف که دو نفر آخر به فارسی و عربی و انگلیسی به خوبی حرف می زدند و در کنار هر یک از مقامات بلند پایه سرزمین های اسلامی یک منشی مخصوص نشسته بود و سخنان مقامات را موبه مو یادداشت و یا برای حاضران در صورت لزوم ترجمه می کردند. سِر همفر که هنوز متوجه موضوع نشده بود بعد از شنیدن سخنان مقامات از معاون وزیر پرسید:

- عالی جناب، این مقامات کی به لندن آمده اند؟

معاون با لبخندی پاسخ داد:

- همفر عزیز، اینهایی که تو می بینی، فقط شبیه و بدل آنها هستند!

آشکار بود مقامات بدلی را در جریان گزارش ها و اطلاعات به دست آمده از جاسوسان انگلیسی در رابطه با پنج مقام اصلی حقیقی مقیم عثمانی، ایران و عراق قرار داده اند، بنابراین مقامات بدلی کاملاً به وظایف و موقعیت خود آشنایی کامل داشتند و از طرفی معلوم بود هر یک از منشی ها از مدّت ها پیش با مقام مربوط به کارش در تماس نزدیک بوده و شب و روز با اینان زندگی کرده اند و در کارشان متبحر شده اند. پس از ساعتی معاون وزیر که در گوشه ای با سِر همفر مشغول تماشای کار بدل ها بود رو به جاسوس سخن را آغاز کرد:

- سیر همفر عزیز، این آقایان در قالب شخصیت‌های اصلی خود فرو رفته‌اند تا معلوم گردد مقامات مذکور چگونه می‌اندیشند و نظرشان نسبت به حال و آینده چیست؟ ما آنان را در جریان اطلاعاتی که از قسطنطنیه، تهران و نجف به دست آورده‌ایم قرار داده‌ایم. اینک اینان فکر می‌کنند واقعاً پنج مقام اصلی و حقیقی‌اند و با این حساب به پرسش‌های ما با یادآوری و بهره‌گیری از معلوماتی که دارند پاسخ می‌دهند. ما به این نتیجه رسیده‌ایم که تفکر و برداشت اینها نسبت به مسائل و پاسخ‌هایی که به سؤال‌ها می‌دهند هفتاد درصد به حقیقت نزدیک است یعنی به همان میزان با اندیشه شخصیت‌های اصلی همسویی دارد و هماهنگ است و برابر است.

معاون وزیر پس از دقایقی سخنرانی با اطمینان به گفته‌هایش سیر همفر را مخاطب قرار داد و گفت:

- عالی‌جناب سیر همفر، تو اگر مایل باشی می‌توانی آزمایش خود را از تک‌تک آنها شروع کنی. مثلاً می‌توانی با مرجع تقلید شیعیان در نجف، با آشنایی که از او داری پرسش‌هایی مطرح کنی.

سیر همفر که هنوز از دیدن مقامات بدلی در حیرت به سر می‌برد و تازه دریافته بود تنها جاسوسان نیستند تلاش می‌کنند بلکه وزارت برای به زانو درآوردن دنیای اسلام برنامه گسترده‌ای را به اجرا گذاشته است. بعد از تشکر از معاون وزیر بابت اعتمادی که به او داشتند بلافاصله پرسش‌های خودش را مطرح کرد. نخستین سؤالی که از بدل مرجع تقلید شیعیان پرسید همان سؤالی بود که در دیدار با شخصیت اصلی در نجف اشرف کرده بود:

- حضرت آقا، آیا اجازه می‌دهید مقلدان شما، یعنی پیروان تشیع با حکومت سنی و متعصب عثمانی به مخالفت برخیزند؟ آیا شما علیه آنها اعلان جهاد می‌کنید؟

مرجع تقلید بدلی لحظه‌ای اندیشید و درست همان پاسخی را داد که نه ماه پیش مستر همفر در ملاقاتش با مرجع تقلید اصلی در نجف از او با همان صدا شنیده بود:

- من هرگز اجازه جنگ در این مورد را نمی‌دهم زیرا آنها مسلمان‌اند و بنابِ اشارات آیات شریفه قرآن «مسلمانان برادرند». تنها در موردی جنگ را جایز می‌دانم که عثمانی‌ها به مردم ستم روا دارند و در این صورت هم از باب امر به معروف و نهی از

منکر می توان با عمّال حکومت مبارزه کرد و آن هم تا زمانی که ستم زایل شود و آنان از ستم دست بردارند.

همفر سؤال دیگری کرد:

- حضرت آقا، نظر شما در باب نجس بودن یهودیان و عیسویان چیست؟ آیا واقعاً ناپاک و نجس هستند؟

بی درنگ پاسخ شنید:

- این تبلیغات تفرقه افکنان است. در ممالک تشیع خیلی از یهودیان و مسیحیان با مردم مسلمان زندگی می کنند، لیکن ما به دلایلی آنها را چنین اعلام کردیم.

جاسوس سؤال کرد:

- حضرت آقا، به چه دلیل؟

جواب این بود:

- همه می دانند این مسئله بنابِ اصل معامله به مثل است زیرا آنها ما را کافر می شمارند و پیامبر اکرم (ص) را تکذیب می کنند، بنابراین ما هم مقابله به مثل می کنیم.

همفر سؤال دیگری کرد:

- حضرت آقا، با وجود اینکه پیامبر اکرم فرموده است «النظافة من الایمان» و به نظافت توصیه اکید کرده و نشانه ایمان دانسته، پس چرا در نزدیکی صحن حضرت علی (ع)

این همه خاکروبه و نجاست انباشته است؟ چرا کوچه و بازارهای نجف و کربلا این قدر کثیف هستند؟

پاسخ شنید:

- بدون شک اسلام نظافت را دلیل ایمان دانسته، ولی چه باید کرد؟ کمبود آب و نپرداختن عمّال عثمانی به امر نظافت بلاد مقدسه، عامل اصلی این اوضاع است اما اگر

در زمان ولایت شاه ایران شهرهای مقدس را ببینید خیلی پاک و مطهر هستند.

نکته جالب توجه برای سیر همفر، حاضر جوابی و آمادگی مرجع تقلید بدلی، مطابق با مرجع

تقلید حقیقی مقیم نجف بدون کم و کاست بود که تنها جمله «نپرداختن حکومت عثمانی به بلاد و توجه شاه ایران» بود که مرجع بدلی از پیش خودش اضافه کرده بود زیرا معلوم بود این مطلب

را از زبان مرجع تقلید مقیم نجف نشینده است بلکه این اخبار از گزارش‌های خود همفر از اوضاع عراق بود. با این حال جاسوس از هماهنگی و تشابه عجیب و باورنکردنی آنها سخت یکه خورده بود چون پاسخ‌ها درست نظیر مطالبی بود که مرجع اصلی به زبان فارسی به همفر در نجف اشرف بیان کرده بود و جالب اینکه مرجع بدلی هم به فارسی و هم به عربی بسیار روان گفتگو می‌کرد. معاون که به کار بدل‌ها ایمان راسخ داشت رو به همفر گفت:

- سیر عزیز، اگر مایل باشی می‌توانی از چهار نفر دیگر هم سؤالاتی بپرسی، اینان نیز همچون شخصیت‌های اصلی پاسخ خواهند داد.

همفر رو به معاون وزیر گفت:

- عالی‌جناب، من با چگونگی تفکر و بیانات شیخ‌الاسلام قسطنطنیه، احمد افندی (این احمد افندی غیر از استاد همفر در قسطنطنیه است) آشنایم و حرف‌های او را به خاطر سپرده‌ام اگر اجازه دهید با بدل او پرسش‌هایی در میان بگذارم.

معاون اجازه داد و همفر از بدل شیخ‌الاسلام قسطنطنیه پرسید:

- شیخ افندی، آیا اطاعت از خلیفه عثمانی واجب است؟

شیخ افندی جواب داد:

- آری فرزندم، مانند وجوب اطاعت از خدا و رسول‌الله!

جاسوس سؤال کرد:

- حضرت شیخ، به چه دلیل؟

شیخ‌الاسلام قسطنطنیه پاسخ داد:

- آیا آیه شریفه کریمه را نشنیده‌ای که می‌فرماید «اطاعت کنید از خدا و رسول‌الله و مسئولان امور خدا».

همفر بلافاصله به بدل گفت:

- اگر هر خلیفه‌ای اولوالامر است پس خدا ما را به اطاعت از یزید هم فرمان می‌دهد چون او هم خلیفه بود اما به سپاهیان‌ش دستور تاراج شهر پیامبر، مدینه را داد و سبط رسول‌الله، حسین (ع) را مقتول ساخت. چگونه خدا ما را به اطاعت از ولید، خلیفه شراب‌خواره و امی دارد؟

شیخ افندی پاسخ داد:

- فرزندم، یزید از طرف خدا امیرمؤمنان بود لیکن در قتل حسین ابن علی مرتکب خطا گردید و بعد هم توبه کرد ولی فرمان قتل عام و غارت شهر مدینه به سبب طغیان و فساد اهالی و سرپیچی از اطاعت خلیفه مسلمین بوده و یزید هیچ گناهی مرتکب نشده است. اما ولید درست است که شراب می خورد، لیکن آن را با آب درمی آمیخته که سبب مستی نگردد و این عمل در دین اسلام رواست.

همفر که در دوره اقامت در قسطنطنیه یک بار به واسطه استادش احمد افندی به حضور شیخ الاسلام عثمانی شرفیاب شده بود و در باب حرمت شراب و اطاعت از خلیفه سؤالاتی از او داشت، فهمید که پاسخ های بدل، عیناً شبیه پاسخ های شیخ الاسلام عثمانی است اما چون مقامات دیگر را از نزدیک ملاقات نکرده بود و فقط از دور آنها را دیده بود، بنابراین از امتحان بدل آنها صرف نظر کرد و رو به معاون پرسید:

- عالی جناب، اینها چه سودی برای منافع ما دارند؟

معاون خیلی جدی و با اطمینان پاسخ داد:

- ما به این وسیله با اندیشه ها و گرایش های پادشاهان، علمای مسلمین و مردم اعم از شیعه و سنی آشنا می شویم و آنها را در حل و فصل مسائل سیاسی و دینی منطقه دخالت می دهیم، مثلاً اگر احساس کنیم فلان پادشاه در مرزهای استعماری ما، نسبت به دولت ما خصومت و دشمنی می ورزد فوراً قوای خود را به جهت خنثی کردن اقدامات آن پادشاه به آن منطقه گسیل می کنیم اما اگر ما به درستی ندانیم دشمن واقعی ما کجا فعالیت دارد، ناگزیریم نیروهای خود را در همه جا پراکنده کنیم. از سوی دیگر، ما با چگونگی برداشت یک فرد مسلمان از سنن و احکام اسلام آشنا می شویم و می توانیم برای تزلزل عقیده و ایجاد شک در ذهن او، مطالب میرهن تهیه کنیم و نظرات او را مردود جلوه دهیم. این گونه اقدامات در ایجاد تفرقه و اختلاف و آشوب و تشنج در ممالک اسلامی و تزلزل در عقاید مسلمین، تأثیر انکارناپذیری خواهد داشت.

وقتی سخنرانی جناب معاون به اتمام رسید عالی جناب سِر همفر به یقین دریافت که خیلی چیزها هست باید برای جان فشانی در راه انگلستان فرا بگیرد، بنابراین پرسید:

- عالی جناب، چگونه این شخصیت‌های بدلی را با به کار بردن این همه وسواس و دقت پیدا کرده‌اید؟

معاون که انتظار چنین سؤالاتی از سوی جاسوس داشت پاسخ داد:

- این افراد از اهالی کشورهای مورد نظرند که جاسوسان ما هر کدام از این بدل‌ها را پس از مطالعات کافی برگزیده‌اند و به لندن پیشنهاد داده‌اند ما نیز پس از دقت و ارزیابی و مقایسه مجدد، بر پایه مدارک و اطلاعات کافی از عقاید شخصیت اصلی، با انتخاب آنها موافقت کردیم. این ایفاگران نقش شخصیت‌ها، قبلاً طبق برنامه مدت‌ها با شخصیت‌های اصلی در تماس بودند. طبیعی است هرگاه کسی با فردی به مدت طولانی معاشرت داشته باشد با خلق و خو و رفتار او آشنا می‌شود پس کم‌وبیش می‌تواند نقش او را بازی کند.

معاون این بار نیز همچون همیشه جاسوس را تشنه یادگیری و خدمت می‌دید، طبق دستور وزیر به او کتابی داد و با لبخندی که همیشه برای همفر تقدیم می‌کرد، گفت:

- همفر عزیز، درسته که مرخصی شما به پایان رسیده است اما شما برای مطالعه این کتاب می‌توانی به خدمت خانواده برگردی و تا سه هفته فرصت داری این کتاب را مطالعه کنی.

همفر می‌خواست با خوشحالی از معاون تشکر کند اما معاون او را اجباراً به سکوت دعوت کرد و گفت:

- تشکر لازم نیست. به دقت این کتاب را مطالعه کن و مطالب آن را خوب به خاطر بسپار، چون خواندن این کتاب جزء کار و مأموریت شماست.

معاون به واسطه نسبتی که با پدر خانم ماری شوی داشت همیشه همسر همفر را عموزاده خطاب می‌کرد، بنابراین با چشمکی به همفر ادامه داد:

- فکر کنم عموزاده‌ام از دیدنت بسیار خوشحال خواهد شد. این طور نیست؟
گفته معاون تبسمی را بر لبان سیر همفر نشانده. کتابی که معاون در اختیار او قرار داده بود بالغ بر هزار صفحه و با وزن زیاد بود. همفر سعی کرد کتاب را بردارد ولی کمی برایش سنگین بود، لذا به دستور معاون، سرباز گماشته هندی با بغل کردن کتاب آن را به کالسکه انتقال داد و همفر

با وداع از معاون بلافاصله با عجله خود را به خانه رساند که با ورود پدر خانه، وجود ماری شوی و راسپوتین را شادی دو چندان فرا گرفت.

همفر مستقیم به سراغ مطالعه آن کتاب رفت و همچون بقیه آدم‌ها اول به نام کتاب نگاهی افکند که روی آن قید شده بود «چگونه مسلمانان را بشناسیم؟» بعد به تعداد جلد نگارشی آن نگاهی انداخت که چیزی در آن نبود و معلوم بود که این کتاب تنها یک جلد است و مشابهی ندارد. یادش افتاد که چرا معاون اصرار داشت از این کتاب ارزشمند مواظبت و نگهداری کند و هرگز تا پایان مطالعه کتاب و برگرداندنش به وزارت آن را از اتاقش خارج نکند و اجازه ندهد حتی همسرت آن را مطالعه کند، از طرفی نام نویسنده یا نویسندگان آن مشخص نبود.

از بخت عالی همفر، ماری شوی از کتاب، مخصوصاً از نوع قطورش نفرت داشت شاید این اخلاق همسرش برای همفر مایه خوشبختی بود، مطمئن بود که ماری شوی نه به مطالعه او گیر خواهد داد و نه آن را مطالعه خواهد کرد، بنابراین با خیالی آسوده کتاب را گشود و با عادت انگلیسی که داشت با حوصله و به دقت شروع به مطالعه ورق به ورق آن کرد. در بخش اول کتاب ارقام و آمار و نتیجه مقایسه‌ها و ارزیابی‌ها را از گفتگو و مناقشات شخصیت‌های اصلی با بدلی را به‌طور کامل مکتوب کرده بودند.

در بخش دوم کتاب، از برنامه‌ریزی و خطوط اجرایی دولت استعماری بریتانیا در موضوعات و مسائل اقتصادی، اجتماع، نظامی، مالی، فرهنگی و مذهبی در ممالک اسلامی بر پایه نتایج به دست آمده نوشته شده بود و در بخش سوم، ارزیابی‌ها، بحث‌ها و نتیجه‌گیری از عقاید و نظرات رجال علمی، سیاسی و شخصیت‌های دینی اسلام نتیجه‌گیری شده بود و در بخش چهارم، مکان‌های دولتی و نظامی ممالک اسلامی، تعداد سربازان مستقر در هر منطقه و همچنین تعداد سربازان و نظامیان و ابزار و ادوات جنگی آنها ذکر شده بود و بالاخره در بخش آخر، نقشه‌ها، موقعیت‌ها و مکان‌یابی سرزمین مسلمانان در سراسر جهان و همچنین محل زندگی پیروان مذاهب اسلامی به اسم و تعداد جمعیت هر یک از مذاهب در یک منطقه تنظیم شده بود.

همفر تا جایی که ممکن بود کتاب را به دقت مطالعه کرد و در صورت لزوم گاهی از آن یادداشت و نکته برداری می‌کرد. در هر لحظه از مطالعه کتاب «چگونه مسلمانان را بشناسیم» در بُهت و حیرت بود که چقدر دقیق اطلاعات سرزمین‌های مسلمان طی چندین سال و با صرف

میلیون‌ها پوند انگلیسی در این کتاب گرد آمده است چون با توجه به شناختی که از ممالک اسلامی داشت، می‌فهمید برای نگارش این کتاب همکارانش چه خون‌دل‌ها خورده‌اند و چه بی‌حرمتی‌ها و مرارت‌ها کشیده‌اند، بنابراین در دل به همکارانش آفرین می‌گفت که واقعاً از نظر او نود درصد کتاب با واقعیت‌های دنیای اسلام انطباق داشت.

پس از مطالعه کامل کتاب، همفر کاملاً مطمئن شد به زودی دولت بریتانیای کبیر در مقابله با مسلمین موفق خواهد شد و در چند سال آینده امپراتوری هندوستان و شاید در کمتر از یک قرن امپراتوری ایران و کمی بیشتر از آن امپراتوری عثمانی، طبق پیش‌بینی‌های کتاب سقوط خواهد کرد. دقیقاً در پایان هفته سوم، کتاب را درست در همان اتاقی که آن را تحویل گرفته بود روی میز جناب معاون گذاشت. معاون وزیر که منتظر چنین عملی از سوی جاسوسشان بود و می‌دانست این مرد چقدر دقیق و وظیفه‌شناس است باز به گرمی از او استقبال کرد و پرسید:

- همفر عزیز، اکنون که این کتاب را مطالعه کرده‌ای، برداشت تو از این کتاب چیست؟
همفر با ارائه یک گزارش که عادت به این کار داشت پاسخ داد:

- عالی‌جناب، من فکر می‌کنم این طرح‌ها و مطالعات وزارت، تنها به مسلمانان ختم نمی‌شود بی‌شک برای سایر کشورها، اعم از مستعمره و یا نیمه مستعمره هم این‌گونه شبیه‌سازی دارید و آمار و اسناد لازم برای استعمار کامل سایر کشورها را هم جمع‌آوری کرده‌اید.

مقامات یقین داشتند سِر همفر با مطالعه کتاب به سایر مسائل پی خواهد برد، لذا معاون گفت:
- درست است، اما به گمانم سؤالاتی تو را آزار می‌دهد. می‌توانی هر سؤالی داری از من بپرسی، بی‌شک پاسخ تو را به‌درستی و با صداقت خواهم داد.

همفر پرسید:

- عالی‌جناب، آیا واقعاً برای نابودی اسلام و مسلمین برنامه‌ریزی کرده‌اید؟

معاون با اطمینان به گفته‌اش پاسخ داد:

- عالی‌جناب سِر همفر، اگر غیر از باشد باعث تعجب است، یقین داشته باش هدف ما چنین است. این را به کمک فرزندان فداکار اعلی‌حضرت، همچون خود تو در آینده شاهد خواهی بود.

معاون که جواب همفر را با صداقت تمام داده بود سخنانش را این گونه ادامه داد:

- این دومین رازی بود که به دستور وزیر در اختیار تو گذاشتم ولی راز سوم را پس از یک ماه دیگر به تو خواهم گفت و آن زمانی است که جلد دوم این کتاب را هم مطالعه کرده باشی.

منظور معاون از راز دوم، همان کتابی بود که برای مطالعه در اختیار همفر گذاشته بود و راز اول هم ملاقات با بدل‌ها بود. سپس معاون بی‌معطلی جلد دوم کتاب را در اختیار جاسوس گذاشت. کتاب دوم قطورتر از کتاب اول و نام آن «چگونه اسلام را نابود کنیم؟» بود. همفر با دریافت کتاب دوم بدون درنگی خود را به منزل رساند و به مطالعه آن مشغول گشت.

از همان دقایق نخست مطالعه فهمید کتاب دوم مکمل کتاب اول است. بخش اول کتاب دوم حاوی مطالب و اطلاعات تازه‌ای از اوضاع ممالک اسلامی و نقاط ضعف و قوت آنها بود و همچنین چگونگی اندیشه و اعتقاد مسلمانان شیعه و سنی در مسائل گوناگون زندگی و علل عقب‌ماندگی ملل آنها به دقت مورد بررسی قرار گرفته بود و به تفصیل شرح داده شده بود و در بخش دوم، با مشخص کردن نقاط ضعف و قوت مسلمین، تدابیری نیز برای بهره‌برداری از نقاط ضعف و نابودی نقاط قوت اتخاذ شده بود و به تفصیل تشریح گردیده بود که بناب‌مندرجات کتاب، نقاط عمده ضعف مسلمانان عبارت بودند از:

- اختلاف ریشه‌دار شیعه و سنی، اختلاف حاکمان و مردم، اختلاف حکومت‌های ایران و عثمانی، اختلاف عشایر با یکدیگر، سوء تفاهم‌های علما و حکومت‌ها، نادانی و بی‌سوادی عمومی در سرتاسر ممالک اسلامی، جمود فکری و تعصبات بی‌مورد، بی‌اطلاعی از اوضاع روز جهان و نیستی شوق و شور کار و فعالیت، بی‌اعتنایی به زندگی مادی و زیاده‌روی در عبادت به امید بهشت موعود که قهراً در کوشش برای زندگی بهتر در جهان می‌کاهد، استبداد و ستم حکومت‌های دیکتاتوری به مردم، ناامنی و نبود راه‌های ارتباطی و شوارع مگر چند راه میان شهری، فقدان بهداشت و درمان عمومی حتی برای درمان بیماری‌های عمومی چون وبا و طاعون که هر سال عدّه بسیاری را به مرگ می‌کشاند، ویرانی شهرها و آبادی‌ها، نبود سیستم آبیاری و کمی کشت و زرع، هرج‌ومرج اداری با وجود احکام عالی شریعت و قرآن که عملاً

متروک شده‌اند، اقتصاد ناسالم و عقب‌افتاده، فقر عمومی و بیکاری در سراسر منطقه، فقدان ارتش منظم به معنای راستین، کمبود سلاح و تجهیزات دفاعی و از کار افتادگی سلاح‌های موجود، تحقیر و تزییع حقوق زنان، آلودگی و انباشت زباله در شهرها و روستاها مخصوصاً شوارع و مراکز داد و ستد و انبارهای کالا.

همفر با اطلاعاتی که از مسلمانان داشت، می‌دانست آیین و شریعت اسلام برعکس نوشته کتاب کوچک‌ترین سازگاری و هماهنگی با این کمبودها ندارد اما در کتاب به تأکید قید شده بود باید و لازم است مسلمانان را در نادانی و بی‌خبری از واقعیت اسلام نگه داشت و تا آنجا که ممکن است نباید اجازه داد تا به حقایق دین خود پی ببرند. آنگاه کتاب در بخش سوم، به اوامر و احکامی که روشنگر مبانی و اصول اسلام هستند فهرست‌وار اشاره داشت که عبارت بودند از:

- ۱- توصیه به دوستی و همبستگی و تأکید بر دوری جستن از تفرقه ۲- توصیه به آموزش و پرورش، فعالیت و ابتکار ۳- لزوم بهتر ساختن زندگی مادی و مشورت در تمام مسائل
 - ۴- تأکید بر بهداشت و درمان و پاکیزگی بر طبق حدیث نبوی که دانش چهار نوع است عبارت‌اند از نگهداری دین، سلامت تن، حفظ زبان و شناخت زمان ۵- تأکید بر عمران و آبادانی، نظم در امور و اقتصاد سالم ۶- ساختن ارتش و تربیت سرباز ۷-
- احترام به زنان و حمایت از فقرا.

در بخش چهارم، به تشریح نقاط قوت و نیرومندی اسلام و علل پیشرفت مسلمانان در قرون اولیه و وسطی می‌پرداخت و راه‌های اضمحلال و نابودی این مظاهر مرقی و تکامل را در سرلوحه اقدامات وزارت مستعمرات قرار می‌داد که به این شرح بودند:

- ۱- پایبند نبودن به تعصبات قوی و نژادی، زبان و فرهنگ ملی و سوابق تاریخی ۲- تحریم رباخواری، احتکار، شراب و خوردن گوشت خوک و غیره ۳- احترام مردم به خلیفه به‌عنوان جانشین پیامبر و وجوب جهاد علیه کفار ۴- دل‌بستگی شدید به عالمان دین و اعتقاد به برتری دین اسلام به سایر ادیان ۵- ممانعت شیعیان از ساختن کنیسه و کلیسا در بلاد مسلمین و ناپاک شمردن غیرمسلمان ۶- وجوب اخراج یهودی و نصارا از بلاد مسلمین ۷- ممارست در انجام فرایض چون نماز، روزه، حج، پرداختن خمس و زکات و تشکیل جلسات روضه‌خوانی ۸- دل‌بستگی به سنن اسلامی و نماز جماعت ۹-

اعتقاد به آموزش و پرورش سنتی جوانان و کودکان برای تحکیم خانواده ۱۰- تأکید بر حجاب زنان برای جلوگیری از فساد در جامعه ۱۱- ارج نهادن به مقابر، آرامگاه‌های پیامبر و اهل بیت علما و صالحان و قرار دادن آن مکان‌ها به عنوان مراکز اجتماع و ملاقات و احترام به سادات ۱۲- برپا داشتن مراسم عزاداری برای سیدالشهدا با اجتماعات عظیم ۱۳- وجوب امر به معروف و نهی از منکر، مستحب دانستن زناشویی با توصیه زیادی فرزند و تعدد زنان ۱۴- ارج نهادن به هدایت و ارشاد کافران و پیروی از سنت و حدیث و قرآن.

در بخش پنجم، چگونگی راه‌های گسترش نقاط ضعف مسلمین و نابودی جنبه‌های قوت و نیرومندی دیانت، با ادله و براهین محکم عرضه شده بود. آنگاه نوشته‌های کتاب، اقداماتی که برای گسترش نقاط ضعف مسلمین، لازم و ضروری به نظر می‌رسید فهرست وار توصیه می‌کرد که از این قرار بود:

۱- دامن زدن به اختلافات مذهبی با ایجاد حس بدگمانی و سوءظن، نگارش مطالب اهانت آمیز و تهمت انگیز به نام گروه‌های سنی و شیعه ۲- نگاه داشتن مسلمین در جهل و بی‌خبری با جلوگیری از تأسیس مراکز آموزشی مفید، ایجاد مانع در چاپ و نشر کتب اسلامی، آتش زدن کتابخانه‌ها و ممانعت از فرستادن کودکان به مدارس دینی با وارد ساختن اتهام‌هایی به مراجع و علمای بزرگ دین ۳- ترویج تنبلی، جلوگیری از تلاش و فعالیت در زندگی و گسترش بیکاری، توصیه به دنیای پس از مرگ و تجسم مناظر و رنگ آمیزی بهشت در برابر دیدگان مردم در نتیجه دلسردی به زندگی مادی و انتظار مرگ به امید رهسپاری به بهشت ۴- گسترش خانقاه‌های درویش با چاپ و انتشار رساله‌ها و کتاب‌هایی که مردم را به روی گرداندن از دنیا و مافی‌ها و گوشه‌گیری سوق دهد، مانند احیاء العلوم غزالی، مثنوی و معنوی و کتاب‌های محی‌الدین عربی ۵- اثبات حقانیت شاهان و فرمانرویان خودکامه با حدیثی ساختگی «سلطان، سایه خدا بر زمین است» و با ادعای اینکه ابوبکر، عمر، عثمان و علی همگی به زور شمشیر به حکومت رسیده‌اند ۶- شوراندن شیعیان بر علیه سنیان با جلوه دادن به گردهمایی سقیفه و ایراد دلایلی در باب آتش زدن خانه‌های طرفداران علی و کشتن

فاطمه توسط عمر، اجتماع شورای دروغین برای انتخاب عثمان برای مخالف با علی، داستان شورش ناخشنودان و قتل عثمان و همچنین خلافت معاویه با ضرب و زور، شورش ابومسلم و حکومت بنی عباس که خلفای اسلام از دوران ابوبکر تا خلفای عثمانی که ثابت کند همگی مستبد بودند تا شک و تردید به جان مسلمانان بیفتد ۷- فراهم ساختن ناامنی شهرها و روستاها و راه‌ها با حمایت از بداندیشان، ممانعت از مجازات بدکاران و راهزنان و فتنه انگیزان، ترغیب غارتگران با تأمین پول و اسلحه در بین آنها ۸- گسترش دادن فقر، قحطی و ویرانی و ممانعت از هرگونه اصلاح و دگرگونی ۹- دامن زدن به فتنه و آشوب و هرج و مرج و ترویج اندیشه‌ای که اسلام دین عبادت و پرهیزگاری است و کاری با سیاست ندارد ۱۰- آتش زدن خرمن کشاورزان، غرق کردن کشتی بازرگانان، ایجاد آتش‌سوزی در مراکز بازرگانی و صنعتی، درهم شکستن سدها، ویران کردن آبادی‌ها و مسموم ساختن آب شرب و به وجود آوردن بیماری ۱۲- انتشار شایعه بردگی و اسارت زنان و توهین و تحقیر آنان با احکام دین با استناد بر آیه «مردان بر زنان حاکم‌اند» و با ساختن حدیثی همچون «زن سر تا پا بدی است» ۱۳- ایجاد کمبود آب در شهرها و آبادی‌ها که باعث پلشتی و آلودگی و از بین رفتن کشاورزی اطراف آنها و ویرانی آبادی‌ها می‌شود.

در مورد انتشار کتاب‌های ذکر شده، سِر همفر آن کتاب‌ها را مطالعه کرده بود و می‌دانست در آن کتاب‌ها در باب یک سلسله مباحث اخلاق عملی بحث شده و تزکیه و تهذیب نفس را نمی‌باید با گوشه‌گیری اشتباه گرفت. اما به مطالعه در کتاب ادامه داد که در بخش ششم کتاب توصیه‌هایی در ناپود ساختن عوامل و اسباب نیرومندی و توانایی مسلمین و ناتوان و ضعیف کردن آنان توصیه‌هایی مطرح شده بود که برای همفر بسیار جالب توجه بود و جزء به جزء آن را یادداشت می‌کرد که به این اساس بودند:

- ۱- تقویت افکاری که سبب زنده نگه داشتن نسبیتهای قومی و نژادی و ملی‌گرایانه شود به طوری که شخصیت و قهرمان‌های پیش از اسلام و افسانه‌ها و اسطوره‌ها سخت گرامی داشته شود مانند فرعونیت مصریان، زرتشتیت ایرانیان، بت‌پرستی اعراب که نقشه‌ای هم به مراکز فعالیت اینها اضافه شده بود ۲- ترویج شراب‌خواری، قمار، فساد

و خوردن گوشت خوک که در این گونه فعالیت‌ها باید اقلیت‌های یهودی، نصرانی، زرتشتی، ایزدی و صائین همکاری و معاضدت کنند و در گسترش آنها بکوشند و در عوض دولت استعماری بریتانیا، پاداش و مقرری و حتی جایزه در نظر بگیرد و از سوی دیگر باید مسلمین را برای زیر پا نهادن دستورات اسلام ترغیب کرد زیرا بی‌اعتنایی به احکام و شرع اسلام باعث ظهور بی‌نظمی و هرج و مرج در جامعه خواهد شد ۳- باید رباخواری را که در قرآن از گناهان کبیره است به شدت رواج داد و تفسیر نادرست تحریم ربا در قرآن را شایعه کرد و به مسلمین گفت آنچه در قرآن تحریم شده ربح مرکب است نه سود پول در مفهوم عادی آن تا اقتصاد از هم پاشیده و به کلی مضمحل گردد ۴- برهم زدن دوستی آمیخته با احترام بین علما و مردم، وظیفه‌ای است که نباید هیچ مأمور انگلیسی آن را فراموش کند و در این راه باید دو کار انجام داد، الف- برچسب زدن و تهمت زدن به علما و مراجع ب- وارد ساختن عالم نمایان وابسته به وزارت مستعمرات در میان علمای دین و در جاهایی چون دانشگاه الازهر، مراکز دینی قسطنطنیه و حوزه‌های نجف و کربلا و اصفهان و همچنین با تأسیس مدارس جدید برای مقابله با علما، با معلمان حقوق‌بگیر وزارت مستعمرات و تدریس علوم امروز به جهت ایجاد تنفر و دشمنی نوجوانان و جوانان با خلیفه عثمانی و علمای دین و نیز باید سوء رفتار و مفساد اخلاقی را با آب و تاب به دانش آموزان تشریح نمود ۵- ایجاد تزلزل در عقیده و جوب جهاد و جنگ با کافران و تأکید بر اینکه جهاد در صدر اسلام به منظور سرکوب مخالفان بوده و امروز ضرورتی ندارد و همچنین موضوع پلید بودن غیرمسلمان را از ذهن شیعیان باید پاک کرد و با استدلال به آیه «آنچه اهل کتاب خورند بر شما حلال و آنچه شما خورید بر ایشان حلال است و بر شما زنان پاکدامن و مؤمن اهل کتاب حلال است» و با استدلال به اینها، مگر نه این است که پیامبر همسر یهودی (صفیه) و همسر مسیحی (ماریه) را برای خود برگزیده بود؟ آیا می‌توان گفت همسران پیامبر نجس بودند؟ باید به مسلمین تلقین کرد مقصود پیامبر از دین فقط اسلام نیست بلکه با ذکر قرآن، دین‌هایی که شامل کتاب‌اند، مسلمان‌اند و پیامبرانی چون ابراهیم و اسماعیل از خدا می‌خواهند آنها و پیروانش را مسلمان قرار دهد.

یعقوب به فرزندانش می‌فرماید که پیش از آنکه مسلمان شوند، نمیرند. ۶- ساختن کلیسا و کنیسه و آتشکده در سرزمین‌های اسلامی با تکیه بر آیات قرآن که مراکز عبادت را در اسلام محترم می‌شمارند و نمی‌توان آنها را نابود کرد و انکار و ایجاد تردید در احادیث منسوب به پیامبر اسلام مثل «یهودیان را از جزیره العرب بیرون کنید» و یا «دودین در جزیره العرب ننگجد» و با تکیه بر استدلال داشتن همسر یهودی برای پیامبر و بعضی از صحابه چون طلحه که همسر یهودی داشت و اینکه چرا پیامبر با مسیحیان نجران قرارداد صلح بست؟ ۷- به شک و تردید انداختن آنان به وجوب نماز و عبادت و منع آنان از این کار با دلیل آیه «خداوند بی‌نیاز بندگان خویش است» ۸- مراسم حج را بیهوده خواندن و جلوگیری از اجتماع آنان در مکه و یا در مراسم تعزیه و روضه و سینه‌زنی که برای اهداف انگلیس مضرند و همچنین کاستن از رونق مساجد و مقابر ائمه و تکایا و حوزة ۹- خمس و زکات و تقسیم غنائم جنگی که سبب نفوذ اسلام در منطقه است باید این عمل را از بین برد و باید به مسلمین تلقین کرد که برای داد و ستد، خانه و کاخ و باغ و غیره شرعاً خمس تعلق نمی‌گیرد و فقط در زمان پیامبر و امامان تعلق می‌گرفت و علما چنین اختیاری را ندارند ۱۰- باید تلاش شود تا اسلام دین هرج و مرج و اختلاف معرفی شود دلیل این ادعا را اختلافات موجود در ممالک اسلامی و با مدرک و سند قلمداد کنیم ۱۱- با نفوذ در خانواده‌ها باید رابطه آنها را تیره و تار کرد تا دیگر پندها و نصیحت‌های والدین بی‌اثر شود و از این طریق آنها به فرهنگ استعمار سوق داده و در مقابل با علما علم مخالفت به دست گیرند.

و در آخر تأکید شده بود:

- در بی‌حجابی زنان مسلمان باید کوشید تا چادر از سرشان بیفتند و باید ثابت کنیم که حجاب از آن دین اسلام نیست زیرا زنان پیامبر حجاب نداشتند. البته وظیفه مأموران دولت فحیمه این است جووانان مسلمان را به عشق‌بازی و رابطه نامشروع با زنان تشویق کنند و در این راه لازم است زنان اقلیت‌ها بی‌حجاب در جامعه ظاهر شوند تا زنان مسلمان از آنها تقلید کنند و به هر وسیله‌ای باید به امامان جمعه و جماعت تهمت‌های ناروا زد و آنها را بی‌اعتبار کرد تا مردم به آنها بی‌اعتماد گردند.

البته خیلی مسائل ریز و درشت دیگر در به تردید انداختن مسلمین در اصالت کتاب قرآن و راه‌های اجرا این اقدامات به تفصیل نوشته شده بود که از بخش‌های مهم آن همفر با دقت و سواس کپی‌برداری کرد. کوتاه سخن اینکه هر آنچه در کتاب دوّم می‌خواند بسیار سودمند و عالی برای مأموریت او و همکارانش در آینده بود در حقیقت نوشته‌ها و اطلاعات کتاب بهترین و عملی‌ترین برنامه‌هایی بود که برای همه عمال انگلیسی در سراسر ممالک اسلام چراغ راه بود. مطالعه و یادداشت مطالب مهم کتاب دوّم چهل روز تمام، شب و روز وقت گرانبهای جاسوس را گرفت و پس از فراغت از مطالعه کتاب که بی‌نهایت او را تحت تأثیر قرار داده بود برای باز گرداندن کتاب، دوباره به وزارت مستعمرات رفت که به بهانه تحویل دادن کتاب دیدارش با معاون وزیر تجدید گردید. این بار هم معاون او را خطاب قرار داد و گفت:

- جناب سر همفر، هیچ شک و تردیدی به خود هرگز راه مده زیرا در انجام کارهایی که باید انجام گیرد شما هرگز تنها نخواهی بود بلکه گروه‌های زیادی از همکاران صدیق و صمیمی که تعدادشان بالغ بر پنج هزار نفر است، شما را در این کار مهم، از سرتاسر ممالک اسلامی یاری و مدد خواهند کرد.

همفر که از سورپرایزها دیگر تعجب نمی‌کرد ولی تا امروز فکر می‌کرد کُل همکارانش حداکثر دویست یا سیصد نفر بیشتر نباشند با شنیدن پنج هزار، در مغز خود کمی تجزیه و تحلیل کرد که پنج هزار نفر به چه کار آید؟ و مگر دولت فخمیه قصد جنگ دارد؟ بنابراین از سکوت معاون استفاده کرد و از او پرسید:

- عالی‌جناب، پنج هزار نفر به چه کار می‌آید؟

معاون پاسخ داد:

- وزارت مستعمرات در این اندیشه است به تدریج و با پیشرفت امور، این عدّه را به صد هزار نفر برساند و هرگاه به تجهیز چنین گروه عظیمی نائل شدیم یقیناً بر سراسر بلاد اسلامی مسلط خواهیم شد و آنگاه به محو کامل آثار اسلام در جهان خواهیم پرداخت. معاون بعد از دقیقه‌ای سکوت، ادامه حرف‌هایش را پی گرفت:

- جناب سر، از الآن به تو مژده می‌دهم ظرف یک قرن ما به آرزوهایمان خواهیم رسید. اگر نسل امروزمان شاهد پیروزی نشوند فرزندانمان حتماً روزهای خوش آینده را

خواهند دید. چه نیکوست آن ضرب‌المثل ایرانی که می‌گوید «دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما می‌کاریم تا دیگران بخورند». هرگاه بریتانیای کبیر توفیق در هم شکستن اسلام و تسلط بر منطقه را پیدا کند، جهان مسیحیت از رنج‌هایی که در دوازده قرن گذشته تحمل کرده، به کلی رهایی خواهد یافت.

معاون لحظاتی دیگر از سخن گفتن ایستاد و نفسی تازه کرد که معلوم بود می‌خواهد به سخنرانی‌اش مدتی ادامه دهد. سپس ادامه داد:

- مسلمین در این مدت، انواع جنگ‌ها را بر ملل ما تحمیل کرده‌اند، مثلاً جنگ‌های صلیبی که جز درد و رنج و از دست دادن سرزمین‌های مسیحیت و ارض مقدس برای ما چیزی در برنداشت. همان‌گونه که یورش ترکان و مغولان، نخست با غارت و ویرانی سرزمین‌های اسلامی همراه بود، لیکن چون بدون مطالعه و بی‌هدف هجوم صورت گرفته بود نتوانست اسلام را نابود کند بلکه حکومتی همانند عثمانی پدید آورد که اکنون بلای جان مسیحیت است، اما پیکار ما با اسلام مانند ترکان و مغول تنها شامل اقدامات نظامی و قتل و غارت نیست و شتابی در آن نداریم بلکه ما با مطالعه دقیق در راه نابودی دین اسلام گام بر خواهیم داشت و برنامه‌هایی منظم و دقیقی را با شکستیایی دنبال خواهیم کرد و قطعاً به نتیجه عالی خواهیم رسید و اگر هم نتوانستیم مسلمانان را به‌طور کامل نابود کنیم لاقلاً آنها تضعیف کرده‌ایم و دیگر قدرت و...

عاقبت معاون از سخن گفتن ایستاد و همفر سؤال کرد:

- عالی‌جناب، اما تدارک نظامی در این برهه به چه کار ما می‌آید؟

معاون پاسخ داد:

- البته ما در مواقع ضروری و هنگام نیاز به اقدامات نظامی هم متوسل خواهیم شد ولی عملیات نظامی آخرین راه‌حل و آخرین اقدام خواهد بود و آن موقعی است که تسلط کامل خود را در ممالک اسلامی اعمال کردیم و با تثبیت آن و سرکوب عواملی که احتمالاً با تسلط ما از در مخالف بر خواهند آمد به اسلحه متوسل خواهیم شد.

همفر برای اینکه باز به معاون بفهماند که الکی وقت خود را در ممالک اسلامی صرف نکرده

است بلکه به زیر و بم ساختار مسلمین واقف است گفت:

- عالی جناب، لطفاً جسارت و بی‌شرمی مرا ببخشید اما حکومت‌های اسلامی با آن قدرت نظامی که دارند قطعاً به راحتی به ما اجازه زیرکی و اجرای این نقشه‌ها را نخواهند داد.

معاون بلافاصله پاسخ داد:

- عالی جناب سِر همفر، در این زمینه هیچ شکی نیست چون شاهنشاه ایران و سلطان قسطنطنیه و همچنین مهارجه‌های هندی از هوشمندی و زیرکی بسیار برخوردارند و به این زودی نخواهند گذاشت ما برنامه‌های خود را در سرزمین‌های اسلامی عملی کنیم اما ما باید از هم‌اکنون با دایر کردن مدارس مورد نظر و با ترویج شهوت‌رانی و فحشاء و شراب و قمار و فتنه، نسل جوان آنها را به کلی از دین اسلام متنفر کنیم و با اختلاف افکندن بین حاکمان ممالک بزرگ اسلامی در ایجاد جنگ و کشمکش‌های متناوب، آتش هرج و مرج را زیاد کنیم.

سِر همفر با اطمینان از قدرت مراجع و علمای اسلام که آن قدرت را در زمان حضور در ممالک اسلامی لمس کرده بود گفت:

- اما رجال سیاسی و علمای قدرتمند آنها را چه کنیم؟

معاون ضمن تأمل در گفته جاسوس کارآزموده در کنار پنجره اتاقش قرار گرفت و با کنار زدن پرده‌ای و با نشان دادن سالن بزرگی در پشت اتاقش که تعداد زیادی زنان زیارو و تقریباً عریان در آن می‌لولیدند و رو به آینه‌های جلوی رویشان طنّازی می‌نمودند، گفت:

- نگران نباش، اشراف و رجال دولت و توانگران مسلمان را در پنجه این زنان زیارو و طنّاز مسیحی گرفتار می‌سازیم و محفل آنان را با این پری‌رویاری رونق و جلا می‌بخشیم تا اندک‌اندک اقتدار دینی و سیاسی و ایمانشان را از دست بدهند و مردم به آنها بدگمان شوند و در نتیجه وحدت و پیوستگی سه‌گانه علما، حکومت و مردم بر باد خواهد رفت و در این شرایط است که با افروختن آتش جنگ‌های ویرانگر و خانمانسوز بنیان اسلام در این کشورها از بیخ و بن کنده خواهد شد.

سرانجام، معاون از سومین رازی که قولش را داده بود پرده برداشت که همفر در انتظار شنیدنش بود. راز سوم مربوط به موافقت‌نامه‌ای بود که مقامات بلندپایه انگلیس که همگی تراز

اول بودند آن را به تصویب رسانده بودند که این موافقت‌نامه در پنجاه صفحه خط‌مشی وزارت مستعمرات بریتانیا را در راه شکست و نابودی اسلام در مدّت یک قرن آینده را مشخص می‌ساخت. مطابق پیش‌بینی این رساله، بعد از یک قرن اسلام به کلی نابود و به تاریخ سپرده می‌شد و مردمان آن تحقیر، غارت و نابود شده و سرزمین آنها در تسخیر مسیحیت قرار می‌گرفت. البته تأکید فراوان شده بود که مفاد چهارده ماده‌ای موافقت‌نامه، کاملاً سرّی تلقی شده و به هیچ عنوان مطالب آن افشا نگردد، زیرا بیم آن می‌رفت مسلمانان خبری به دست آورند و در صدد چاره‌جویی برآیند.

همفر با دیدن موافقت‌نامه با اجازه معاون وزیر، آن را مطالعه کرد که به این قرار بود:

۱- همکاری گسترده با روسیه به منظور تصرف و نفوذ به مناطق مسلمان‌نشین ازبکستان، تاجیکستان، شمال خراسان، ترکمنستان، ماوراءالنهرین و آذربایجان و همچنین ارمنستان که متعلق به ایران هستند ۲- همکاری با فرانسه و روسیه تزاری برای سرنگونی و درهم شکستن حکومت‌های مسلمان در داخل و خارج منطقه ۳- دامن زدن به اختلاف‌های دیرین دولتین ایران و عثمانی با به راه انداختن جنگ‌های بزرگ و کوچک، شعله‌ور ساختن اختلاف بین ترک و فارس، برانگیختن شورش و اختلاف بین قبایل مسلمان، تبلیغ ادیان متروک شده در بین النهرین و مصر و ایران برای برافروختن آتش اختلاف بین پیروان اسلام و ادیان مذکور ۳ - واگذاری قسمتی از اراضی مسلمانان به اقوام اقلیت مانند مدینه و اورشلیم به یهودیان، آذربایجان به آرامنه، اسکندریه به مسیحیان، یزد به زرتشتیان، عماره و اهواز به صائین، کرمانشاه به علی‌اللهیان، موصل به ایزدی‌ها، جزایر خلیج فارس و بوشهر به هندویان، واگذاری طرابلس به دوروزی‌های لبنان، قارص به علویان شیعه، مسقط به خوارج و بعد تقویت مالی و نظامی آنها به همراه اعزام کارشناسان و مستشاران نظامی به منظور تقویت اقلیت‌ها تا همین اقلیت‌ها خاری در چشم آنها باشند و پیکره اسلام را آزرده سازند ۵- طرح نقشه دقیق برای تجزیه حکومت‌های مقتدر ایران و عثمانی و تبدیل آنها به حکومت‌های کوچک فئودالیه، با ایجاد کشمکش بین فئودال‌ها مانند طرحی که اکنون در هند جریان دارد با استفاده از طرح «تفرقه بینداز و حکومت کن» و یا به بیان بهتر «تفرقه

بنداز و نابود کن» ۶- تبلیغ عقاید و مذاهب من در آوردی و ساختگی چون علی الهی، پرستش امام صادق، مبالغه در شخصیت امامان، پرستش امام مهدی در سامرا برای شیعیان و در بین سنیان عقایدی انحرافی چون عُمَر پرستی، مبالغه در مذهب سنی، گناه شمردن زیارت قبور پیامبر و غیره تا بدان جا که هر فرقه خود را مسلمان واقعی و دیگران را مرتد و کافر و واجب القتل پندارد ۷- اشاعه زنا و لواط، شراب خواری و قمار ۸- کوشش در انتصاب حکام فاسد در ولایات به قسمی که در ظاهر از جانب پادشاهان اسلامی تعیین شوند ۹- جلوگیری از توسعه زبان فارسی و عربی و تبلیغ زبان‌هایی چون کردی، زرتشتی، پشتو، اردو، ارمنی، بلوچی، تالشی، تاتی و لهجه‌های رایج محلی ۱۰- نفوذ در سازمان‌های دولتی به‌عنوان مشاوران حکام و نفوذ در تصمیمات وزیران و حکام که بهترین راه تربیت بردگان و کنیزان مستعد و هوشمند است و در مرحله بعد فروش آنها به فرمانرویان، فرزندان مقامات درباری، شاهزادگان و همسران آنها و به افراد ذی‌النفوذ که به تدریج همین بردگان و کنیزان با کیاستی که دارند جای خود را باز خواهند کرد ۱۱- گسترش تبلیغ مسیحیت در بین اقشار مختلف جامعه مخصوصاً روشنفکرانی چون کارمندان دولت، پزشکان، مهندسان و افراد وابسته به آنها با اعزام جاسوسان در لباس مبلغ کشیش و راهب و خواهران تارک دنیا و اعزام کارشناسان در هیئت اسلام‌شناس و مستشرق برای تحریف حقایق در دنیای اسلام با انتشار مقاله و رساله و کتاب و نابودی تمدن‌های به‌جا مانده از اسلام ۱۲- اشاعه بی‌بندوباری بین دختران و پسران مسلمان و تأسیس انجمن‌های سری از جوانان یهودی و مسیحی و غیره برای به دام انداختن جوانان مسلمان ۱۳- برافروختن آتش شورش‌ها و منازعات درون‌مرزی و برون‌مرزی برای از بین بردن وحدت کلمه مسلمین، از بین بردن راه‌های توسعه و پیشرفت، غارت ذخایر و ثروت ملی سرزمین‌ها ۱۴- نابود ساختن اقتصاد، کشاورزی، تجارت، در هم شکستن سدها و پر کردن رودخانه‌ها و خشک کردن قنات‌ها و چشمه‌ها، کوشش در ایجاد روحیه تن‌پروری و تبلی در بین مردم، بالا بردن استعمال مواد مخدر از طریق گشایش قهوه‌خانه برای میانسالان و محل تفریح جوانان.

این چهارده بند موافقت‌نامه با تصاویر و نمودار و نقشه‌های متعدد همراه بود که تمامی مقامات آن‌ها را امضاء کرده بودند. جالب‌تر این بود نقشه آینده کشورهای اسلامی هم ترسیم شده بود که ممالک اسلامی را قریب به شصت کشور کوچک تقسیم کرده بود. البته همفر می‌دانست مواد مخدرات تازه در چین و هند همه‌گیر شده و در سرزمین‌های اسلامی کمتر کسی از آنها استفاده می‌کند و مردم عوام نیز شاید اصلاً خبری از چنین مواد خطرناکی ندارند و اگر هم اطلاع دارند توانایی خرید و استفاده از آن ندارند چون در ممالک اسلامی یک کالای توانگرانه به حساب می‌آید.

سر همفر آنچه که باید می‌دانست را از این رازهای بزرگ دولت پادشاهی فهمید، بنابراین پس از سپاسگزاری از معاون به خاطر در اختیار داشتن کتاب‌ها و موافقت‌نامه سرّی سران، به دستور معاون به خانه‌اش مراجعت کرد و یک ماه تمام به استراحت مشغول شد و به محض اتمام یک ماه آرامش برای ادامه مأموریت در عراق به وزارت احضار شد. معاون این بار نیز با آن لبخند همیشگی از جاسوس استقبال کرد آنگاه پاکتی را به دست سر همفر داد و او بی‌معطلی با گشودن نامه شروع به مطالعه کرد.

در برگه مأموریت ضمن قدردانی از زحمات گذشته، منحصراً دستور داده شده بود این مأموریت برای کمک و آماده ساختن شیخ محمد ابن عبدالوهاب برای اظهار و علنی ساختن مذهب نوظهورش خواهد بود و مؤکداً دستور داده شده بود:

- «با درایت و هوشیاری با او روبه‌رو شوید و به هیچ‌وجه لزومی ندارد در تهیه مقدمات کار از حد اعتدال تجاوز کنید».

بعد از مطالعه دستورات وزارت به توسط جاسوس، معاون گفت:

- عالی‌جناب سر همفر، من اعتقاد راسخ دارم این شیخ شایسته‌ترین و مناسب‌ترین فرد است که می‌تواند از هر حیث مورد اعتماد دولت بریتانیا برای اجرای برنامه‌های وزارت مستعمرات باشد.

همفر با زیرکی سؤال کرد:

- عالی‌جناب، بر چه اساسی چنین اطمینانی دارید؟

معاون پاسخ داد:

- بر اساس گزارش‌ها و اطلاعات مأمورانمان در عراق و ایران و عثمانی این اطمینان حاصل شده است.
 آنگاه معاون به جاسوس دستور داد:
- از این پس با شیخ محمد روشن و صریح گفتگو کن و استخوان لای زخم نگذار، زیرا عمّال ما پیش از تو در اصفهان با او به صراحت سخن گفته‌اند و شیخ پیشنهاد آنها را پذیرفته است البته به شرطی که او را از مخاطرات احتمالی علما و متعصبان و از عمّال حکومتی حفظ و حمایت کنیم، زیرا به محض آشکار گردیدن دعوت او، از هر سو توطئه و حملات خطرناکی برای نابودی او صورت خواهد گرفت.
- سیر همفر از شنیدن موافقت شیخ عبدالوهاب با اهداف وزارت مستعمرات بریتانیا بی‌نهایت مسرور گشت چون اصل کار را انجام داده بودند و او دیگر نیازی به تلاش و مقدمه‌چینی‌های گذشته را نداشت اما برای اینکه در ادامه کار با مأموریت خود دقیقاً آشنا گردد سؤال کرد:
- عالی‌جناب، نقش و وظیفه من در آینده چیست؟ از کجا شروع کنم و چه کنم؟ شیخ را به چه کارهایی وا دارم؟
 معاون بلافاصله پاسخ داد:
- پیش‌تر وظایف شما مشخص شده و در این پاکت موجود است.
 بعد پاکت دیگری را به سیر همفر داد و او پاکت را بدون معطلی برای مطالعه گشود و شرح وظایفی که باید به شیخ محمد ابن عبدالوهاب القا می‌کرد و شیخ آنها را به کمک همفر و همکاری‌شان در موقعیت خاص و در زمان مقتضی انجام می‌داد به این قرار بود:
- ۱- تکفیر تمامی مسلمینی که به مذهب وهابی نپیوندند و روا دانستن گشتار و غارت و تجاوز به نوامیس ایشان و هم‌چنین اجازه فروش مخالفانی که اسیر می‌شوند به‌عنوان برده و کنیز در بازار برده‌فروشان ۲- در صورت امکان انهدام و نابودی بنای کعبه به بهانه محو آثار بت‌پرستی به‌طوری که اثری از آن باقی نماند و در غیر این صورت ممانعت مسلمین از انجام فریضه حج و تحریک قبایل عرب به غارت اموال حاجیان و گشتن آنها ۳- تشویق قبایل عرب به یاغیگری و سرپیچی از دستورات سلطان عثمانی و برانگیختن عشایر و افراد ناراضی به جنگ با حکومت عثمانی با تشکیل سپاهی مجهز

برای این کار و نیز تحقیر اشراف حجاز با استفاده از کلیه وسایل ممکن به منظور کاستن از نفوذ و احترام آنها ۴- ویران ساختن مقابر و زیارتگاه‌های مسلمین در مکه، مدینه، کربلا، نجف، سامرا و دیگر نقاط به بهانه مبارزه با رسوم و عادات بت‌پرستی و شرک به خدا و به بهانه جلوگیری از اهانت به شخصیت رسول‌الله و جانشینان او ۵- گسترش هرج و مرج و آشوب در بلاد اسلامی تا آنجا که ممکن است ۶- چاپ و انتشار قرآن جدید با کم‌وزیاد کردن آیات و سوره‌ها بر مبنای احادیث و اخباری که دلالت بر افزایش و کمبود آیات قرآن موجود است.

معاون بعد از مطالعه دستورنامه توسط جاسوس برای قوت قلب او گفت:

- جناب سیر همفر، این مأموریت مهم را وزارت و دولت فخمیه به دست باکفایت تو می‌سپارد چون اطمینان دارد جز شما هیچ‌کس نمی‌تواند از پس این مأموریت ویژه برآید.

بعد از کمی مکث در سخنانش ادامه داد:

- مبادا دشواری و فشرده‌گی این برنامه‌ها تو را به وحشت اندازد! ما همگی وظیفه داریم بذریعۀ نابودی اسلام را در آن سرزمین‌ها فرو پاشیم تا نسل آینده ما قادر باشند مسیر و راه ما را در آینده دنبال و به نتیجه کامل برسانند. دولت بریتانیای کبیر با شکیبایی و تلاش مستمر و درازمدت آشناست و ما این راه دراز را با گام‌های شمرده و مطمئن طی خواهیم کرد...

آنگاه با نگاهی به چهره جاسوس که اندکی کار را سخت فرض می‌کرد برای اینکه او را برای مأموریت ویژه استوار سازد سخنانش را این‌طور پی گرفت:

- مگر محمد، پیامبر آنها مردی تنها نبود که طی بیست سال و اندی توانست چنین انقلابی خانمانسوز برای دول روم و ایران باستان و بعداً برای مسیحیت برانگیزد؟ اکنون ما مطمئنیم شیخ محمد هم نظیر پیامبرش، خواهد توانست شعله‌های انقلابی را که در آینده مدنظر ماست برافروزد!

سه روز بعد از ابلاغ مأموریت مهم، همفر برای وداع و احیاناً توصیه‌های تازه از طرف وزارت به ملاقات وزیر و معاون رفت و از آنها اجازه سفر گرفت. وزیر و معاون با در آغوش کشیدن و

اظهار محبت و آرزوی خوشوقتی و پیروزی در مأموریت، او را برای مسافرت تا سوار شدن به کالسکه بدرقه کردند سپس همفر با حضور در جمع خانواده و دوستان با آنها وداع کرد تا برای دومین بار عازم عراق (بصره) گردد ولی هنگام خروج از منزل پسر کوچکش راسپوتین با لحن ملتسمانه و با نوای کودکانه درخواست کرد:

- بابا، زود برگرد.

پدر چنان از درخواست پسرکش متقلب و آشفته گردید که ناگاه چشمانش پر از اشک شد و نتوانست گریه‌اش را از دوستان، به‌خصوص از همسرش پنهان دارد و درحالی که اشک از چشمانش جاری بود بر سر و روی پسر و همسرش بوسه‌های آتشین و گرم زد و راهی را برای رفتن پیش گرفت که به هر روی باید طی می‌کرد اما همسرش اشکش را بدرقه راهش کرد و چیزی نگفت چون می‌دانست التماس به این مرد فایده‌ای نخواهد داشت. البته عالی‌جناب همفر پس از جدایی از پسر و همسرش که در این مدت به آنها بسیار خو گرفته بود بسیار غمگین بود برای همین در فاصله بین لندن تا سوار شدن به کشتی الیزابت، جز خانواده به چیزی نمی‌اندیشید و گاهی به پشت سر نگاهی ملتسمانه داشت چون به خود تلقین کرده بود این مسافرت آخرین مسافرتش خواهد بود و دیگر به لندن باز نخواهد گشت. تا اینکه در اتاقکش در کشتی الیزابت جا گرفت و هرچه از بندر انگلیسی دورتر می‌شد دل‌تنگ‌تر می‌شد ولی با اندیشیدن به مسافرت و مأموریتش تا حدودی از فکر خانواده خود را رها کرد.

آنگاه در مسیر بصره، با قرار گرفتن در مسیر توفان و تندباد دریا که هر لحظه امکان غرق شدن کشتی را محتمل می‌ساخت برای جدا شدن از افکار پریشان تنها به فکر مأموریتی بود که از طرف وزارت مستعمرات به او محول شده بود. قطعاً چاره‌ای نبود زیرا جام شرابی که به لب برده را باید تا ته سر می‌کشید.

سرزمین حجاز، مقصد شیخ فتنه

نیمی از فصل زیبای بهار گذشته بود شرایط آب و هوای ایران به راحتی برای یک مسافرت دلنشین مساعد نشان می داد و گذر از کوه ها و دشت های زیبای ایران دل انگیز می نمود بی شک در هیچ کجای سرزمین های اعراب هم چنین مناظر بی نظیر و چشم نوازی یافت نمی شد و این طبیعت مختص سرزمین بابرکت ایران بود که شیخ محمد ابن عبدالوهاب با همه دشواری ها و سختی هایی که در سفر به سرزمین های ایرانی برایش به وجود آمد برای بازگشت به بندر بصره تعجیل بسیار نمود چون در نامه عبدالکریم به او اکیداً سفارش شده بود «وقت تنگ است و باید سریعاً و بدون فوت وقت به بصره مراجعت نمایید» زیرا محمد ابن سعود در شهر دُرعیه حجاز حاکمیت خود را به کمک انگلیسی ها دایر کرده بود و موقعیت برای اجرای مقاصد شوم وزارت مستعمرات مناسب بود، بنابراین باید طبق برنامه وزارت فتنه گران در آنجا گرد هم آمده و برای پشبرد اهدافشان در کنار هم قرار می گرفتند.

سرانجام پس از یک ماه که چیزی به تابستان نمانده بود شیخ محمد از راه همدان، کرمانشاه، خانقین و عماره خود را شبانه به بندر بصره رساند. هرچند در مسافرت به ممالک ایران مریدی برای خود نیافته بود اما حس جاه طلبی و قدرت او به واسطه تلقین های آقا سیدرضا بزّاز، آسیه و عبدالکریم زیادتر هم شده بود.

شیخ با رسیدن به بصره تصمیم گرفت پیش از هر کاری به خانه شهوت و گناه، اما از نظر شیخ خانه عشق و امید سری بزند شاید که چشمانش با رؤیت مادام صفییه سویی بگیرند و خستگی از تن بزدايد ولی با کوفتن در خانه، در بهت و حیرت بانو آسیه را در مقابل خود دید. در اوج حیرت اندکی چشمانش را با دو دستش مالید سپس یک سیلی محکم به گونه خاک گرفته خویش زد تا یقین حاصل کند در خواب نیست چون هرگز باور نمی کرد این زن جوان و زیبا و

طناز که همچون آهوی بیابان از دستش رمیده بود در این حال خستگی و نزار به استقبالش بیاید، لیکن آنچه به عینه با چشمان باباقوری اش می دید حقیقت محض بود.

زن به گرمی همچون یک شاهزاده ارزشمند از شیخ استقبال شایانی کرد و پس از اینکه او را از شک و تردید بیرون کرد با درآوردن صدای شهوت انگیزش گفت:

- شیخ قلبم، می دانم خسته هستی، ولی بیا خستگی راه را با هم نشینی با من بدر کن و اجازه دهید گرد راه را از تو بزدایم.

شیخ که پس از آن همه سختی و مشکلات، شور و شعف بسیار برای هم نشینی با بانو آسیه داشت با گرفتن دست های ابلیس دلفریب درحالی که دست و صدایش از خوشحالی دیدار می لرزید گفت:

- جان و جانان شیخ، این بار از کنارت تکان نخواهم خورد چون می ترسم تو را دوباره از دست بدهم.

بانو آسیه با درک حال مسافر خسته با کمی طنازی و با لمس صورت و لب های کلفت شیخ، گفت:

- شیخ دلم، عزیز جانم، در خانه ات همیشه برای تو منتظر خواهم ماند و مطمئن باش تو را بعد از این هرگز ترک نخواهم کرد.

آنگاه شیخ و مرکبش را به درون خانه کشید و سعی در زدودن غبار سفر از تن و روح شیخ کرد و شیخ که از خود بی خود شده بود گمان می کرد خداوند اجر زحمات او را بعد از این همه سختی داده و به بهشت رهنمونش ساخته است.

بانو آسیه چند روزی کوشید طبق دستور اربابانش برای شیخ عبدالوهاب خوشی و مستی بی نهایتی را مهیا سازد و او را در بصره برای هدف مهم لندن نشینان آماده سازد و شیخ محمد هم طبق عادت قدیمی اش هر روز به مکتبخانه اش در مسجد عمر طایی می رفت اما این فکر که مادام صفیه چه شده است او را همچون موریانه از درون می خورد چون خانه ای که اکنون با بانو آسیه عیش و عشرت به راه می انداختند متعلق به صفیه بود و از ترس اینکه دوباره آسیه را از دست بدهد جرأت و جسارت پریش و کنکاش درباره صفیه را نداشت و از آن طرف آسیه، به چیدن اسباب قیام شیخ همت می گماشت تا آنجا که ممکن بود از همقطاراناش که در بصره و در میان

اعراب قبایل اطراف شهر پراکنده بودند کمک می گرفت و از طرفی شبها تا صبح با هر ترفند زنانه‌ای که ممکن بود بر روی روح و مغز و جسم شیخ کار می کرد تا او را برای همه چیز آماده کند. تا اینکه در نزدیکی‌های قیام دقیقاً در شب بعثت رسول الله، بعد از کلی عشووه و ناز به شیخ، از او پرسید:

- شیخ قلبم، در این دنیا از چه می ترسی؟

شیخ بی درنگ با اشاره به آسیه و پیاله شرابی که در دست داشت با تبسمی پاسخ داد:

- از دست دادن دلفریبی چون تو و این شراب!

زن شوخ چشم و دلفریب وقتی شیخ را در چنبره قدرت خویش دید با نوشاندن پیاله‌ای شراب عربی، با تبسمی دلفریب پرسید:

- شیخ اگر از خدا بترسد بهتر نیست؟!

شیخ که غرق در طنازی و شوخ چشمی ابلیس دلربا گشته بود پاسخ داد:

- اکنون خدای من تویی و شرابی است که از دست تو می نوشم.

زن شیطان صفت وقتی مطمئن شد شیخ را از درون خالی کرده و او دیگر قدرت و اراده‌ای از خود ندارد و عنقریب به کام دل می رسد، گفت:

- شیخ که یادش هست در آخرین دیدارمان در شیراز به من چه قولی داده است؟

شیخ مست که گرمای شراب را تا نوک بینی حس می کرد و غرق گناه گشته و در زندان شهوت اسیر شده بود پاسخ داد:

- مگر ممکن است؟! هر آنچه معشوق بخوهد همان خواهد شد.

زن ناگهان با اندکی دلخوری خود را به کناری کشید و شیخ را کمی از خود راند و با کم محلی به او با ناراحتی گفت:

- پس فردا همان کن که من می خواهم.

شیخ که انگار متوجه سخن‌ها و دلیل این همه شوخ چشمی و طنازی نشده بود رو به او با حال تمنا، سؤال کرد:

- خدای شیخ، چه باید بکنم تا خدایم از من رو برنگرداند.

زن با شوخ چشمی و بسیار جدی پاسخ داد:

- فردا صبح به مسجد برو و بر منبر آشکارا به مردم مرا خلیفه و خدای خود معرفی کن!
 شیخ که انگار مستی یک دفعه از سرش بیرون شده باشد با تعجب و حیرت بسیار گویی که
 صاعقه زده شده است از زن پرسید:

- خاتون، چه کنم؟!

زن بی حیا برای متقاعد ساختن و آماده نمودن شیخ مجبور شد حرف و مقصودش را به وضوح
 بیان کند، بنابراین درخواست خود را به صراحت اظهار کرد. پس گفت:

- شیخ، آیا تاکنون متوجه نشدی چه باید بکنی؟ من می گویم، فردا روز بعثت توست
 باید به منبر بروی و آنچه در سر داری را خطاب به مردم بیان کنی چون ارباب از من
 چنین خواسته است.

شیخ با فهمیدن خواسته زن نفس راحتی کشید و با گرفتن دست زن و با سر کشیدن پیاله ای
 شراب با شجاعتی که انگار افسر فرمانده از پیروزی اش اطمینان دارد، گفت:

- روح و جسم شیخ، یقین داشته باش ارباب تو، ارباب من هم هست و یقین داشته باش
 فردا چنین خواهم کرد.

زن ابلیس چون به خواسته اش رسیده بود با خرسندی تا وقت سحر با هم پیاله شدن با شیخ
 برای او طنزهای و شوخ چشمی ها نمود و او را تا آنجا که ممکن بود سرگرم ساخت که البته
 هدفش از این همه فداکاری و جانفشانی این بود شیخ از قولی که به او داده است پشیمان نگردد.
 سرانجام به محض رسیدن هنگام نماز صبح شیخ بی درنگ به مسجد عمر طایبی شتافت و پس از
 اقامه نماز در غیاب شیخ عمر طایبی کلماتی بر زبان راند که کمی برای آنهایی که در مسجد
 بودند گنگ و مبهم و بی معنا بود زیرا هنوز جرأت این را نداشت اظهارات و افکارش را رک و
 راست بیان کند چون بسیار بیم و هراس داشت از او ایراد گیرند و آتشی خانمانسوز پا شود.

بانو آسیه که در شبستان مسجد در انتظار سخنرانی آتشین شیخش بود با کنار زدن پرده
 شبستان به شیخ فهماند که برای روز اول خوب است و از او رضایت دارد. شیخ بعد از پایین
 آمدن از منبر شیخ عمر طایبی به یاد زادگاهش غئینه افتاد و یاد روزهایی افتاد که پدرش او را به
 خاطر عقاید انحرافی اش طرد کرد برای همین مجبور شد در سایر بلاد سرگردان شود. در
 روزهای بعد به این فکر می کرد اگر پدرت با او مخالفت نمی کرد در میان قبیله خود بهتر

می توانست عقایدش را بیان کند. از طرفی به عبدالکریم هم در آخرین دیدارش قول داده بود در راهی که وزارت مستعمرات می خواهد قدم برخواهد داشت و هرگز نافرمانی نخواهد کرد، لذا اول تصمیم گرفت به مدینه رفته سپس به زادگاهش عَیْنَه نجد سری بزند ولی وسوسه شیطان در شب های بعدی او را قانع ساخت:

- عزیز جانم، بصره بهترین مکان برای بیان افکارت است.

شیخ از اهریمن آغوشش سؤال کرد:

- جان شیخ، چرا فکر می کنی بصره بهترین مکان برای این قسم کارهاست؟

زن همچون یک سیاستمدار جواب داد:

- شیخ قلب من، چون در این شهر انسان ها با افکار مختلف در کنار هم زندگی می کنند،

بنابراین حتماً کسی پیدا می شود پیامبر مرا تأیید کند!

گفتگوی شیخ با زن شیطانی ساعت ها حتی تا دمیدن آفتاب بصره ادامه داشت. این دو با اینکه در مورد مکان خروج و طغیان اختلاف نظر داشتند اما با وابستگی که شیخ به او پیدا کرده بود معلوم بود عاقبت حرف زن به گُرسی خواهد نشست که صبح زود برده ای به اتاق خلوت شیخ آمد و گفت:

- حضرت شیخ، مردی از عَیْنَه آمده است!

شیخ با شنیدن نام زادگاهش پس از سال ها، سریعاً از جا پرید و با اطمینان به اینکه خبر مهمی

برای او آورده است خود را به عرب عَیْنَه ای رساند که در حیاط منتظر شیخ ایستاده بود. مرد با دیدن شیخ بدون کلمه ای اضافه گفت:

- ان الله و انا الیه الراجعون.

این جمله معروف مرگ خیلی چیزها در دل خود نهفته داشت و پدر شیخ که بزرگ ترین مخالف افکار انحرافی او محسوب می شد از این دنیا رفته بود و شیخ می دانست تا زمانی که پدرش زنده است جرأت و جسارت به ساحت مقدس را علناً نخواهد داشت، بنابراین با شنیدن خبر مرگ غافلگیرانه پدرش نفسی به راحتی کشید. آن پیک عرب حتی گفت:

- «یا شیخ، پدرت بزرگوارتان در عَیْنَه به طرز مشکوکی از دنیا رفته است چون او هیچ

بیماری ظاهری نداشت بلکه بسیار سر حال بودند».

چون شیخ دیگر کسی را در مقابلش نمی‌دید، در همان لحظه تصمیم قطعی گرفت کاری که در شهر بصره آغاز کرده را با طیب خاطر و با اطمینان ادامه دهد. برای همین به کمک بانو آسیه و دوستانش، با حرف‌های انحرافی و با سؤالات شبهه‌انگیز شروع به فعالیت در مساجد و منابر و مکان‌های عمومی بصره نمود. در خیابان، در بازار و در محل اجتماعات مردم مثل مساجد و مکتب‌خانه‌ها با تکفیر خلفا و بزرگان دین اسلام افکار انحرافی‌اش را آشکار می‌کرد تا اینکه رفته‌رفته کارش به جایی رسید به‌راحتی افکارش را به مردم تلقین می‌نمود و به خلفا و علما توهین می‌کرد و دادن خُمس را حرام و اطاعت از خلفا را اختیاری و زیارت قبور را مثابه بت‌پرستی و اطاعت از علما را مکروه اعلام می‌کرد که قطعاً این افکار او در شهری همچون بصره مورد پذیرش عموم مردم نبود.

عاقبت سخنان کفرآمیز شیخ عبدالوهاب به‌اندازه‌ای مردم بصره را ناراحت و خشمگین ساخت که او را شیخ تکفیری لقب دادند و اولین نفری که او را رسماً تکفیر کرد حامی‌اش شیخ عمر طایی بود که با عصبانیت او را از رفتن به منبرش منع کرد و بعد از اقامه نماز جمعه طی یک‌رشته سخنان آتشین فتوا داد:

- الیوم، شیخ محمد ابن عبدالوهاب را به خاطر مرتد شدن به دین اسلام و توهین به مقدسات اسلامی محکوم می‌نمایم و حکم برائت از او را اعلام می‌دارم.

پشت سر این عمل شیخ عمر، بزرگان و مردم شیعه و سنی بصره علیه او قیام کردند و علمای شیعه و سنی با تائید حکم فتوای شیخ عمر طایی، حکم بر برائت از او دادند. روزبه‌روز کار مخالفت‌ها با شیخ تکفیری بالا می‌گرفت تا اینکه رشته کار در نبود سیر همفر از دست بانو آسیه و همکارانش خارج شد. کار به‌قدری برای شیخ تکفیری و همکارش سخت گردید که مدتی مقامات لندن شیخ را از سخنرانی و اعلام افکارش و حضور در انظار عمومی برحذر داشتند. با رسیدن اصل اخبار به لندن، لندن نشین‌ها دریافتند برای قیام دروغین شیخ، اول باید برنامه داشت و بعد مکان مناسب آن را باید مشخص کرد چون بصره جای مناسبی برای افکار تکفیری شیخ نبود، بنابراین دستور به فرار شیخ و خروج وی از بصره را صادر کردند که از این اخبار، همفر هرگز اطلاع نداشت زیرا درست در همان روز، ساعتی قبل به دستور وزارت او سوار کشتی الیزابت شده بود و از دسترسی به اطلاعات روز وزارت دور بود.

در روزهای بعد مخالفت‌ها و قیام‌ها علیه شیخ تکفیری چنان اوج گرفت که علما او را واجب‌القتل و مرتد اعلام کردند. شیخ چون بیم جان داشت به خواست بانو آسیه تصمیم گرفت به همراه او شبانه از شهر بصره به کمک جاسوسان انگلیس بگریزد.

ابتدا به قبایل یهودی اطراف بصره پناهنده شدند با وجود این باز عده‌ای متعصب به دین و مذهب برای کشتن شیخ و بانو آسیه اقدامات فراوانی انجام دادند ولی با وجود عمّال انگلیسی که در میان قبایل نفوذ داشتند اقدامات و تلاش آنها پس از چند ماه کوشش ناکام ماند و شیخ و آسیه جان سالم به در بردند اما یقیناً ماندن در بصره برای آنها بسیار سخت و دشوار بود. تا اینکه شیخ طبق قراری که با همفر داشت مخفیانه به منزل عبدالرضا خراسانی رفت و نامه‌ای را به امانت به او سپرد و با بعضی ساختگی از او خداحافظی کرد که عبدالرضا برای آخرین بار رو به عبدالوهاب گفت:

- شیخ عبدالوهاب، به‌عنوان یک دوست قدیمی و برادر دینی از تو خواهش می‌کنم به مسجد برو و از گفته‌ها و کرده خود توبه کن. من بیم جان تو را دارم.

شیخ با ناراحتی ساختگی پاسخ داد:

- عبدالرضا، ولی دیگر کار از کار گذشته است، می‌دانم حتی اگر در مقابل مردم از گفته‌هایم تبری جویم باز کسی باورم نخواهد کرد.

عبدالرضا که بین همه مردم شهر بصره حتی در میان قبایل اطراف شهر مقبول و مورد اعتماد بود و می‌دانست شفاعت او را مردم قبول خواهند کرد در جواب گفته‌های دوستش گفت:

- من خود شفیع تو خواهم شد اگر درخواستم را قبول کنی.

شیخ با ناراحتی تظاهری جواب داد:

- نه ممکن نیست زیرا من راه خود را انتخاب کرده‌ام. همین است که می‌بینی.

استاد عبدالرضا خراسانی که از توبه و استغفار او ناامید شده بود و قطع به یقین می‌دانست شیخ محمد ابن عبدالوهاب حتی با غسل کردن در چشمه زمزم و استغفار و توبه در اندرون خانه کعبه هم پاک نخواهد شد، به این خاطر جز افسوس و آه چیزی دیگری نمی‌توانست به دوست قدیمی و منحرف خود بگوید پس با نگاهی که از خدا ملتسمانه می‌خواست او را به راه راست هدایت کند دوست قدیمی را بدرقه کرد.

شب هنگام که کسی از شیخ عبدالوهاب و شیطان همراهش سراغ نمی‌گرفت با خرید اسبی با همسفرش بانو آسیه راهی سفری شد که کسی از مقصد آن دو خبر نداشت و چون گمان می‌کرد اگر به‌سوی سرزمین حجاز برود گرفتار خواهد شد، برای همین راه خود را به‌سوی شرق انتخاب کرد تا کسی از مقصد او آگاهی نداشته باشد. اینجا بود که روش هجرت رسول اکرم (ص) از مکه به مدینه را مدنظر قرار داد و به یاری‌اش آمد چون پیامبر اسلام نیز در هنگام هجرت به‌جای رفتن به‌سوی مدینه در شمال مکه، به‌سوی جنوب هجرت کرد و به غار ثور که در جنوب مکه بود پناه برد.

شیخ پس از اینکه از خطر جست در ذهن بیمارش گمان کرد رسالتی که بر دوش دارد همچون رسالت رسول‌الله است، بنابراین با دور زدن بصره تلاش کرد بار دیگر به شهرهای کرمانشاه، همدان، اصفهان و شیراز نظری بیفکند شاید که مریدی برای خود و راغبی برای درک افکارش بیابد اما دریغ از کسی که در ممالک ایران به او لیبک بگوید چون در هر جای ایران سخن می‌گفت او را دَجَال و همراهش را شیطان خطاب کرده و سنگسارشان می‌کردند و در برخی از شهرها و آبادی‌ها به او اجازه سخنرانی ندادند حتی در کرمانشاهان و در کردستان به‌سختی بر او شوریدند و از طرفی مأموران حکومت ایران که از سرّ شیخ و همراهش سر آورده بودند سخت به دنبال دستگیری و مجازات آنها به جرم تکفیر و محاربه و زنا بودند.

البته اینجا نیز عمّال انگلیس همچون عبدالکریم و دیگران در کمک و فراری دادن آنها در چند مورد مؤثر عمل کردند و عاقبت شیخ و همراهش اجباراً از راه بندر بوشهر و جزیره ایرانی بحرین و دماغه قطر به‌سوی سرزمین بیابانی حجاز گریختند.

شیخ و همراهش به خاطر تحت پیگرد بودن ناچار بودند گاهی برای امنیت جان در مکانی امن پنهان شوند برای همین شش ماه طول کشید خودشان را با مسافرت‌های سخت و طاقت‌فرسا از خطراتی که آنها را احاطه کرده بودند رهایی ببخشند. سرانجام شیخ و همراهش پس از یک سفر پرخطر و سخت و طولانی تا جایی که در چند نوبت تا درگاه مرگ پیش رفتند و فرشته مرگ را تا چند قدمی خود حس کردند و به چشم دیدند، به شهر کوچک و بیابانی غُینه که زادگاه شیخ بود، رسیدند که در بدو ورود با پیشواز مادام صفیه روبرو شدند که شادمانی وصف‌ناپذیری برای شیخ داشت.

با ورود شیخ به دیار عَیْنَه که افکار تکفیری اش او را در میان اعراب سنی مذهب نامی و عالم گیر کرده بود و به شیخ فتنه معروف شده بود. مردم شهر غافل از افکار پلیدش، او را به خاطر پدر محترمش گرمی داشتند و شیطان همراهش را به گمان اینکه همسر اوست عزیز شمردند، لیکن در خانه پدرش هیچ محبوبیتی نداشت اگرچه در روزهای اوّل اقامتش مادر و برادرش او و همراهش را پذیرا شدند، اما رفته رفته با بیان افکارش به تحریک و پشتیبانی بی چون و چرای بانو آسیه و مادام صفیه تصمیم به تبلیغ افکارش گرفت این بود که آنها را نیز از خود آزرده ساخت تا اینکه مجبور شد در جای دیگری غیر از منزل پدری مسکن گزینند.

«دشمنی دیگران شاید در روح و روان آدمی تأثیری داشته باشد و دلسردی و ناراحتی به بار آورد اما روی گردانی خانواده بی تردید انسان را به اوج ذلّت و سردرگمی رهنمون می سازد» که در این اصل شکی نیست و شیخ با این همه سختی ها و مرارت هایی که در این چند ماه گذشته چشیده بود هنوز هم در برابر مشکلات پایداری می کرد، لیکن ناسازگار با خانواده و مخالفت مادر و برادرش با افکار و کردارش او را به شدّت می آزرده و در لبه پرتگاه نومیدی قرار داده بود و از زندگی نومیدش ساخته بود.

شیخ به خاطر طرد شدن از خانواده کم کم از درون تهی گشته و همچون تپه ماسه ای فرو می ریخت که بی شک این حال او از نگاه تیز بانو آسیه و همکارانش دور نمی ماند، بالاخره یک شب بانو آسیه حس کرد شیخ از درون پوسیده و یواش یواش متلاشی می شود و دیگر تاب تحمل و شکیبایی را از دست می دهد، فکری به سرش زد و فوراً به بازار شهر رفت و با تهیه کوزه ای شراب ناب عربی برای او بساط شادی و شعفر را مهیا ساخت و وقتی شیخ را با کرشمه ها و طنّازی هایش به اوج لذّت و با چند پیاله ای شراب به نهایت مستی بُرد، گفت:

- روح آسیه، تو از این دنیا چه می خواهی؟ آیا شک داری من با تمام وجود به تو عشق می ورزم.

شیخ با اینکه شراب ناب عربی سرخوشش کرده بود و کمتر به غصه درون می اندیشید با آهی که از درونش زبانه می کشید، جواب داد:

- بانوی من، هرگز به عشق تو شک ندارم، بلکه یقین دارم، اما چه کنم.

آسیه فوراً پرسید:

- پس درد شیخ من چیست؟ به من بگو، قول می‌دهم رازدار خوبی برای شیخ قلبم باشم.
 شیخ با نگاهی به پیاله خالی در دستش که باز در فکر نوشیدن شراب بود، پاسخ داد:
 - عزیزم، تو که می‌دانی شیخت دیگر جایی در اشک مادر ندارد. آیا این اوج حقارت
 و بدبختی نیست؟

زن حيله گر با نزدیک شدن و لمس کردن دستان شیخ که تلاش داشت ذهن او را متوجه خود کرده و دوباره روحیه در وجودش تزریق کند با پر کردن پیاله شراب شیخ و نزدیک کردن آن بر لبان سرد و تکیده شیخ، در جواب گفت:

- شیخ دردهایم، اما من فکر می‌کنم آدمی زمانی که سرخوشی و شادی نداشته باشد اوج حقارت و بدبختی است.

بعد با ترفندی شراب را به خورد شیخ داد و ادامه داد:

- عزیزم، تو برای سرخوشی هنوز مرا و شراب را داری!

شیخ دیگر از مستی یارای بیداری و پاسخ دادن به سخنان و طنازی‌های بانو آسیه را نداشت، بنابراین از شدت مستی به خواب عمیقی فارغ از هرگونه تفکر و غصه رفت. با خوابیدن شیخ، آسیه فوراً خود را به همراه چند همکار از جمله عبدالکریم و مادام صفيه در هیئت مریدان شیخ به دارالحکومه غنینه رساند و با حاکم درباره شیخ به مذاکره و گفتگو نشست که پیش‌تر ترتیب این کارها توسط عوامل انگلیس داده شده بود.

به خاطر همین مذاکرات خیلی زود عثمان ابن معمر حاکم غنینه، شیخ را به خاطر محترم بودن پدرش، بدون آنکه بداند افکارش چیست و آیا با او سنخیتی دارد یا خیر؟ به همکاری با حکومت دعوت کرد. البته حاکم با این کار می‌خواست با تکیه بر محبوبیت پدر شیخ در میان عامه مردم عمدتاً سنی حنبلی غنینه به حکومت خود مشروعیت ببخشد که قطعاً عوامل جاسوسی انگلیس در پیدایش این همکاری بسیار مؤثر بودند.

بی‌شک افکار حاکم در یک مورد خاص با شیخ عبدالوهاب همخوانی داشت و آن این بود که هر دو مخالف سلطان معظم عثمانی بودند، اما یکی آشکارا بیان می‌کرد و دیگری آن را در خفا نگاه می‌داشت، بنابراین با عهدنامه‌ای همکاری این دو آغاز شد و این اولین پیمانی بود که بین شیخ و یک حاکم بسته می‌شد. قرار بر این شد کمک‌حال هم در حکومت سیاسی و مذهبی

بر مردم عئینه باشند، این بود که شیخ برای بیان افکار و عقاید تکفیری اش نفس راحتی کشید و بی‌مهری خانواده را تا حدودی فراموش کرد.

پس از این پیمان شیخ هر روز با خیالی آسوده ساعت‌ها در منابر و مجالس به موعظه و به تکفیر پیامبر و خلفا و رهبران هر چهار مذهب سنیان می‌پرداخت. گاهی چنان به موعظه‌هایش شور و هیجان می‌داد که خود از درک گفتارش عاجز می‌گشت، قطعاً مردم متعصب عئینه را با سخنانش سخت آزرده خاطر می‌ساخت.

پس از مدّت کوتاهی مردم عئینه دل‌خوشی از حرف‌ها و افکار و توهین‌های شیخ عبدالوهاب به مقدسات نداشتند ولی چون شیخ تکفیری تحت حمایت حاکم شهر بود چاره‌ای جز صبر و تحمل نمی‌دیدند، لیکن از همان اولین روز بیان افکارش، برادرش سلیمان ابن عبدالوهاب چند بار در خفا برادر را نصیحت کرد و پند داد تا اینکه سلیمان با حس ناراحتی مردم دوباره به سراغ برادر رفت شاید که او را از این کارهای ناپسند بازدارد ولی وقتی از خواهش و پند به وی طرفی نبست، گفت:

- ای اعرابی، این ره که تو می‌روی به ترکستان است.

شیخ در مقابل دلسوزی‌های برادر، او را نادان و بی‌سواد خواند و سلیمان چاره‌ای جز بردباری و نصیحت برادر نداشت و چون پدرش از دنیا رفته بود، لذا مردم از کارها و توهین‌های او به مقدسات و تکفیر عالمان و خلفا و ائمه به سلیمان که از شیخ محمد بزرگ‌تر بود هر روز شکایت‌ها می‌بردند تا اینکه سلیمان صبرش لبریز شد و به مسجدی آمد که شیخ در حال توهین و تکفیر و بیان افکار پلیدش بود. سلیمان این بار نیز در ابتدا با التماس و خواهش از برادر خواست دست از کارها و از تکفیر بزرگان دین اسلام بردارد اما هیچ چیز و هیچ کس بر او کارگر نبود. عاقبت سلیمان به ناچار گفت:

- برادر، تو را به خدا، عَلم شیطان را میان مسلمین بلند نکن.

شیخ با اطمینان و پشت گرمی که داشت پاسخ داد:

- برادر، این رسالتی است که خداوند بر دوش من نهاده است و من وظیفه دارم رسالت خود را به سرانجام برسانم حتی اگر تو مخالفت من باشی!

سلیمان که از نادانی برادر به تنگ آمده بود با خشمی گفت:

- نعوذ بالله، مگر تو پیامبر هستی که خداوند به تو رسالتی بدهد؟ یقین بدان تو فریب شیطان را خورده‌ای، بیا و توبه کن که خداوند توبه‌پذیر و مهربان است.

متأسفانه شیخ محمد عبدالوهاب حتی برای شنیدن حرف برادرش که واقعاً دلسوز برادر بود هم گوش شنوایی نداشت و همچنان یک‌ه تازی می‌کرد و بی‌محابا برای اهداف وزارت مستعمرات انگلیس به همه می‌تاخت و گاهی باورش می‌شد که فرشته بر او نازل شده و رسالتی بزرگ بر دوش او نهاده است، اما در دل اطمینان داشت غیر از اینکه مردم دروغ‌های او را باور نخواهند کرد جز گول زدن خود کاری از دستش بر نمی‌آید و اگر قرار است کاری در این راه انجام گیرد آن کار را کسان دیگر به ضرب سکه و زور شمشیر و گلوله انجام خواهند داد، البته کمی ترس هنوز در دل داشت.

این گونه بود که مخالفت‌ها و دشمنی‌ها با شیخ در عین‌ه بالا گرفت تا جایی که شیخ تهدید به مرگ شد و علیرغم حمایت حاکم جانش به خطر افتاد تا اینکه بانو آسیه به دستور لندن نشینان بار دیگر از فرصت استفاده کرد و برای اجرای بخش دیگری از اهداف دولت انگلیس دست به کار شد و شبی که شیخ مست و خسته از مخالفت‌ها و نامالایمات روزگار در بستر به او می‌نالید و گلایه می‌کرد، با شوخ‌چشمی تمام گفت:

- شیخ قلبم، شیخ شجاع من، تو از چه می‌ترسی؟ بلکه باید مخالفان از تو بترسند زیرا تو مبعوث شده خدا بر اعراب جاهل هستی!

شیخ که طبق معمول از دست ابلیسه دلفریب شراب می‌نوشید و مستی می‌کرد با تمجیدهای آسیه دلفریب، باز مثل همیشه فریب ابلیسه را خورد هرچند که او دیگر به فریب شیطان نیاز نداشت و راه او را به بهترین نحو می‌پیمود و به وظیفه خود در مقابل اربابانش واقف بود، در جواب گفت:

- جان‌ودل شیخ، با بودن بانوی زیبایی همچون تو در کنارم از کسی ترسی ندارم اما اگر روزی تو را در کنارم حس نکنم و چشمان از دیدن زیبایی تو محروم شود آن روز، روز ترس من است، مطمئن باش!

زن مگار و فریبا با حس حماقت شیخ، با تعارف شرابی ناب و با پر کردن پیاله او، شروع به تلقین خواسته‌اش به مغز و روح او کرد و شیخ که جز گفته‌ها و درخواست و تلقین‌های زن مگار

چیز دیگری را نمی‌توانست فهم کند، چون در آن لحظه زن و شراب عقل او زایل کرده بود که آسیه با صدای شیطانی خویش به گوشش زمزمه کرد:

- حضرت شیخ، آیا خواسته مرا اجرا می‌کنی؟

شیخ که گویی ندایی آسمانی به گوشش خورده است از ابلیس همبسترش پرسید:

- بانوی من، ای الهه زیبایی‌ها، درخواست تو چیست؟

ابلیسه فریبا همچون یک نجوای شیطانی به گوش شیخ زمزمه کرد:

- حضرت شیخ، اگر فراموش نکرده باشی، شما به من قول داده بودی که هرگاه اندکی

قدرت گرفتی به ویرانی مقابر و زیارتگاه‌ها اهتمام بورزی که خودت می‌گفتی آنها

نشانه کفرند.

شیخ که با همه وجود در عالم دیگر سیر می‌کرد و از شور مستی و از لذت زنانه از خود

بی‌خود گشته بود و جز بندگی شیطان، خدایی را بنده نبود، پاسخ داد:

- خدای شیخ، یقین کن فردا چنین خواهم کرد!

با این وسوسه‌ها شیخ محمد ابن عبدالوهاب برای اجرای دستورات اربابانش مصمم تر گشت و

نخستین کاری که پس از سخنان تکفیری‌اش کرد، این بود که با پیروانش که اکثراً برای مردم

ناشناخته بودند در عُیینه و در جاهای دیگر سرزمین حجاز دسترسی داشت به تخریب

آرامگاه‌های صحابه پیامبر و اولیاء دین به بهانه کفرآمیز بودن وجودشان و زیارت این اماکن که

به‌زعم او مسلمین را به‌سوی کفر سوق می‌داد، پرداخت که این قبیل کارهای تکفیری او و

میردانش، هر روز به دشمنان او می‌افزود.

تا اینکه با ویران کردن آرامگاه زید ابن خطاب، برادر خلیفه دوم با واکنش شدید بزرگان و

علمای عُیینه روبه‌رو گردید. اهانت‌ها و اقدامات تحریک‌آمیز شیخ تکفیری و میردانش با این

کارها ناهنجار از حد بگذشت و کاسه صبر مردم را لبریز کرد، بالاخره مردم شکیبایی از کف

داده و دل به دریا زده و از توفانش نهراسیدند و بر او به‌سختی حتی بدتر از مردم بصره و

کرمانشاهان و کردستان شوریدند.

در اوج شورش علما و مردم شهر عُیینه علیه شیخ، وقتی حاکم فرصت طلب موقعیت خود را

به‌واسطه سخنان اهانت‌آمیز و اعمال نفرت‌انگیز شیخ درخطر دید به‌اجبار و با ترفندی در ظاهر

کار به دستور فرمانروای ناحیه احساء، سلیم پاشا نماینده حکومت عثمانی، شیخ محمد ابن عبدالوهاب را از شهر بیرون کرد و به مریدانش سخت گرفت.

سرانجام پس از سه ماه پرتلاطم و بی‌بندوباری و سراسر تهدید و توهین، شیخ محمد ابن عبدالوهاب با فشار مردم متعصب شهر مجبور شد همراهش را که به او سخت در این شرایط دشوار نیاز داشت و بدون او ادامه مسیر ممکن نبود، بردارد و شبانه از شهر خودش بگریزد و ناگزیر به شهر دُرعیه پناه ببرد.

واقعیت این بود شورش مردم عَیینه علیه شیخ محمد ابن عبدالوهاب، در ظاهر به دستور فرمانروایی احساء بود اما در باطن به وسیله جاسوسان انگلیس به خصوص عبدالکریم، بانو آسیه و مادام صفیه انجام گرفته بود که حاکم از کار آنها خبر داشت و با آنها همکاری نزدیکی داشت تا شیخ مجبور به اقامت در شهر دُرعیه شود که مدتی بود در آن شهر به کمک انگلیسی‌ها محمد ابن سعود، شیخ یهودی‌الاصل حجاز دست به تشکیلات حکومتی زده بود و حکومت وابسته به اربابانش را به ثبات رسانده بود.

با ورود شیخ محمد ابن عبدالوهاب به شهر دُرعیه روبه‌ان فریب و نیرنگ و توطئه این بار در آنجا در کنار هم گرد آمدند که این نهایت خوشبختی را برای دولت پادشاهی بریتانیا به همراه داشت چون کارها طبق برنامه وزارت مستعمرات تا اینجای کار به دقت و با برنامه پیش رفته بود و جای هیچ گونه نگرانی نبود.

نجد حجاز، بازگشت شیطان

دریانوردی کشتی الیزابت اندکی بیش از حد معمول زمان برد چون سلطان عثمانی به دلایلی به ناوگان دریایی خود فرمان داده بود تنگه جبل الطارق را به روی کشتی‌های دولت پادشاهی بریتانیا ببندند و اجازه بهره‌مندی آنها از بندرگاه‌های عثمانی که در شمال آفریقا قرار داشتند را ندهند، برای همین کشتی الیزابت باید قاره آفریقا را دور می‌زد تا از طریق اقیانوس هند و دریای مکران به خلیج فارس وارد می‌شد تا به بندر بصره برسد.

مستر سِر همفر که مسافر کشتی الیزابت بود پس از سه ماه و اندی مسافرت سخت و طاقت‌فرسا صبح زود هنوز خورشید بندر طلوع نکرده، خود را در شهر بصره یافت و بی‌درنگ به سوی منزل عبدالرضا نجّار شتافت. استاد نجّار که در خواب خوش سحرگاهی بود با شنیدن دق‌الباب حیاط منزلش به قصد باز کردن خود را به درب رساند با دیدن شاگرد بسیار مسرور گشت ضمن خوشامدگویی او را به گرمی پذیرفت و با در آغوش کشیدن شاگرد از او با دلگیری سؤال کرد:

- آه، محمد! در این مدت تو کجا بودی؟ چرا به من سر نمی‌زدی؟ مگر نمی‌دانی ما ایرانی‌ها از دوری آشنایان رنجور می‌شویم؟

همفر درحالی که هدیه‌ای را به رسم ادب و مسافرت به استاد نجّار پیشکش می‌کرد به سرعت پاسخ داد:

- استاد، لطفاً مرا به بزرگواری خودتان ببخشید کاری مهمی در شهر قارص برایم پیش آمده بود برای همین ناچار شدم مدتی را در آنجا و چندی را در آغدیر و در کنار خانواده مادری بگذرانم.

همفر آن روز را با همصحبتی با استادش عبدالرضا به شب رساند و تا جایی که ممکن بود از روزگار شاگردی در نجّاری و از روزهای خوش با استاد سخن گفت. شب هنگام با ترس

و با اینکه می‌دانست استاد عبدالرضا دیگر از شیخ محمد ابن عبدالوهاب دل خوشی ندارد سؤال کرد:

- استاد، از شیخ محمد چه خبر؟

استاد نجّار با به یادآوری کارهای سخیف و فتنه انگیز شیخ در بصره پاسخ داد:

- او چهار ماه پیش از شهر اصفهان به بصره مراجعت کرد. متأسفانه آنچه من از آن می‌ترسیدم بالاخره بر سر شیخ آمد!

همفر که از دلهره، در مرز سکنه بود از استاد پرسید:

- آقا، مگر چه شده، نکند او را خدای نکرده کشته‌اند؟!

عبدالرضا با رؤیت حال مهمان، آبی به صورت مهمانش زد و جواب داد:

- نگران نباش برای دوستان اتفاقی نیفتاده، اما ممکن است در جای دیگر پیشامدی بدتر از بصره برایش پیش آید.

همفر باز پرسش داشت:

- استاد تو را به خدا، بگو چه شده است؟

عبدالرضا پاسخ داد:

- ما ایرانی‌ها مثل معروفی داریم که بسیار بجاست «زبان سرخ، سر سبز را به باد می‌دهد».

بعد با آه و آفسوسی که از حرکات و کارهای شیخ در دل و زبان داشت حرف‌هایش را این‌گونه ادامه داد:

- متأسفانه شیخ چند روز پس از مراجعت از اصفهان دست به یک سری ناهنجاری‌ها زد که در بصره تاکنون بی‌نظیر بود و کسی جرئت و جسارتش را نداشت. او با سخنان تکفیری و اهانت به ساحت مقدس خلفا و ائمه و علما باعث شد علما و مردم شهر بر او به سختی بشورند و از شهر اخراجش کنند، برای همین او و همسرش به ناچار شبانه از شهر گریختند و به قبایل اطراف پناه بردند و پس از چند روز درحالی که بسیار پریشان بود دزدکی پیش من آمد و خداحافظی کرد و برای همیشه از بصره رفت.

همفر که خیالش از بابت سلامتی شیخ محمد ابن عبدالوهاب آسوده گشته بود در دل شادمان شد، البته از این بابت در دل شاد بود که شیخ نه تنها در عهدی که با وی بسته بود پایدار مانده،

بلکه پا را فراتر گذاشته و دست به یک سری اقدامات عملی زده است، بنابراین با خیالی آسوده این بار سؤال کرد:

- استاد، شیخ نگفت به کجا می‌رود؟

عبدالرضا که می‌دانست چرا شاگردش این قدر نگران حال شیخ است و درصدد جستجوی اوست پاسخ داد:

- به من چیزی نگفت اما متوجه شدم می‌خواهد به زادگاهش عُیینه در حجاز برود.

بعد نامه‌ای که به امانت در اختیار داشت به دست همفر داد و گفت:

- محمد، شیخ به هنگام رفتن این مکتوب را نزد من به امانت گذاشت تا اگر تو را دیدم به تو بدهم.

جاسوس با دریافت نامه خود را به بی‌خیالی زد که انگار نامه شیخ برایش مهم نیست، البته کمی در ظاهر از کارهای ناشایستی که شیخ در بصره کرده بود تبری جست و چند بار به شیطان لعنت فرستاد ولی در هنگام خواب که اتاق مهمان را خلوت دید بی‌درنگ نامه را گشود و به دقت شروع به خواندن کرد. در نامه، شیخ نشانی محل اقامت خود را در عُیینه نجد در سرزمین حجاز را برای مستر همفر نوشته بود و از او این درخواست و دعوت کرده بود:

- «هرگاه نامه را دریافت کردید اگر برای شرکت در مهمانی من در نجد رنج سفر را بر خود هموار کنید بر من منت گذاشته‌ای».

حالا با این دعوت دیگر راه و مقصد جاسوس مشخص بود و می‌دانست به کجا باید برود. روز بعد با خرید اسبی و شتری و خرید ملزومات سفر سخت و بیابانی و با خداحافظی از استاد نجار، از راه کویت به تنهایی به سوی نجد حرکت کرد که هنگام خروج از دروازه استاد عبدالرضا رو به شاگردش گفت:

- محمد، همسفری پیدا کن، سفر کردن از این راه به تنهایی ممکن نیست!

جاسوس با اطمینان پاسخ داد:

- استاد، این را می‌دانم، اما نگران شما نباشید من طریقه سفر در بیابان‌ها را فرا گرفته‌ام.

سپس به تنهایی راه افتاد که به راستی راه بیابانی و بسیار سختی بود. پس از دو ماه مرارت و سختی و با گم کردن چندین باره راه به خاطر توفان شن، عاقبت با چهره‌ای سوخته و با تنی خسته

خود را به خانه پدری شیخ در عُیینه رساند که هنگام رسیدن به منزل پدری شیخ یکی از همکارانش به او خبر آورد:

- متأسفانه به علت شورش مردم و فتوای علمای شهر عُیینه، شیخ از شهر گریخته و به شهر دُرعیه پناه برده است.

جاسوس از اخباری که می شنید به شدت یکه خورد ولی وقتی فهمید شیخ از شهر عُیینه فراری است بی درنگ راه دُرعیه را پیش گرفت و به منزلی رفت که شیخ عبدالوهاب منتظر دوست و برادرخوانده اش بود. شیخ با دیدن مستر همفر بسیار شادمان گشت به گونه ای که سر از پا نمی شناخت که از شدت هیجان رو به ندیمه ای که بی تردید یکی از جاسوسه های انگلیس و از همکاران همفر بود، دستور داد به یمن ورود برده وفادارش شتری را بکشند و جشن شادی برپا کنند، بی درنگ این کار انجام شد.

مستر سِر همفر با دیدن شیخ دریافت که در چهره دوستش آثار ضعف و خستگی دیده می شود اما به روی شیخ نیاورد و منتظر پایان جشن و پایکوبی شد که قرار بود شبانه در منزل شیخ به یمن ورودش برگزار شود. شیخ، شب هنگام به یمن ورود برادرخوانده اش مجلسی بزرگ از بزرگان دُرعیه برپا کرد و در مجلس با نشان دادن مستر همفر در کنارش، چنین سخن سر داد:

- بزرگان نجد و دوستان من، این عبدالله برده وفادارم است. عبدالله را زمانی که خیلی جوان بودم از بازار برده فروشان بصره خریدم که تاکنون به من وفادار مانده است. با وجود اینکه من او را ملت هاست آزاد کرده ام، لیکن دوری مرا تحمل نکرده و با وجود سختی راه، برای خدمت به من به نجد آمده است.

بعد از گفته های شیخ، مردی با صورتی پهن، ریشی بلند، دماغی گوشت آلود و با چشمانی از حدقه درآمده از میان مدعیون برخاست و گفت:

- یا شیخ، خداوند پدرت را بیامرزد و با رسول الله محشور فرماید او هم برده هایش را بسیار دوست داشت.

همفر پس از چند روز اقامت در دُرعیه فهمید آن مرد عرب همان محمد ابن سعود حاکم دُرعیه است که عمال وزارت برای پرورش او در اورشلیم مرارت ها کشیده اند و البته می دانست اجداد این مرد از یهودیان ساکن نجد بوده، ولی اکنون او خود را مسلمان در میان اعراب جا زده

است. جشنی که شیخ به یمن ورود به اصطلاح برده‌اش گرفته بود پرده‌های گوناگونی همچون شمشیربازی، شراب‌خواری، رقص دختران عربی و کنیزان زیبای زرخرید، دادن هدیه به فقرا و کودکان را شامل می‌شد که تا پاسی از شب ادامه داشت. زمانی که جشن به پایان رسید شیخ وقت را غنیمت شمرد و برده آزادشده‌اش را به اهل حرمش معرفی کرد و اعلام کرد او همچون برادرش است.

سِر همفر با دیدن حرمسرای شیخ با تعجب زنانی را نگاه می‌کرد که دو نفر آنها برایش آشنا بودند اما بقیه را نمی‌شناخت. با دیدن زن‌ها فهمید که چرا شیخ این قدر رنجور و خسته است و با این وضعیت او را باید از تندروی جنسی باز می‌داشت. با خروج زنان از خلوت دو برادرخوانده، در گوش شیخ گفت:

- حضرت شیخ، تبریک می‌گویم زنان بسیار زیبایی دارید!

شیخ با اظهار خوشحالی از ستایش زنانش توسط برادرخوانده‌اش گفت:

- بانو آسیه و مادام صفیه را که می‌شناسی. آنها را زمانی که وارد دُرعیه شدم طلاق داده‌ام و «عدّه» آنها تمام شده است، حالا که پیش ما هستی و عَزَب هستی آنها را به صیغه تو درمی‌آورم تا اینجا به تو خوش بگذرد.

سِر همفر از حرکات و رفتار شیخ حس می‌کرد او همه‌چیز را درباره جاسوسان وزارت مستعمرات می‌داند، لیکن در مورد خودش شک داشت و نمی‌دانست آیا شیخ از راز او نیز خبر دارد یا نه. گفت:

- از لطف شیخ ممنونم، هدیه شما را با کمال میل می‌پذیرم اما حرف من در افراط و زیاده‌روی در روابط جنسی توست که گمان دارم با افراطی که در این کار کرده‌ای نسبت به زمان اقامت در بصره نحیف و لاغر شده‌ای.

شیخ مقداری شراب نوشید و با سرخوشی و البته به مزاح گفت:

- امشب را تو هرچه بگویی راست است!

همفر که مستی شراب را نداشت، خیلی جدی رو به شیخ گفت:

- حضرت شیخ، ما باهم برنامه‌های مشترک زیادی داریم و این نیازمند قیراقی و سرحال بودن توست، لیکن با این افراط و تندروی که شما اکنون داری مرا مأیوس می‌کنی.

بعد شروع به موعظه و نصیحت شیخ موعظه‌ها کرد و ساعتی او را خطاب قرار داد و عاقبت موعظه‌اش کارگر افتاد تا اینکه شیخ خود را آن شب از موهبت زنانش محروم ساخت که مثلاً به برادرخوانده‌اش بفهماند حرف‌هایش به او تأثیر داشته است. آن شب، در دُرعیه نخستین شبی بود شیخ تنها و بدون حضور زنانش به بستر می‌رفت، اما همفر پس از راضی کردن شیخ برای تقلیل چالش جنسی، به اتافی رفت که آسیه و صفیه منتظر او بودند که شیخ مثلاً به خاطر دوست دیرین از آنها گذشته بود اما واقعیت این بود آنها طبق برنامه وزارت باید در کنار هم قرار می‌گرفتند تا اهدافشان را پیش ببرند.

عبدالله برده از همان روز دوم اقامتش حجره‌ای را به کمک شیخ از بازار مرکزی شهر خرید و مشغول دادوستد پارچه و زیورآلات گردید. پس از چند ماه اقامت در دُرعیه، مردم شهر عبدالله را به عنوان برده آزادشده شیخ می‌شناختند، بنابراین مورد احترام بزرگان بود مخصوصاً اینکه او در شهر با اقبال روبه‌رو بود زیرا مردم او را در بازار دُرعیه حجره‌دار موفق، بانصاف و خیرخواه می‌دانستند. برای همفر اقامت و حجره‌داری در شهر دُرعیه بسیار خوش می‌گذشت چون شب‌ها با شیخ و آسیه و صفیه خوش می‌گذراند و کارها بر وقف مُراد پیش می‌رفت تا اینکه فکری به ذهنش رسید و این بار سعی کرد از کودکی و نوجوانی شیخ اطلاعاتی به دست آورد چون تاکنون پیش نیامده بود از زبان شیخ چیزی در این باره بشنود، بنابراین شبی بعد از مستعفی شدن شیخ از شراب و زن با خلوت شدن خلوت دوستان، گفت:

- حضرت شیخ، دوست داری از کودکی و نوجوانی به هم بگویم؟

شیخ محمد ابن عبدالوهاب که خیلی وقت بود کودکی خود را فراموش کرده بود و از طرفی می‌دانست سِر همفر برای چه از او درباره گذشته سؤال می‌کند، گفت:

- عبدالله! تو اوّل بگو، کودکی و نوجوانی‌ات چگونه بود؟!

همفر شروع به تعریف داستان خیالی که پیش‌تر آماده کرده بود، کرد:

- من در دیارمان یعنی آغدیر آذربایجان در کودکی به شاگردی ...

با شروع داستانش نگاه‌های عجیب شیخ او را به سکوت وا داشت و از حالت نگاه شیخ حدس زد که او همه چیز را می‌داند، بنابراین داستان خیالی خود را نصفه و نیمه رها کرد و پس از کمی مکث با تأسف گفت:

- متأسفانه زیاد چیز به درد بخوری ندارم به برادرم تعریف کنم!
 آنگاه از گفتن داستان خیالی که پیش خود ساخته بود پشیمان شد و به این فکر افتاد شاید روزی نیاز باشد داستان واقعی‌اش را برای شیخ بازگو نماید و آن روز شاید بسیار از شیخ خجالت بکشد و از سوی شیخ به دروغگویی متهم شود زیرا در این مدّت فهمیده بود شیخ با وجود افکار بسیار پلیدش از دروغ بیزار است، بنابراین سعی کرد شیخ را به حرف آورد، اگرچه از زندگی گذشته شیخ خیلی می‌دانست، بنابراین رو به شیخ که هنوز با نگاهی عجیب دوستش را می‌نگریست، گفت:

- حضرت شیخ، اگر ممکن است شما داستان گذشته‌ات را بگویند!

شیخ که حس مستی و سرخوشی در کله‌اش قلیان می‌کرد شروع کرد:

- من در میان قبایل عُیَینه و در آن شهر چشم به جهان گشوده‌ام. پدرم شیخ بزرگ عُیَینه و از عالمان دین و معتقد به مذهب سنی حنبلی بودند و در میان مردم شهر و قبایل پیرامون از همه سرشناس‌تر و البته بانفوذتر بودند. سال‌های کودکی را به چرانندن شترهای پدرم گذراندم اما پس از گذرانندن کودکی به مکتبخانه پدرم وارد شدم که معمولاً فقه حنبلی را همراه با قرائت قرآن به کودکان و نوجوانان می‌آموخت. من بیش از آنکه به قرائت قرآن و فرا گرفتن فقه مشغول شوم به تاریخ و سرگذشت و زندگی‌نامه مدعیان دروغین نبوت پس از پیامبر و جنگ‌های رده زمان خلیفه اول، ابوبکر صدیق علاقه‌مند بودم.

همفر با زیرکی و با کنجکاوی ساختگی سؤال کرد:

- یا شیخ، سرگذشت چه کسانی و برای چه برای تو جالب بودند؟

شیخ پاسخ داد:

- همیشه زندگی افرادی همچون مسیلمه کذاب، سجاج، اسود عنسی و طلیحه اسدی را بسیار دوست داشتم چون کار آنها را در زمان خودشان متهورانه و شجاعانه می‌دانستم با این همه درباره سخنان و نظرات و اقوال احمد ابن تیمیه هم بسیار کنجکاو بودم.

احمد ابن تیمیه نظریه پرداز فقه و سنت، زاده حرّان شام در قرن هفتم هجری بوده که به خاطر افکار خرافی و فتوای شگفت‌آورش توسط حکومت فاطمیون مصر و شام بارها به زندان

اسکندریه و دمشق افتاد که مستر سر همفر از آغاز آشنایی با شیخ محمد ابن عبدالوهاب تلاش بسیار داشت افکار منسوخ شده او را که به خاطر همین افکار خرافی و تند و تیز جانس را ستانده بودند به شیخ تلقین نماید که با شنیدن نامش از زبان شیخ بسیار در دل شادمانی کرد ولی به روی خود نیاورد تا اینکه شیخ پیاله‌ای دیگر شراب نوشید و با دراز کردن پاهایش، رو به برادرخوانده‌اش ادامه داد:

- بعد از گذر از نوجوانی با نفوذی که پدرم داشت به شهر مدینه رفتم تا تحصیلات تکمیلی خود را بگذرانم. در دوران تحصیل در مدینه در یکی از کلاس‌های درس با یکی از علمای معروف سنی شافعی به نام شیخ محمد سلیمان گردی بحثی بین من و او در گرفت که این بحث باز و آزاد بود چون همه باید می‌شنیدند و قضاوت می‌کردند. من از افکاری که احمد ابن تیمیه و شاگردانش در زمان‌های دور یعنی در قرن هفتم می‌گفتند ولی از ترس علمای مذاهب شیعه و سنی به بوته فراموشی رفته بود، ولی من به آن نظریه‌ها اعتقاد داشتم، می‌گفتم و شیخ سلیمان گردی از اصول کافی و سنت شافعی می‌گفت که گفتارمان کاملاً باهم در تضاد بودند.

شیخ لحظاتی از سخن گفتن ایستاد و به خاطر نبود کنیزی در محفل دوستان خود به پر کردن پیاله شرابش همت گماشت که همفر پرسید:

- برادر، بعد چه شد؟

شیخ پس از سر کشیدن شراب پیاله‌اش پاسخ داد:

- خلاصه اینکه طلاب و علمای مدینه مرا به انحراف فکری متهم کردند و در مورد آینده من به شدت اظهار نگرانی کردند تا اینکه شیخ بزرگ مدینه، شیخ محمد حیاة سندی، دستور اخراجم را از حوزه و شهر داد. چون پدرم در نزد علمای مدینه محترم بود از او خواستند به مدینه بیایم و وقتی پدرم افکار و سخنانم را شنید چنان برآشفته که نه تنها مرا طرد نمود و نفرینم کرد بلکه با خشم گفت «هرگز به تو تا زمانی که زنده‌ام اجازه بیان افکارت را نخواهم داد». این چنین طریق و راه زندگی برای من عوض شد و بعد از کلی آواره شدن در شهرهای بصره، بغداد و کربلا عاقبت به نجف اشرف رفتم. آنجا هم زیاد به افکار و حرف‌هایم توجه نمی‌شد گاهی مرا بی‌دین،

گاهی دیوانه و گاهی مرا شیخ منحرف می‌نامیدند تا اینکه به دلایلی نجف را ترک کردم و باز با چند ماه آوارگی در شهر عماره دوباره به بصره بازگشتم. البته سِر همفر از رسوایی شیخ در شهر نجف اطلاع کامل داشت، لیکن به روی او نیاورد و منتظر ادامه داستان زندگی شیخ شد که شیخ با خنده‌ای گفت:

- و الآن که می‌بینید در خدمت زن‌هایم هستم.

همفر وقتی سخن شیخ بدین‌جا رسید، علناً فهمید شیخ خیلی خوب می‌داند که او از عُمال انگلیس است پس گفت:

- شیخ، اگر من واقعیت زندگی‌ام را بگویم چه می‌کنی؟

شیخ علیرغم مستی که شراب ناب به او بخشیده بود باز کمی به هوش بود با تبسمی و به آرامی دستی به شانه مستر سِر همفر گذاشت و پاسخ داد:

- دوست و برادر من، برای من چه فرقی دارد تو مسلمان و یا کافر باشی. من گوشه‌ای از زندگی خودم را برای برادرم گفتم، لیکن نیازی به گفتن تو نیست. یک مثلی دوستان عبدالرضای ایرانی می‌گفت که خیلی زیبا بود، دوست داری بشنوی؟

همفر که همیشه از رفتار و گفتار استاد عبدالرضا، زیبایی و شوکت و عظمت ایرانی برایش تداعی می‌شد. بی‌معطلی گفت:

- ما که دو سال زیبایی‌هایی را از او دیدیم شما نیز یکی را بگویید.

شیخ که به خاطر مستی بیش از حد سرش به‌سختی بر گردنش سنگینی می‌کرد مثل ایرانی را چنین گفت:

- «اگر به قلب دوستانت رسوخ کنی تنها خواهی ماند».

سپس برای اینکه به مستر همفر ثابت کرده باشد حالا دیگر او و دوستانش را خیلی خوب می‌شناسد و می‌داند او یک انگلیسی و از عُمال وزارت مستعمرات است. ادامه داد:

- عالی‌جناب سِر همفر، بهتر است مقدمات کار را فراهم کنید زیرا من آماده اجرای اوامر وزارت مستعمرات دولت بریتانیا هستم!

سِر همفر که در این چند سال به این صراحتی اعترافی از شیخ نشنیده بود با دستپاچگی و با تبسمی عرض کرد:

- حضرت شیخ، ای به چشم!

آنگاه با شادمانی که همه وجودش را فرا گرفته بود بی‌درنگ سراچه شیخ را ترک کرد و به سراغ مادم صفیه و بانو آسیه و عبدالکریم رفت که با چند تن از همکارانشان در چادری در انتهای باغ عمارت شیخ جلسه مهمی داشتند، اما رئیس جلسه در جمع حاضر نبود که خودش بود. با ورود به جلسه سرّی که تعدادی سرباز زبده نیروی دریایی و چند مزدور هندی در لباس اعراب بیابان‌گرد از چادر پاسداری می‌کردند یاران به پایش برخاستند و او همان‌دم دستور داد:

- برای آماده کردن مقدمات خروج شیخ و اعلام رسمی دعوتش به مذهب جدید از این لحظه کارتان را به با قاطعیت آغاز کنید.

عبدالکریم پرسید:

- عالی‌جناب، از کجا شروع کنیم؟

سرّ شوالیه بریتانیا گفت:

- از همین جا که ایستاده‌اید.

آسیه برای اینکه بفهمد دلیل دستور صریح رئیس چیست، پرسید:

- عالی‌جناب سرّ همفر، شیخ چه می‌کند؟

همفر با لبخندی موزیانه پاسخ داد:

- بانو آسیه! نگران او نباشید به وظیفه‌اش واقف است.

در پایان جلسه سرّ همفر با فرستادن رمز و کُد عملیات به یکان‌های عمل‌کننده و دادن فرمان یورش به مسلمین، بلافاصله به همراه عبدالکریم به سوی بادیه‌نشینان نجد شتافت تا به عده‌ای از مزدوران و جاسوسان انگلیسی که در میان سیاه‌چادرهای بادیه در پوشش چوپان و شترچران و خارکن و غیره پنهان گشته بودند فرمانش را ابلاغ کند و در رأس امور قرار گیرد تا مطمئن شود اشتباهی در اجرای عملیات صورت نخواهد گرفت.

با پانهادن رئیس و دستیارش عبدالکریم به سیاه‌چادرها، مزدوران و جاسوسان که همچون مار افعی به هنگام زمستان خفته بودند با حس گرما از سوراخی که در آن خفته بودند بیرون آمدند و در مسیرشان در هر حرکت خود نیشی به مردم مسلمان زدند که متأسفانه پس از قرن‌ها هنوز هم اثر آن زهرها در خون مسلمین وجود دارد.

دُرعیه حجاز، برپایی فتنه

در کشاکش به تخت نشستن و پیروزی‌های شاهنشاه جهانگشای ایران و استیلایش بر هندوستان، کشمیر، ماوراءالنهرین، داغستان، گرجستان، عراق و عُمان و از طرف دیگر در ممالک عثمانی، در بحبوحه کشمش و اختلافات پسران سلطان تازه در گذشته قسطنطنیه، در کاخ حاکم دُرعیه نجد، بزرگان و شیوخ حجاز به درخواست دولت پادشاهی بریتانیا گرد هم آمدند که برای جدایی و به‌اصطلاح آزادی اعراب از یوغ و قیومیت دولت عثمانی چاره‌ای بیندیشند. در آن گردهمایی فرمایشی انگلیسی چند شیخ عرب و رئیس قبایل بی‌نام‌ونشان شرکت داشتند که اعرابی در سیاست آن روز نداشتند و کسی به آنها اهمیت نمی‌داد شاید اگر شاهنشاه ایران و یا سلطان عثمانی در آن تجمع حضور داشتند به ریش شیوخ عرب کُلی می‌خندیدند. البته همین محفل ناچیز در آینده مشخص کرد که چقدر برای ملت مسلمان به‌خصوص دولت عثمانی خطرناک و خطری بالقوه هستند، اگرچه این گردهمایی عجیب جنبه استقلال‌طلبانه برای اعراب حجاز داشت اما در باطن هدف‌های استعماری دولت پادشاهی بریتانیا را پیگیری می‌کرد. آغاز این تجمع مضحک و خنده‌دار درست سه روز از آخرین ماه تابستان را دربر می‌گرفت اتفاقاً سه روز پیش، مخبران خیر و گزارشگران، درگذشت خلیفه عثمانی و اختلاف و جنگ بر سر قدرت بین دو شاهزاده عثمانی در آماسیه را به حکام بی‌اعراب عرب در حجاز داده بودند. میزبان که دوست و دشمن را با وجود اختلافات فراوان بین حکام و شیوخ عرب و علمای دین در عمارتش جمع کرده بود بلند شد و گفت:

- بزرگان عرب! شما را اینجا جمع کرده‌ام که بگویم اختلاف را کنار بگذاریم و از فرصت به دست بهره ببریم تا آزادیمان را از دست تُرک‌های عثمانی به دست آوریم. با اینکه برخی از شیوخ و علمای عرب از کارها و اقدامات یکی از مهمانان حاضر در مجلس سخت برافروخته و آتش خشم و غضبشان شعله‌ور گشته بود اما پیام میزبان چنان صریح و آشکار

بود که همچون آبی سرد بر آهن گذاخته بود و از طرفی با دریافت سکه‌های زر انگلیسی و با وجود افراد اجیر شده مسلحی که عمارت را در محاصره داشتند کسی جرئت و جسارت اعتراض نداشت و باید هر آنچه می‌شنیدند را تائید می‌کردند و یا حداقل برای نجات جان خود در ظاهر باید این کار می‌کردند. سپس محمد ابن سعود حاکم دُرعیه ادامه داد:

- بزرگان عرب، خوب سخنانم را به خاطر بسپارید چون از امروز اگر کسی با مبارزه ما علیه تُرک‌های عثمانی مخالف کند، به مخالفت با او برخوایم خاست و با او دشمنی خواهیم کرد... حال خود دانید!

پس از یک شبانه‌روز بحث و گفت‌وگو هدایت شده که توسط عوامل وزارت مستعمرات بریتانیا هدایت می‌شد جلسه طبق خواسته نماینده بریتانیا با بستن پیمانی بین شیوخ و رؤسای قبایل و علمای عرب برای پایان دادن به حاکمیت سلطان عثمانی به اماکن مقدس و پاکسازی حجاز از عوامل عثمانی به پایان رسید، البته این ظاهر اهداف بود و هدف واقعی به جز محمد ابن سعود و شیخ عبدالوهاب بر همه پوشیده بود.

در همین زمان حتی پیش از این جلسه در میان عمارت‌ها، بیغوله‌ها و چادرهای قبایل عرب، عمّال انگلیس برای مقدمه‌چینی قیام و ظهور شیخ محمد ابن عبدالوهاب به‌سختی تلاش می‌کردند، البته این تلاش‌ها ماه‌ها پیوستگی داشت و نتیجه اگر خوب نبود، بد هم نبود که بی‌شک سِر همفر بر اساس مأموریت، موفق‌ترین آنها بود. او توانست بود با تطمیع و نفوذ بر شخص حاکم دُرعیه، او را به قراردادی راضی کند که بر اساس قرارداد، انگلیس وعده داده بود اگر او بر ضد دولت عثمانی قیام کند او را یاری خواهد کرد و اگر حکومت را با شیخ عبدالوهاب تقسیم کند کمک بیشتری از اسلحه و تجهیزات جنگی و سرباز خواهد گرفت.

این قرارداد باعث گردید پیمانی سه‌جانبه بین شیخ محمد ابن عبدالوهاب و محمد ابن سعود و نماینده انگلیس بسته شود که در این پیمان مکرراً تأکید شده بود در ازای دریافت کمک، رهبری دینی با شیخ محمد ابن عبدالوهاب و رهبری سیاسی با محمد ابن سعود خواهد بود و همه کارها حتی مقوله نظامی به دستور وزارت مستعمرات بریتانیا پیش خواهد رفت. وقتی خبر امضای این قرارداد سه‌جانبه به لندن رسید وزیر مستعمرات با فرستان تهنیت و تبریک به سِر همفر و همکارانش، پیغام فرستاد که:

- «محمدین خوشبختی را به ملت انگلیس فراهم خواهند کرد».

منظور وزیر مستعمرات از «محمدین»، محمد ابن عبدالوهاب و محمد ابن سعود بود که سرمایه‌گذاری فراوانی به امید منفعت و سود فراوان برای دولت بریتانیا روی این دو انجام گرفته بود و اینک نوبت برداشت بود، از طرفی برای پیشبرد اهداف وزارت پس از یک ماه از عقد قرارداد سه‌جانبه، باید دعوت‌نامه‌هایی به رؤسای قبایل و شیوخ حجاز به توسط محمد ابن سعود و به دستور سر همفر فرستاده می‌شد.

دُرست در همان شب که مجلس مشورتی رؤسای قبایل و شیوخ عرب در عمارت دُرعیه برای بررسی راه‌های مبارزه استقلال‌طلبانه قرار بود برگزار شود، شیخ عبدالوهاب نیز نزدیکان و میردانش را به مجلسی دعوت کرد و بی‌محابا تصمیم گرفت دعوت خود را برای مذهب جدید در آن مجلس علنی سازد، بنابراین مجلسی دوستانه برپا ساخت و تمام خویشاوندان و نزدیکان و دوستانش را که با او هم‌عقیده بودند گرد آورد. بعد از کُلی ریخت‌وپاش سکه‌های اهدایی وزارت مستعمرات، بلند شد و گفت:

- یاران و اقوام من! ای کاش می‌دانستم که چرا این چنین شده‌ام چون با دیدن تک‌تک شما، خداوند قادر حالی به من عطا می‌فرمایند که در وصفش عاجزم و یاد کلام عُمَر رضی الله می‌افتم که هنگام صرف طعام می‌گفت «کاش یکی از دوستان و یا اقوام همین جا بود و با من هم‌سفره می‌شد». من نیز دوست دارم حالا که سفره گشوده‌ام با من هم‌سفره شوید و مرا از حضورتان مستحفیذ فرمایید. آیا این توقع زیادی است؟

چون همه آنها که دعوت شده بودند پیش‌تر تطمیع گشته بودند و سال‌ها عمال انگلیس روی مغز و فکر و حرکات آنها کار کرده بودند، از این رو همه با شنیدن پرسش شیخ یک‌صدا گفتند:

- یا شیخ، خدا پدرت را بیامرزد او نیز همچون حاتم‌طایی بخشنده و مهربان بود.

در میان اعراب حاتم‌طایی شاعر و سخنور عرب، سنگین‌ترین وزنه بخشنده‌گی به حساب می‌آید و هر کس بخواهد از بخشنده‌گی کسی تعریف و تمجید کند او را با حاتم‌طایی مقایسه می‌کند که شیخ فوراً گفت:

- پس شما با من هم‌عقیده هستید که این مذاهب موجود جوابگوی دنیا و آخرت ما نیست!

باز همه یک صدا بدون آنکه مفهوم واقعی کلمات شیخ را بفهمند و یا بسنجند، گفتند:

- یا شیخ حق با شماست!

شیخ عبدالوهاب پیش تر دست به یک سری اقدامات در راستای اهدافش در ایران و عراق زده بود ولی چون آن تلاش‌ها به مشکل خورده بودند، بنابراین راه آزموده شده‌ای را که قبلاً آن‌هم در هنگام بعثت رسول‌الله جواب داده بود به دستور جاسوسان وزارت به اجرا درمی‌آورد که مطمئناً این بار دعوتش با دعوت‌های قبلی خیلی فرق داشت چون همچون پیامبر آغاز دعوت می‌کرد پس بسیار موردپسند مریدان و نزدیکانش قرار می‌گرفت. وقتی شیخ همه را در کمند سخنوری خود دید گفت:

- خداوند به من الهاماتی فرموده است، می‌خواهم همانند پیغمبرمان رسول‌الله اول با دوستان و نزدیکانم در میان بگذارم!

این ادعا دقیقاً ادعای پیامبری بود که مورد پذیرش هیچ انسان عاقلی قرار نمی‌گرفت اما آنهايي که در جمع مدعیون در منزل گرد آمده بود بی‌شک درک نمی‌کردند او از چه سخن می‌گوید فقط گفته‌های او را بی‌چون‌وچرا تائید می‌کردند. در این میان سلیمان ابن عبدالوهاب با اینکه کاملاً مخالف افکار برادرش بود اما باید در مجلس به خاطر مقبولیت شیخ حضور پیدا می‌کرد زیرا اگر سلیمان حضور نمی‌یافت مجلس او زیاد مقبولیت نمی‌یافت، بنابراین شیخ ناگزیر بود برادر را حتی در صورت مخالفت دعوت کند. سلیمان پس از شنیدن سخنان کذب برادر، در میان مدعیون تنها کسی بود با ناراحتی بلند شد و از او سؤال کرد:

- برادر، بگو ما هم بدانیم، خدا چه الهاماتی به تو کرده که این چنین بی‌روح گشته‌ای!

شیخ که از اعتراض و مخالفت برادر خیلی نگران بود با ترس و لرز پاسخ داد:

- به اینکه به نزدیکانم احسان کنم و آنها را گرامی بدارم.

سلیمان از سخنان برادر دریافته بود منظور او از این دعوت و از این یاوه‌گویی‌ها چیست با یقین به حرف‌هایش گفت:

- اما تا آنجا که همه می‌دانند خداوند آخرین رسولش را که همانا محمد رسول‌الله هستند دوازده قرن پیش فرستاده و بعد از او دیگر با کسی سخن نگفته است.

سپس با طرح دلایلی و بار د ادعای برادر در آخر با ریشخندی گفت:

- محمد، چون نامت محمد است فکر می کنی می توانی ادعای پیامبری کنی؟

شیخ با دلوپسی در پاسخ برادر گفت:

- من نگفتم خداوند با من سخن گفته، بلکه گفتم به من الهام کرده است.

همه حاضرین مجلس شاهد بحث و جدل دو برادر بودند با اینکه قلباً و عقلاً می دانستند حق با سلیمان است ولی همچون یک کر و لال بودند که سلیمان در رد حرف های کذب برادرش محمد گفت:

- خداوند ممکن است به هر کسی الهام کند و قلب او را به نورش روشن سازد این مختص تو نیست که ادعا کنی... آیا بهتر نبود به جای احسان به نزدیکان، اول یاد می گرفتی به پدر و مادرت احسان کنی.

شیخ که از مگاران انگلیسی ترند آنها را خوب یاد گرفته بود رو به حضار گفت:

- برادرم به خاطر که در تدفین پدرم حاضر نبودم از من دلخور است اما من همه شما را دعوت می کنم به راه راست باشیم و از مرتدان به اسلام تبری جوییم.

چون همه حضار پیش تر به توسط عمّال وزارت مستعمرات تطمیع شده بودند، بنابراین سخنی را جز سخنان شیخ میزبان نمی شنیدند پس مخالفت سلیمان بی گمان به جایی نمی رسید و ممکن بود خود نیز به مرتد بودن متهم شود، در ادامه مجلس همین گونه هم شد و به سلیمان اتهام ارتداد در دین زدند و او چون خود را تنها در میان زرستان ها یافت به ناچار مجلس فتنه و نیرنگ را با جمله ای ترک کرد:

- کاش ابویکر هنوز زنده بود و خالد ابن ولید را یک بار دیگر برای سرکوب مسیلمه کذاب به نجد می فرستاد.

با وجود مخالفت آشکار سلیمان، اظهار مذهب جدید شیخ با کلماتی مبهم و موجر و نارسا، همان گونه که انتظار می رفت آغاز شد اما به تدریج رو به بهبودی و آشکار شدن دعوت نهاد که در آن مجلس منحصرأ برای مریدان و نزدیکان انجام می گرفت.

بعد از ترک مجلس فتنه توسط برادر، شیخ که فکر می کرد پیروز شده است دستور شام و شراب داد و سفره ای شاهانه پهن گردید. کنیزان زیباروی مسیحی هر کدام با ناز و کرشمه و با رسم خاص کشورشان شراب به پیاله ها می ریختند و حضار را همچون حوریان بهشتی دربر

می گرفتند. از آنجا که آن همه لذت و سرخوشی با حاضرین بود و خود را در میان حوران بهشتی غرق در شراب می دیدند پس اعتراضی به هیچ چیز نداشتند. وقتی همه سرخوش از زن و شراب شدند شیخ بلند شد و بالای مجلس قرار گرفت و با صدای بلندی و از برای اعلان رسالت خویش گفت:

- خدا را شکر که ما را این همه نعمت، همچون این زنان زیبا و شراب عالی و غذاهای لذیذ داده است. آیا این همه نعمت جای شکر کردن ندارد؟

حاضرین که در گناه و شهوت غنوده و از خود بی خود گشته بودند و خود را واقعاً از اهل بهشت می شمردند به خیال اینکه در بهشتند و این کنیزان زیبا، حوریان بهشتند با در آغوش کشیدن آنها یک صدا پاسخ دادند:

- یا شیخ، حق با شماست باید هم شاکر بود!
شیخ ادامه داد:

- عزیزان و یارانم، به شکرانه این نعمات از خدا سپاسگزارم و حالا شما را به مذهبی که ما را به بهشت رهنمون می سازد دعوت می کنم. آیا حاضرید مرا در این رسالت یاری کنید؟

از وضعیت مجلس نمایان بود که کسی با دعوت شیخ مخالفت نخواهد کرد. وقتی شیخ سکوت حاضرین را دید دستش را به نشانه بیعت گرفتن از حاضرین در مجلس جلو برد و حاضرین که فقط گفته‌ها و خواسته‌های میزبان را تأیید می کردند و حتی نمی دانستند او از چه سخن می گوید، هر کدام با خوردن تلوتلویی از مستی شراب، دست شیخ را گرفتند و با او بیعت کردند.

مجلسی که از اوایل شب با شادی آفرینی خنیاگران و شراب داران و رقاصان زیبارو آغاز شده بود تا پاسی از شب تا انتهای مستی مهمانان مست ادامه داشت تا اینکه هنگام نماز صبح به پایان رسید و آن زمان که بانگ مؤذن از بالای گلدسته مسجد شهر برخاست همه پراکنده شدند و وقتی به خانه‌هایشان رسیدند تازه متوجه شدند شیخ چه بیعتی از آنها گرفته است و چون طبق رسوم عرب کسی که بیعت بشکند مرتد و واجب‌القتل است، بنابراین آنها دیگر اسیر دست شیطان شده بودند و آزادی از دست شیطان محال بود.

شش ماه از سکونت سر همفر در دُرعیه نجد می گذشت که چنین مجلسی برپا شد. همزمان با مجلس شیخ با نزدیکانش، به فرماندهی سر ادوارد جرالد نیروی متشکل از تعدادی جنگجوی یهودی با سرمایه گذاری زرسالاران یهودی انگلیس و شماری سرباز نیروی دریایی به همراه مزدوران هندی در لباس اعراب وارد سرزمین بیابانی نجد شدند که حدوداً شش ماه برای استقرار آنها برنامه ریزی شده بود.

شب چون به پایان رسید مردم دُرعیه با طلوع آفتاب سربازان بسیاری را در کوچه ها و پشت بام خانه هایشان می دیدند و باورشان نمی شد شهرشان شبانه اشغال شده باشد. از نظر آنها به یقین این یک اشغال نظامی بود چون پیش تر سربازانی را می دیدند که تنها به زبان تُرکی سخن می گفتند اما این سربازان به هر زبانی جز تُرکی صحبت می کردند. سؤال مردم این بود پس بر سر حاکم سعودی چه آمده است. تا اینکه هنگام ظهر وقتی جارچیان جار می زدند:

- «مردم دُرعیه، نماز جمعه در مسجد رسول الله، به امامت شیخ محمد ابن عبدالوهاب و با حاکمیت محمد ابن سعود برگزار می شود و به تمامی آنهايي که نماز بر آنها واجب است اخطار می شود در صورت عدم حضور به سختی مجازات خواهد شد».

مردم ناآگاه و بی خبر دُرعیه تازه متوجه شدند چه بلایی بر سرشان نازل گشته است. پس از سه قرن این نخستین بار بود در مسجد بزرگ دُرعیه نجد برای اقامه نماز نام سلطان عثمانی از خطبه های نماز جمعه می افتاد و به جای آن نام سرزمین حجاز با حاکمیت آل سعود بر بالای منبر گفته می شد و این نشانگر عدم اطاعت از معظم سلطانی به حساب می آمد که بی گمان دیر یا زود اخبارش به قسطنطنیه می رسید آن وقت تاوان این عدم اطاعت را نه حاکمان بلکه مردم بیچاره نجد باید می دادند.

البته شیخ هم به توصیه سر همفر، به تندروی گذشته که در شهر عُیینه دست زده بود، دست نمی زد و با این اوصاف قطعاً برای دعوت عمومی شیخ به مذهب جدید این بار حساب شده و دقیق باید عمل می شد. اول باید شیخ بین مردم مقبول می افتاد و با اقبال عمومی مردم روبه رو می شد، سپس دعوت عمومی آغاز می گردید، بنابراین نماز جماعت بزرگ ترین مسجد نجد، با توجه به مفاد پیمان بین او و آل سعود به او سپرده شد. از طرفی مردم نماز گزار مجبور بودند در هنگام نماز یومیه از یک فرسخی و در هنگام نماز جمعه از پنج فرسخی خود را به مسجد

رسول الله که شیخ عبدالوهاب امام جماعت آن بود برسانند. البته در این بین عمال جاسوسی انگلیس به شدت در منطقه تلاش می کردند و تعدادشان از هزار نفر فراتر رفته بود.

در مرحله دوم و چندی بعد، البته این بار تحت حمایت محمد ابن سعود دعوت نامه و توصیه نامه هایی برای طبقات مختلف مردم نجد باید توسط شیخ عبدالوهاب و حاکم نجد فرستاده می شد که رساندن دعوت نامه و پیغام شیخ و حاکم توسط عمال انگلیسی که در ظاهر مسلمان و پنهانده از ترس حکام عثمانی در نجد بودند، انجام می گرفت. با این کار هم حکومت و هم رهبر دینی نجد تحت سلطه دولت انگلیس قرار می گرفتند و کارها و حرکات آنها مورد نقد کارشناسان وزارت مستعمرات قرار می گرفت. از طرفی جاسوسان انگلیس به ریاست سر همفر با پرداخت پول، افراد بیشتری را به گرد شیخ جمع می کردند و با تبلیغات این عده اجیر شده را در مبارزه با دشمنان شیخ راسخ تر می کردند. ناگفته نماند در حجاز کارها بین دو عامل معروف انگلیس تقسیم شده بود که فرماندهی مستشاران و نیروی های نظامی با سر ادوارد جرالده بود و مسئولیت سیاسی و مدیریت جاسوسان را به عهده سر همفر نهاده بودند.

پس از چند ماه دعوت آشکار و پنهان و رهبری مذهبی، شیخ افکار خود را رفته رفته آشکار می کرد در هنگام اقامه نماز و در رهبری دینی خود همان گفته ها و اعمال تکفیری خود را تکرار می کرد و بر عقیده خود برای دعوت و پذیرش مردم اصرار می ورزید.

در همه موارد یک نفر همیشه با افکار شیخ مخالف می کرد و گفته های او را تکفیر می کرد که آن شخص برادرش سلیمان ابن عبدالوهاب بود که بر مذهب سنی حنبلی اعتقاد راسخ داشت. گاهی در هنگام موعظه شیخ به مسجد می آمد و بنای مخالفت با برادر را آن هم در حضور جمع کثیری از مردم می گذاشت و همیشه دقایقی به نصیحت او می پرداخت و از کارهای او تبری می جست. البته از شروع دعوت برادر را در خفا و علنی نصیحت می کرد ولی هرچه تلاش می کرد کارگر نمی افتاد تا اینکه شیخ با سری تراشیده به منبر رفت اعلام کرد:

- همه باید مذهب جدید را پذیرفته و به نشانه اعتقاد به آن باید سر خود را بتراشند. هر کس غیر از این کند کافر است.

این بار صبر سلیمان از این همه اهانت و تحقیر مردم حجاز لبریز شد و ناگزیر برای آخرین بار

از شیخ سؤال کرد:

- برادر، حالا که به مذهب جدید خود اصرار داری، بگو دین مبین اسلام چند رکن دارد؟

شیخ به برادر با اطمینان جواب داد:

- برادر چه می‌گویی؟ معلوم است پنج رکن دارد.
سلیمان با عصبانیت فریاد زد:

- اگر پنج رکن دارد، پس رکن ششم که تو می‌گویی هر کس وهابی نباشد و از تو پیروی نکند کافر است، چه می‌شود؟

شیخ که از استدلال محکم برادر، بدجوری در مقابل دیدگان مردم خُرد شده بود چون کذابیتش با این سؤال آشکارتر شده بود قاعدتاً از سرافکنندگی و شرم نباید کلامی می‌گفت اما در کمال پرویی گفت:

- برادر تو چه می‌گویی، برادر که شمشیر به برادر نمی‌کشد؟
سلیمان با فریاد گفت:

- محمد، تو چرا بر پدرمان شمشیر می‌کشی؟ فراموش کردی پدرمان یک سنی حنبلی متعصب بودند. حالا که حنبلی‌ها را کافر می‌شماری پس تو هم کافرزاده هستی پس لیاقت رهبری مردم مسلمان را نداری چون می‌دانی که پدر پیامبر دین حنیف داشته است که توانست رهبر مسلمین باشد.

شیخ که دیگر برایش فرقی نمی‌کرد برادر چه می‌گوید فقط به مطامع اربابان خویش می‌اندیشید. با دیوانه خواندن سلیمان با لبخندی گفت:

- اما اگر تو هم سر بتراشی خوب خواهد شد!
سلیمان جواب برادر تکفیری خود را چنین داد:

- محمد، تو مگر نشنیده‌ای پیامبر می‌فرماید «در سرزمین نجد حجاز گروهی سر تراشیده به وجود خواهد آمد که قرآن تلاوت کنند ولی از قرآن بهره‌ای نبرند. این گروه از دین خارج می‌شوند همان‌گونه که تیر از کمان خارج می‌شود و به دین باز نگردند».

مردم که با سخنان سلیمان، جسارت اعتراض پیدا کرده بودند شروع به اعتراض و اغتشاش کردند و برای اینکه جان سلیمان را از مرگ نجات دهند دست به کارهایی زدند اما شیخ که

قافیه را باخته بود تصمیم گرفت به پیش مریدانش باز گردد و با آنها خلوت کند شاید که راه و چاهی بیابد و در زمان مقتضی از برادر و مردم انتقام بگیرد، لیکن دیگر برایش امکان پذیر نبود چون برادر همچون یک پرنده از قفس گریخته بود و همه کوشش او و شرطه‌های آل سعود و مزدوران انگلیسی برای دستگیری سلیمان ره به جایی نبرد، ولی بر اثر اقدامات نسنجیده مریدان و یاوران شیخ کار به جایی رسید که قیام‌ها و مخالفت‌ها با شیخ دوباره بالا گرفت و روزی نبود عده‌ای چه آشکارا و چه سرّی به شیخ و زنان و برده‌هایش تعرض نکنند و یا تهدیدشان نکرده باشند.

هر چه دعوت شیخ در جزیره العرب علنی تر و رساتر می‌شد، به مراتب شمار دشمنان و مخالفان او افزایش می‌یافت. به زودی کارشکنی‌ها و دشمنی‌ها به جایی رسید که شیخ دائماً در دلهره و اضطراب به سر می‌برد و هر شب جای خود و همسرانش را تغییر می‌داد و چنان فشار مخالفان بالا گرفت دیگر از دست شرطه‌های حاکم کاری بر نمی‌آمد چون در مقابل مردم متعصب کم آورده بودند، بنابراین شیخ پس از کلی با خود کلنجار رفتن ناگهان تصمیم گرفت عطای کار را به لقاییش ببخشد.

سر همفر با در خطر دیدن موقعیت و مأموریتش، بانو آسیه و مادام صفیه که هنوز نفوذ شگفت‌آوری در شیخ داشتند به ملاقات او فرستاد و خود در پشت سر پرده به انتظار نشست. آسیه و صفیه با سیراب کردن شیخ از هر گونه بزم و لذت و انگیزش او به پایداری، به سر همفر اعلام کردند کارش را شروع کند. شیخ سردرگم به محض دیدن یار و یاورش همیشگی خود، با کُلی گِله‌گذاری و شکوه و شکایت از زمانه، گفت:

- عبدالله، دیگر تحمل ندارم گویا مرا از این معرکه دیگر خلاصی نیست.

همفر باهم پیاله شدن با شیخ می‌خواست او را به اوج مستی برده و دلخوش به ادامه راهش کند چون می‌دانست شیخ اگر در حال مستی نباشد به گفته‌هایش توجهی نخواهد کرد. پس از کُلی شراب نوشاندن به شیخ گفت:

- حضرت شیخ، مگر پیامبر مکرم اسلام در آغاز رسالتش کم سختی کشید؟

شیخ در عالم اوهام و خیال پاسخ داد:

- البته که او از من بیشتر رنج و سختی را تحمل کرد.

همفر فوراً گفت:

- پس تو چرا پا پس می‌کشی؟ درحالی که چنین الگویی داری! مگر پیامبر در نخستین روزهای پس از بعثت، دشمنانی به مراتب نیرومند از تو نداشت؟ مگر بیش از تو مصیبت‌ها و دشواری‌ها را تحمل نکرد؟

شیخ جواب داد:

- البته که رسالتش را کامل کرد، البته که شهره آفاق شد.

در این میان بانو آسیه با نزدیکی و لمس کردن شیخ، طوری که شیخ گرمی نفس او را حس می‌کرد، گفت:

- شیخ جان ما، می‌دانی که پیمودن راه بزرگی و افتخار بدون تحمل آزار و اذیت و تهدید معاندان شدنی نیست. به یقین هر پیشوای خیراندیشی فارغ از این سختی‌ها نخواهد بود.

همفر می‌کوشید به شیخ اطمینان دهد که دیگر خطری او و خانواده‌اش را تهدید نخواهد کرد.

پس از گفتار بانو آسیه با نگاهی به چشمان نگران شیخ از او پرسید:

- آیا حضرت شیخ هنوز به فدائیتش اطمینان دارد؟

شیخ بدون کوچک‌ترین تردیدی پاسخ داد:

- البته که به دوستان و مریدانم اطمینان دارم.

این بار مادام صفیه با طنازی و با رساندن شرابی به لبان کلفت شیخ رو به او گفت:

- شیخ قلب و روح ما، ما باهم مبارزه‌ای را آغاز کردیم که از آن گریزی نیست و همچون شراب دم لب تا پایان باید آن را سر کشید حتی اگر مثل زهر باشد.

همفر ادامه سخن همکارانش را گرفت و به شیخ گفت:

- بی‌تردید ما روبروی دشمنان خطرناکی قرار گرفته‌ایم اما شیخ و مرشد ما نگران نباشند تاکتیک ما در این مبارزه جنگ و گریز است. یکی از برنامه‌های ما برای فداکاری در راه حقیقت اجیر کردن افرادی در بین دشمنان است که دیر یا زود همچون موربانه که درخت را از درون متلاشی می‌کند آنها را از درون متلاشی خواهند کرد.

سپس بانو آسیه ادامه داد:

- همان اجیرشدگان در ظاهر در صف مخالفان شما هستند اما برای ما از برنامه و تصمیمات دشمنان خبر می‌دهند که به لطف خدا با کمک آنها به زودی دشمنان را سرکوب خواهیم کرد.

همفر دوباره رشته کلام را به دست گرفت و به شیخ توصیه کرد:

- دوست من تا می‌توانی بیان و سخن گفتنت را تقویت کن و از بلند کردن صدایت پرهیز، زیرا «آنچه باران می‌آورد ابر است نه رعدوبرق».

به هر زحمت و سختی بود این سه جاسوس زیردست و قهار پادشاه بریتانیا، شیخ را در هدفشان دوباره استوار ساختند، لیکن هنوز سختی‌ها و مرارت‌های شیخ ادامه داشت ولی هر روز همفر و همکارانش به هر طریقی او را به مقاومت و استواری در اهداف فرا می‌خواندند تا اینکه روزی یکی از اجیرشدگان خبر داد:

- قرار است شیخ را هنگام نماز جماعت بکشند.

همفر با شنیدن گزارش دست به کار شد و با دادن دستوراتی به مزدورش، خود را همراه یک مرد عرب به شیخ رساند و برای اینکه شیخ را از خطر برهاند، گفت:

- حضرت شیخ، امروز خبر خوشی برای من از خانواده‌ام رسیده است. اگر امروز مرا در شکار آهوی ختن حجاز یاری فرمایید، بسیار شادمان می‌شوم چون همسرم از مُشک ناف آهوی ختن بسیار خوشش می‌آید. همچنین امروز به شما ثابت خواهم کرد هرگز شیخمان را تنها نخواهیم گذاشت.

شیخ که زمان زیادی بود برای شکار و یا به ضیافتی این‌چنینی دعوت نشده بود دلش می‌خواست دعوت را بپذیرد و قدری برای رهایی از ناملایمات زندگی خوش بگذراند اما نماز جماعت را بهانه قرار داد و به سِر همفر گفت:

- عبدالله، می‌دانی که نماز جماعت دارم.

سِر همفر با چرب‌زبانی و با هر ترفندی که بود، کوشید او را از رفتن به مسجد بازدارد، از این‌رو به همراهش که صورت پوشانده بود، دستور داد در حضور شیخ صورت خود بنمایاند. شیخ با دیدن چهره همراه برادرخوانده‌اش چنان شوکه شد که گویی او را طلسم کرده‌اند. پس از دقایقی با لکنت سؤال کرد:

- عبدالله! این مرد کیست؟ اگر او من هستم پس من کیستم؟!
همفر با لبخندی گفت:

- حضرت شیخ نگران نباشند این مرد به جای تو نماز جماعت را اقامه خواهد کرد که مطمئنم مردم متوجه غیبت تو نخواهند شد!
همفر با سپردن مرد عرب به همکاریش منتظر پاسخ شیخ ماند و شیخ که هنوز از شوک دیدار بدل خود بیرون نیامده بود گفت:

- من با شما به هر کجا که بخواهی، می آیم.

شیخ چون خطوط خوشحالی را در چهره برادر خوانده اش مشاهده کرد با تبسمی سؤال کرد:

- عبدالله، حالا بگو چه ضیافتی را برای من مهیا کرده ای؟

همفر با تبسمی دیگر گفت:

- هر آنچه حضرت شیخ بخواهند، البته می دانید که ما برای شیخ و مرادمان سنگ تمام می گذاریم.

شکار آهوی خُتن و خوش گذرانی از صبح زود تا هنگام نماز جماعت عصر ادامه داشت و با تمام تلاشی که به کار رفت تنها دو آهوی بدبخت به تیر آنها گرفتار شدند. همفر که از جزئیات ترور شیخ آگاهی کامل داشت با صبر و حوصله بی نظیر انگلیسی خود منتظر خبر از اتفاقات مسجد شهر بود که عاقبت عبدالکریم عصر با شتاب فراوان خود را در شکارگاه به آنها رساند و با رسیدن به شکارگاه آهوی خُتن، رو به سیر همفر که منتظر گزارش بود، گفت:

- عالی جناب، دستور شما مویه مو اجرا گردید.

همفر که در حضور شیخ با عبدالکریم حرف می زد و از اقدامات آگاه می شد تا بدین وسیله به شیخ اطمینان دهد در رسالتش شک و تردید را برای همیشه کنار بگذارد و با قدرت پیش برود. گفت:

- عبدالکریم، همه آنچه در شهر اتفاق افتاده است را به شیخمان بگو!

عبدالکریم با آب و تاب فراوان شرح داد:

- بدل شیخ را به منبر فرستادیم. آن گروهی که قرار بود شیخ را در هنگام نماز بر بالای منبر بگشند کارشان را بعد از دو رکعت از نماز آغازیدند اما افراد ما دست آنها را رو

کردند و مردم را به مخالفت با آدمکش‌ها شوراندند به طوری که حتی یک نفر حاضر به همکاری با آنها نشد.

شیخ تازه متوجه دلیل شکار شده بود و حاج و واج به حرف‌های عبدالکریم گوش جان سپرده بود که همفر رو به شیخ گفت:

- حضرت شیخ، از امروز هر کسی به شما و زنان تعرض کند آدمکش قلمداد شده و مردم را علیه خود خواهد دید، خیالتان آسوده باشد از این پس در امان خواهید بود.
شیخ که در این چند سال از حقه‌های انگلیسی بسیار فرا گرفته بود و گاهی خود از حقه انگلیسی‌ها برای فریب مردم تقلید می‌کرد با تائید اقدامات آنها به شهر بازگشت و وقتی به خانه‌اش رسید آنچه عبدالکریم به او گفته بود را نوکرانش به تفصیل گفتند. اما یک سؤال برایش پیش آمد که از همفر سؤال کرد:

- عبدالله، چرا مرا از اینجا دور کردید و نگذاشتید خود بر منبر بروم و شاهد حقارت دشمنانم باشم؟

همفر با اطمینان به کلامش پاسخ داد:

- اوّل اینکه نمی‌خواستیم به وجود مبارک آسیبی برسد. دوّم اینکه به نتیجه نقشه اطمینان نداشتیم. سوّم اینکه آن مرد فدایی باید خود را ثابت می‌کرد. چهارم اینکه در کار ما ریسک وجود ندارد بلکه همچون دو ضربدر دو، مساوی چهار است و قطعی است.

شیخ با درک نقشه هوشمندانه سِر همفر اطمینان کامل حاصل کرده بود دوستان و مریدانش هوای کار را دارند، بنابراین آمادگی‌اش را برای ادامه کار اعلام کرد. همفر هم که زمان را مساعد می‌دید برای زدودن ناراحتی و اضطراب شیخ، شب به بهانه رهایی شیخ از دست معاندان و دشمنان بزمی برپا ساخت که در آن از زیبارویان و ساقیان زبردست و از رقصان چیره‌دست بهره برد. ساعاتی را به خوشگذرانی و عیش و نوش مشغول شدند تا اینکه بانو آسیه که از همه طنّازتر و مورد اطمینان شیخ بود با یک سینی که درون آن یک قلم و یک شیشه دوات و یک پیمان‌نامه بود جلوی سه مرد گذاشت.

محمد ابن سعود با دیدن پیمان‌نامه که قبلاً با سِر همفر (عبدالله) آن را تهیه کرده بودند آن را به دست شیخ عبدالوهاب داد و گفت:

- شیخ، نظرت راجع به این عهدنامه چیست؟

محمد ابن عبدالوهاب مستی کمی نسبت به محمد ابن سعود و عبدالله داشت، بنابراین به دقت به خواندن سطور پیمان نامه پرداخت که با خواندن هر سطر آن اندکی تأمل می کرد و سپس ادامه می داد. پس از ساعتی با اشاره همفر، طنّازان و ساقیان و رقاصان از مجلس خارج شدند و صحنه را خلوت کردند. شیخ عبدالوهاب که در یک ساعت گذشته در باب عهدنامه مذکور تأمل و اندیشه کرده بود و ابداً توجهی به خنیاگران نداشت با خروج آنها گفت:

- در این پیمان شش ماده‌ای، چهار مورد را شامل تکفیر و حلال کردن خون پیروان دیگر مذاهب، غارت و گشتن حجاج، ویرانی قبور ائمه و صحابه و سادات، حلال شمردن فروش اموال و خانواده دیگر مذاهب را قبول می کنم اما به اجرای دو مورد این عهدنامه قول مساعد نمی دهم.

سر همفر با نگاهی به چهره درهم شیخ رو به او گفت:

- حضرت شیخ، در موارد دیگر هم ما و حاکم قول می دهیم به شما مساعدت کنیم اگر شیخ فتوا بدهند و...

شیخ سخن برادر خوانده اش را گسست و در پاسخ گفت:

- نه این طور نیست بلکه مورد اول انهدام خانه خدا در هنگام تصرف مکه، کاری بیهوده و خطرناک است زیرا با انهدام کعبه دشمنی کل جهان اسلام برای خود هموار می کنیم و این باعث می شود فتوای جهاد علیه ما بدهند که به معنای نابودی ماست، از طرفی مسلمین به این زودی ها ادعای مرا با برابر دانستن زیارت و طواف کعبه با بت پرستی را نمی پذیرند و اما مورد دوم اینکه من هرگز نمی توانم قرآنی دیگر نگارش کنم زیرا از این کار عاجزم.

عالی جناب سر همفر شیخ را خیلی خوب می شناخت و می دانست او حاضر نیست در مقابل قرآن قد علم کند که این بهانه را می آورد، لذا طبق خواسته معاون وزیر که سفارش اکید کرده بود «در هر حال اعتدال را رعایت کنید» عمل کرد و زیاد اصرار نکرد و با پذیرش شروط شیخ او را زیر فشار قرار نداد. در نهایت قرارداد مهمی بین شیخ و انگلیس به امضا رسید و همین قدر که شیخ از عهدنامه را قبول داشت باعث شادی و خوشنودی مقامات لندن گردید.

این کوشش‌ها و مرارت‌های عُمّال انگلیس حدود دو سال بی‌وقفه در سرزمین بیابانی نجد و در سرزمین دورافتاده از حکومت‌های عثمانی و ایران برای علنی کردن مذهب جدید ادامه داشت در این میان نقش جاسوسان دولت پادشاهی بریتانیا بیش از دیگران جلوه‌گر بود، اگرچه کسی تلاش و فعالیت علنی آنها را نمی‌دید.

در ادامه کوشش‌های عُمّال انگلیس باز بانو آسیه از سوی عالی‌جناب سِر همفر مأمور شد بخش دیگری از مطامع و مصالح وزارت مستعمرات را به اجرا درآورد به همین منظور این زن شیطان‌صفت و فریبکار بار دیگر در یک‌شب تابستانی و گرم خود را به خلوت شیخ محمد ابن عبدالوهاب رساند و با همان روش همیشگی و کارا برای گفتن خواسته خویش به شیخ نزدیک شد و او را با اندکی زحمت در چنبره قدرت زنانه خویش گرفتار ساخت و گفت:

- شیخ وجودم، آیا زمان آن نرسیده همچون عالمان بزرگ فتوا صادر کنی؟

شیخ که مثل همیشه، با حس بوی عطر بانو آسیه در عالم مستی و گناه غنوده بود با کمی فکر بی‌خودی در جواب ابلیسه دلربا گفت:

- معشوق زیبای شیخ، من هم در این فکر بودم. نظر تو چیست؟

زن عصیانگر با طُنّازی و عشوه‌ای دیگر به شیخ فرمان داد:

- عزیزم، همین فردا دست به کار می‌شوی و اعلام علنی مذهب وهابی کرده و فتوایی صادر می‌کنید.

شیخ که بی‌چون‌وچرا از شیطان تبعیت می‌کرد و دستورات او به جان‌ودل می‌خرید ولی از اینکه زمان خروج و اعلام رسالت فریبکارانه‌اش فرا رسیده است اندکی مردد و کمی نگران بود، بنابراین پرسید:

- آسایش جان شیخ، آیا وقت فتواها رسیده است؟

زن با لبخندی زیبا و دلبرانه پاسخ مثبت داد و با آرامشی خاص در کنار شیخ به خواب جهنمی رفت درحالی‌که شیخ از نگرانی خواب به چشمانش نرفت. تا اینکه در پایان ماه تموز (مرداد) تابستان سال ۱۱۴۵ هجری به دستور اربابانش، شیخ درحالی‌که کتاب خودش یعنی «اصول و سنت عبدالوهابی» را در دست داشت به منبر رفت و طی یک رشته سخنرانی شورانگیز که بدبختی مسلمین را دوچندان می‌کرد و به‌نوعی فتوا به مریدانش بود اعلام کرد:

- ای مردم حجاز، مذهبی را که خداوند به بنده امر کرده به شما عرصه کنم به نام مذهب وهابیت به فرمان الهی نام گذاری می‌کنم. بر اساس مذهب صراط وهابی، اولاً تنها کسانی که وهابی هستند مسلمان قلمداد می‌شوند و بقیه کافر و قابل تکفیر و مرتد هستند، بنابراین خونشان برای ریختن مباح و حلال است. دوماً زیارت هرگونه قبور و آرامگاه حرام و مصداق بت پرستی است، بنابراین همه آرامگاه‌ها باید ویران شوند. سوماً هر کس بر مذهب راستین وهابیت نباشد و یا از پذیرش آن تمرد کند به غیر از واجب‌القتل بودن او، اهل بیتش نیز برده و قابل خرید و فروش هستند. چهارماً اموال تمام کسانی که وهابی نیستند جزو غنائم جنگی به حساب آمده و متعلق به وهابیون است!

و در آخر رسماً فتوا داد:

- «پس ای یاران صدیق وهابیت بپاخیزید و جهاد کنید».

این تلاش‌ها و اعلام دعوت علنی و صدور فتوای شیخ درست زمانی بود که از ایران خبر می‌رسید شاهنشاه قدرتمند ایران در چند جبهه با دشمنان خارجی از جمله روسیه و ازبکان و شورشیان چرکس قفقاز می‌جنگد و از طرفی هنوز اختلافات شاهزادگان عثمانی کماکان ادامه دارد و سربازان پاپ در تلاش بودند قشون عثمانی را در بالکان شکست دهند و سربازان فرانسوی از ضعف و اختلاف داخلی عثمانی استفاده کرده به الجزایر و تونس هجوم برده بودند، بنابراین درست در زمانی که مسلمین از هر سو مورد تهاجم شدید استعمارگران بودند و کیان اسلامی از سوی انگلیس، فرانسه، روسیه و دیگر دول استعماری تهدید می‌شد، شیخ فتوایی صادر کرد که کسی جلودارش نبود و این اعلان جنگ به تمامی مذاهب در خارج و داخل حجاز بود.

اما عالی‌جناب سِر همفر وقتی از بابت دعوت و انتشار مذهب تازه ساخت انگلستان فکرش آسوده شد فوراً به دستور وزارت تصمیم گرفت از نظر سیاسی نیز دست به کار شود، به همین منظور از سال‌ها پیش که شیخ او را مرد آزاد اعلام کرده بود و طی این مدت خود را از دوستان نزدیک حکومت ابن سعود به واسطه کمک‌های فراوانی که به حاکم کرده بود، معرفی کرده بود تا جایی که در عمارت حکومتی نفوذ زیادی داشت و تنها کسی بود بدون وقت قبلی و بدون در نظر گرفتن موقعیت‌ها به عمارت حاکم دُرعیه رفت و آمد داشت، بنابراین برای اجرای فتوای شیخ باید کاری می‌کرد برای همین باید ابن سعود و شیخ را بیش از پیش به هم نزدیک می‌کرد.

اینک این کار به واسطه حضور قدرتمندانه نظامی انگلیس کاملاً ممکن بود پس به همراه شیخ عبدالوهاب و نماینده ویژه دولت انگلیس که تازه به نجد آمده بود به کاخ دُرعیه رفت و نامه‌ای که از وزارت مستعمرات انگلیس رسیده بود به حاکم تحویل داد. محمد ابن سعود با دریافت نامه آن را گشود که دستور چنین بود:

- جناب محمد ابن سعود حاکم بزرگ حجاز، ضمن معرفی عالی جناب سِر همفر به‌عنوان نماینده ویژه وزارت و عالی جناب بالکود به‌عنوان کنسول بریتانیا در حجاز، به شما مأموریت داده می‌شود ضمن همکاری با نماینده ویژه وزارت و کنسول بریتانیا، به دستور ایشان عمل کنید.

با خواندن نامه یک شوک قوی به حاکم وارد شد چون تازه دریافت کرده بود عبدالله برده، کسی جز رئیس جاسوسان انگلیس در حجاز نیست، بنابراین تعظیمی در مقابل عالی جناب سِر همفر کرد و با شرمندگی گفت:

- عالی جناب، از اینکه تاکنون به شما بی‌حرمتی شده است بسیار شرمندهام، امیدواریم مرا قرین محبت و گذشت خود قرار دهید.

عالی جناب سِر همفر که دیگر حالت یک مقام رسمی و عالی‌رتبه به خود گرفته بود همچون دیگر اسلاف انگلیسی‌اش با غرور و تکبر گفت:

- حضرت حاکم، گذشته‌ها را فراموش کنید و از امروز توجه داشته باشید حیات شما و استقلال سرزمین حجاز به دولت ما بستگی دارد.

محمد ابن سعود حاکم نجد درحالی که در روبروی عوامل انگلیس پوزه بر خاک داشت، با فروردن چندباره آب دهان پرسید:

- قربان، دستور چیست؟

کنسول به‌جای سِر همفر دستور داد:

- از امروز با شیخ عبدالوهاب در همه موارد که دولت فحیمه بریتانیا بخواهد بدون قید و شرط همکاری خواهی کرد و در مقابل همکاری از امروز حکومت سیاسی مال تو و خاندان خواهد بود و حکومت مذهبی با شیخ محمد ابن عبدالوهاب خواهد بود. فراموش نکنید این یک فرمان است و باید اجرا شود.

حاکم به خوبی می دانست تمام موجودیت حکومتش را مدیون همین انگلیسی هاست و اگر نافرمانی کند همه چیز حتی جانش را از دست خواهد داد. پاسخ داد:

- عالی جناب، هر چه سفیر کبیر بگویند مطاع خواهد بود و بس!

سپس مذاکره فرمایشی انگلیسی آغاز شد و حدود اختیارات و وظایف شیخ محمد ابن عبدالوهاب و حاکم محمد ابن سعود به آنها گوشزد گردید و از آن تاریخ یعنی به سال ۱۱۴۷ هجری قمری شیخ محمد و ابن سعود باهم قدرت را در سرزمین مقدس حجاز به دست گرفتند. بی تردید گاه و بیگاه بین این دو رهبر عرب تضاد و اختلافی به وجود می آمد که برای دولت پادشاه بریتانیا به خاطر اینکه بر سر تصاحب فلان زن و یا فلان کنیز اهدایی است، اهمیتی نداشت و در این گونه اختلاف آنها هرگز دخالت نمی کردند. البته بخش مضحک قضیه این بود پس از مدتی که از آن کنیز یا زن سیر می شدند دیگر اختلافات فی مابین فروکش می کرد و او را به هم پیشکش می کردند.

مقامات وزارت مستعمرات به گواه تاریخ می دانستند، همیشه در ممالک مسلمین و مسیحیت حکومت های دینی بادوام تر، نیرومندتر و باثبات تر از حکومت های سیاسی بوده اند، بنابراین در ظاهر حکومت به ابن سعود رسید اما در باطن به تقویت و ثبات دینی حکومت ابن سعود می اندیشیدند زیرا پیش بینی می کردند اخلاف و بازماندگان شیخ عبدالوهاب هرگز همچون او فکر نخواهند کرد و ممکن است بر سر قدرت با خاندان سعود بجنگند که این باعث نفاق و از دست رفتن همه دستاوردهای دولت بریتانیا می انجامید، بنابراین طی نامه ای رسمی و سری به حاکم دست نشانده خود دستور دادند:

- «با پذیرش وهابیت و با اعلام مذهب وهابیت به عنوان مذهب رسمی حجاز، شریعت و افکار شیخ عبدالوهاب را حتی با ضرب زور و شمشیر هم که شده در حجاز به اجرا دریاورید».

پس از این مقامات انگلیس هر روز که می گذشت، ثمره اتحاد این دو شخصیت دینی و سیاسی که به سود آنها افزایش می یافت را به خوبی درک می کردند زیرا خدماتی که این دو رهبر افراطی عرب و به ظاهر مسلمان به دولت بریتانیا ارائه می دادند مافوق تصور بود چون

اقدامات این دو راه را برای نفوذ و تسلط بیشتر برای نابودی اسلام و مسلمین با کمترین هزینه برای دولت پادشاهی بریتانیا مهیا می‌ساخت.

بی‌تردید برای بقای یک حکومت گزینش پایتخت یک نیاز اساسی است که به خواست وزارت مستعمرات بریتانیا و به دستور مستقیم سر همفر، این دو رهبر سیاسی و مذهبی، پس از گلی بحث و گفتگو شهر دُرعیه را پایتخت خود قرار دادند و وزارت مستعمرات هم شروع به کمک پنهانی فراوان به حکومت جدید و دست‌نشانده خود کرد تا آنها را بیش‌ازپیش قدرتمندتر گرداند. به همین منظور تا آنجا که ممکن بود عوامل وزارت از بازار برده‌فروشان مگه، مدینه، عدن، صنعا، طائف، غزه و اورشلیم صدها برده و کنیز خریداری کردند و در اختیار محمدین قرار دادند که بی‌شک این بردگان درحقیقت مأموران ورزیده وزارت مستعمرات بریتانیا بودند که به زبان عربی آشنایی کامل داشتند و بر آن مسلط بودند و فنون جنگ‌های صحرائی را به‌خوبی آموخته بودند و کنیزان همان زن‌های مسیحی بودند که وزارت به منظوری خاص آنها را پرورش داده بود.

بدین طریق نه‌تنها قوای اندک حکومت نجد حجاز را تقویت کردند بلکه تا آنجا که امکان افزایش جاسوس و سرسپرده بود همت گماشتند و تا حدودی خیالشان را در حجاز راحت نمودند.

حکومت وهابی با شور جهاد

با گذشت چند سال و با تقویت قدرت نظامی و سیاسی انگلیس در سرزمین بیابانی نجد، اینک برای عمّال وزارت در حجاز وضعیت تغییر کرده بود چون سِر ادوارد جرالد کهنه کار باید از کنسول تازه کار دستور را دریافت می کرد، لیکن برای او فرقی نمی کرد چه کسی فرمان می دهد چون او یک سرباز بود و در مغز و روحش به این یقین رسیده بود، کنسول یعنی پادشاه که به او دستور و فرمان می دهد، بنابراین بی هیچ اعتراض و ناراحتی اوامر را موبه مو اجرا می کرد و سِر همفر با تعیین کنسول توسط دولتش در حجاز با خیالی آسوده زیردستانش را سرپرستی می کرد و زمان کافی برای هر اقدامی داشت.

با جا افتادن مذهب شیخ عبدالوهاب در نجد، مرحله دوّم طرح های وزارت مستعمرات باید به مرحله اجرا درمی آمد و در این راستا باید شب هنگام شیخون به سربازان عثمانی در پایگاه های حجاز آغاز می شد و پشت سر فرار سربازان و عمّال عثمانی کار تصفیه دیگر مذاهب بر اساس فتوای شیخ آغاز می گردید که البته برای آنها مذهب شیعه و سنی فرقی نداشت باید تر و خشک باهم می سوختند.

در همان زمان که عوامل دولت انگلیس وظایف «محمدین» را برای آنها در کاخ دُرعیه مشخص می کردند سِر ادوارد جرالد فرمانده نظامی انگلیس در حجاز آماده دستور کنسول دولتش بود تا دست به اقدامات نظامی در قالب نیروهای سپر جزیره در شهرهای اطراف و در کُل حجاز بزند تا اینکه دستور کنسول به او رسید:

- عالی جناب سِر ادوارد جرالد، فوراً و بدون فوت وقت، قیام را علیه دولت عثمانی در پوشش نیروهای عرب در کُل شبه جزیره حجاز آغاز کنید.

با اینکه اتفاقات بسیاری در دو سال گذشته افتاده بود اما هنوز سربازان عثمانی در پادگان دُرعیه بودند. با اقدام نظامی مزدوران تحت فرماندهی سِر جرالد و شورش بردگان، سربازان

عثمانی غافلگیر شدند و به ناچار رو به سوی پادگان‌های مدینه گریختند. مردم حجاز و سربازان عثمانی هرگز گمان نمی‌کردند آنهایی که شیخون می‌زند عمال و یا سربازان انگلیس باشند بلکه آنها را بردگان و مزدوران ابن سعود می‌پنداشتند و نوعی شورش و قیام علیه حکومت مرکزی می‌انگاشتند.

پس از اینکه ذریعه به‌طور کامل از سربازان و عمال دولت عثمانی تهی گشت به فرمان کنسول انگلیس در نجد فتوایی از سوی شیخ صادر شد که پیش‌تر آن را یک‌بار صادر کرده بود اما این بار کمی تندتر از پیش بود و شامل همه می‌شد:

- هر کس وهابیت را قبول دارد باید سر خود را بتراشد و گرنه جان و مال و ناموسش حلال است و کافر و قابل تکفیر است.

آشکار بود پس از این فتوای شرربار و ناجوانمردانه شیخ چه خواهد شد. با این فتوا کار کنکاش در مذهب مردم ماه‌ها ادامه داشت و کسی جرأت بیان مخالفت با فتنه‌گران را نداشت و همه باید طبق فتوای شیخ اعظم وهابی سر می‌تراشیدند و هر آنچه از قتل و کشتار و اسارت پیروان دیگر مذاهب ممکن بود را در سرزمین نجد به مرحله اجرا گذاشتند. البته در این بین یهودیان و مسیحیان حجاز در سایه مزدوران انگلیسی در امان بودند و هیچ خطری جان و مال و ناموس آنها را تهدید نمی‌کرد. از طرفی این دو رهبر عرب، روز به روز قدرتمندتر می‌شدند تا جایی که بر آن شدند مکان‌های مقدسی همچون مدینه و مکه را نیز به زیر سلطه خود درآوردند، لیکن تلاش آنها در این مقطع بیهوده بود چون در همین زمان یک اشتباه فاحش از سوی انگلیسی‌ها صورت گرفت و آن ناشی از قدرت ابراهیم پاشای عثمانی بود که در مدینه مترصد همین تحرکات بود.

همفر و مستشاران نظامی دولت پادشاهی انگلیس کمی دیر متوجه طرح و نقشه پاشای نیرومند و کهنه‌کار عثمانی شدند چون او نیروهای سپر جزیره را در حرکت به سوی مکه و مدینه تار و مار کرده بود، بنابراین حرکت جنبشی شیخ و ابن سعود باید از این به بعد دست‌به‌عصا صورت می‌گرفت و البته این اشتباه تاوانی برای سیر ادوارد جرالد داشت و باید جبران مافات می‌شد.

پس از شکست نیروهای سپر جزیره تا آنجا که امکان داشت شیخ فتوایش را به تدریج و مرحله‌به‌مرحله در سرزمین حجاز به اجرا درمی‌آورد، البته گاهی زیارتگاهی را به بهانه اینکه

واقعی نیست و مصداق بت پرستی دوران جاهلیت است شبانه ویران می‌کرد و گاهی نشانه‌ای از دوران نبوت پیامبر را نابود می‌کرد ولی بی‌شک از تندروی گذشته او باید کاسته می‌شد که به دستور وزارت از تندروی‌های گذشته شیخ کاسته شد. از طرفی نیروهای سپر جزیره شکست خورده بودند و تا حدودی مضمحل و نابود شده بودند با وجود این شکست هنوز دولت انگلیس ثمره تلاش جاسوسانش را برداشت می‌کرد و از این بابت بسیار خرسند و راضی بود، بنابراین دستوری دیگر از لندن به سِر همفر رسید که باعث می‌شد برای همیشه بازگشت به لندن را فراموش کند. دستور چنین بود:

- «باید هرچه زودتر تو و تمامی عمّال انگلیس در نجد، چه زن و چه مرد با دختران و مردان عرب درهم آمیزید و با آنها پیوند زناشویی ببندید».

این پایان آرزوی بازگشت جاسوسان به سرزمینی بود که برای آن با جانفشانی می‌کردند، لذا سِر همفر با تعدادی از همکارانش که این همکاری و پایمردی را در کنار هم انجام می‌دادند به دستور وزارت، آنهایی که مرد بودند با دختران عشایر و قبایل اطراف نجد باید پیوند زناشویی می‌بستند و آنهایی که زن بودند به‌عنوان کنیز در اختیار شیوخ و علمای حجاز قرار گرفتند و البته بانو آسیه و مادام صفیه باید هر کدام به‌طور جداگانه در کنار محمدین قرار می‌گرفتند تا آنها را روزه‌روز به اهدافشان آشناتر ساخته و مواظب اشتباهات احتمالی آنها هم باشند.

سِر همفر که نفوذ بسیار زیادی بین عشایر و بادیه‌نشین‌های نجد داشت همسری آمنة نامی را برای خود برگزید که اسمش همچون خودش زیبا بود. پس از چند ماه از پیوند زناشویی متوجه شد آمنة به یمن نام مبارک عبدالله پدر پیامبر، عاشقانه او را می‌پرستد و این همانمی با پدر و مادر پیامبر را به فال نیک گرفته و او را همچون جان دوستش می‌دارد. محبت آمنة چنان همفر را در خود حل کرد که گویی زن و فرزندی در لندن نداشته و ندارد و نه تنها دیگر دل‌تنگ آنها نمی‌شد بلکه پس از چند سال از بیخ و بُن فراموش کرد کسانی در لندن به انتظار بازگشت او هستند چون احساس می‌کرد زندگی در کنار آمنة عرب برای او بسیار خوش می‌گذرد و شاید خود را به بی‌خیالی زده بود چون راه و چاره‌ای جز این نداشت.

جاسوس زبده و رئیس خبرچینان انگلیس پس از چند سال تلاش بی‌وقفه و زندگی در کنار آمنة، وقتی معاون وزیر مستعمرات در دُرعیه با همفر ملاقات داشت از او با لبخندی پرسید:

- عالی جناب سر همفر، زن مسلمانان چگونه است؟

سر همفر پاسخ داد:

- عالی جناب، باید اعتراف کنم، صمیمیت و علاقه‌مندی به شوهر در زنان مسلمان، به‌راستی شگفت‌انگیز و تحسین‌برانگیز است.

معاون وزیر با ابراز خوشحالی از خوشنودی جاسوس کارآزموده‌اش از زناشویی با اعراب، سؤال دیگری کرد:

- رابطه شما و همکارانتان با اعراب چگونه پیش می‌رود؟

مستر همفر پاسخ داد:

- عالی جناب، ما توانستیم با پیوند استوار زناشویی رشته ارتباط و دوستی و همدلی با اعراب خصوصاً با عشایر نجد را بیش‌ازپیش مستحکم سازیم.

معاون که از جاسوسانش در حجاز آسوده‌دل گشته بود با امید و شوق بسیار به کنسولگری بریتانیا در دُرعیه وارد شد که کنسول به استقبالش آمده بود. کنسول با معاون در رابطه با سر همفر و سر جرالد و همکاران آنها به گفتگو نشست و نتیجه اینکه معاون هنگام بازگشت، دوباره با سر همفر دیدار کرد تا دستوراتی را شخصاً به او داده باشد. این دستور شامل اقدامات عملی در رابطه کمک عوامل تحت امر سر همفر برای پیشبرد اهداف تعیین شده شیخ محمد ابن عبدالوهاب و نبرد اطلاعاتی در منطقه برای راهبرد جهادی پیروان وهابیت بود.

البته در ظاهر امر زندگی در نجد برای همفر آن‌چنان خوش می‌گذشت که قطعاً هرگز در لندن برایش چنین نمی‌شد زیرا آنجا باید به اصول و قواعدی پایبند می‌شد، لیکن در اینجا از هیچ محدودیتی خبری نبود، بنابراین دیگر نیازی برای بازگشت به لندن نمی‌دید اما به بهانه دیدار با همسرش ماری شوی و پسرش راسپوتین سعی کرد به معاون بقیولاند که مثلاً دلش هوای خانواده در لندن را کرده است، پس از او خواهش کرد:

- عالی جناب، من کی می‌توانم به لندن برگردم؟

معاون وزیر به‌روشنی از حرکات جاسوس می‌فهمید او از زندگی در کنار همسر مسلمانان بسیار راضی و خشنود است و شاید هرگز دلش نمی‌خواهد او را ترک کند با لیخندی گفت:

- همفر عزیز، بابت خانم ماری شوی نگران نباش، اگر تو می توانی او نیز می تواند اما در مورد پسر تو هرگز نگران نباش چون او کاملاً مورد حمایت وزارت خواهد بود.

سر همفر از سخنان معاون وزیر فهمید در حقیقت سال‌های متمادی طول خواهد کشید تا به سرزمین مادری اش انگلستان برگردد و از این بابت خوشحال شد که او را از همسر مسلمانش جدا نخواهند کرد، بنابراین او که به جدایی از لندن و خانواده عادت کرده بود بی‌درنگ خود را به سیاه‌چادر همسرش در صحرا رساند و به برده‌های آمنه در کار دامداری کمکی کرد تا بدین طریق لندن را فراموش کرده باشد و با خود فکر کرد «حالا که نهالی را کاشته و به درخت تناور تبدیل شده است و ثمره می‌دهد اگر از ثمره آن بچیند برایش بسیار لذتبخش خواهد بود»، از طرفی همسرش آمنه چندی بود حامله شده بود و قرار بود برایش به زودی فرزندی به دنیا بیآورد که چنین فکر می‌کرد شاید کودک آمنه برایش جای پسرش راسپوتین را بگیرد!

آمدن معاون وزیر مستعمرات به حجاز، سرفرماندهی را در رأس نظامیان و مزدوران انگلیس تغییر داد. معاون با اعلام بازنشستگی سر ادوارد جرالد، در میان حیرت همه از میان بردگان مرد جوانی را به فرماندهی منصوب کرد که اسمش جیم چایلد و از بردگان کاخ ذُریه به شمار می‌رفت و این یعنی تغییر استراتژی وزارت مستعمرات نسبت به مسائل حجاز بود که هدف از تغییر سرفرماندهی تریق روحیه و دمیدن روحی تازه در کالبد مزدوران و نظامیان انگلیسی بود.

سر همفر در هنگام تحلیف با کمی دقت به سیمای فرمانده جوان یادش افتاد این جوان چشم آبی را در کودکی اش زمانی که تنها شش ماهه بودند در قصر داکا دیده است، پس اکنون می‌توانست حدس بزند فرمانده جوان فرزند درباردار سر جسی چایلد، فرماندار آن موقع کمپانی هند شرقی است و تازه متوجه موضوع مادر و فرزندی جیم چایلد با بانو هلنا شده بود و بی‌شک کسی که این جوان را برای رسیدن به این مقام یاری می‌کرد مادرش بانو هلنا بود، در دل چند بار به بانو هلنا و حیل‌های زنانه او لعنت فرستاد هرچند از یک موضوع خیلی خوشحال بود و آن اینکه خبر رسیده بود بانو هلنا با وزیر مستعمرات در لندن ازدواج کرده است و می‌دانست قطعاً در حجاز با او روبه‌رو نخواهد شد و نیازی به تحمل دوباره نیشخندهای او نیست.

با تغییر استراتژی وزارت در حجاز باید همزمان با جنگ مذهبی، جنگ نظامی هم دوباره آغاز می‌گردید، بنابراین لحظه‌به‌لحظه گزارش‌هایی از اقصی نقاط ممالک اسلامی به سر همفر، رئیس

جاسوسان انگلیس در حجاز می‌رسید که حاکی از تهاجم همه‌جانبه از چهارسو توسط استعمارگران اروپایی به ممالک مسلمین بود.

همزمان با خروج معاون وزارت مستعمرات از صحرای حجاز خبر رسید جنوب هندوستان به تسخیر قوای نظامی انگلیسی درآمده و مهاراجه تیپو، سلطان دکن و حیدرآباد، با دسیسه و تزویر جاسوسان وزارت و با خیانت یارانش به‌سختی شکست خورده است، لیکن هنوز دست از مقاومت نکشیده است و در جبهه دیگر قوای انگلیس قصد تسخیر پنجاب، کابل و سواحل خلیج فارس را دارد اما به خاطر قدرت روزافزون نادرشاه افشار فعلاً دست نگه داشته است. از طرف دیگر فرانسوی‌ها در سواحل الجزایر، سوریه و فلسطین نیرو پیاده کرده‌اند تا قدرت خود را به رخ عثمانی‌ها بکشند اما به خاطر شورش افسران در پاریس، هنوز دست به حمله نظامی نزده‌اند و در مرحله بعد، قصد دارند از طریق دریا به هندوستان لشکرکشی کنند.

خبر مهم دیگر این بود روس‌های تزاری با اینکه از شاهنشاه نیرومند ایران شکست خورده‌اند، لیکن خود را برای حمله به ایران و عثمانی آماده می‌کنند و قصد دارند قلمرو خویش را از یک‌سو تا قسطنطنیه و از سوی دیگر تا خلیج فارس گسترش دهند و به همین منظور، اشغال متصرفات ایران در قفقاز و عثمانی در اروپا، در صدر اولویت آنهاست. حتی ونیزی‌ها چشم طمع به سرزمین‌های اسلامی در شمال آفریقا دوخته‌اند و به کمک یانکی‌ها شهرهایی در مراکش، لیبی و تونس را به شدت از طریق ناوگان دریایی گلوله‌باران کرده‌اند اما موفق به تصرف و یا رخنه در آن نواحی نشده‌اند.

در این آشفته‌بازار مسلمین، سر همفر باز دست به ابتکار همیشگی خود زد و بانو آسیه و مادام صفیه را شبانه باز به اتاق خلوت شیخ عبدالوهاب فرستاد. شیخ با اینکه تعداد همسرانش از ده تن تجاوز می‌کرد اما از شدت علاقه‌ای که به این دو زن، مخصوصاً آسیه داشت یارای نگاه آنها را نداشت. وقتی آنها را در کنارش می‌دید از خود بی‌خود شده و از پذیرفتن زناش امتناع می‌کرد. این دو زن فریبا و حيله‌گر آن شب نیز طبق دستور رئیس جاسوسان همه جور خوشگذرانی و عیش را برای شیخ عبدالوهاب مهیا ساختند و بعد از عیش و نوش و معاشقه بالاخره مغز شیخ مهبای دریافت دستورات وزارت از زبان این دو زن گردید که مادام صفیه شروع کرد:

- شیخ قلب ما، آیا زنان حق دارند در جهاد شرکت کنند؟

شیخ با خنده‌ای که از زایل شدن عقلش بر اثر مستی نشأت می‌گرفت و کنترلی بر عقل و جسمش نداشت پاسخ داد:

- اما جهاد برای مردان واجب است نه برای زنان، لیکن در هنگامه جهاد برای تقویت روحیه جهادگران بر زنان است جهاد نکاح کنند.

این بار بانو آسیه بی‌درنگ پرسید:

- پس چگونه است شما فتوای جهاد حتی به مریدانت نمی‌دهی؟ درحالی که حکم به جهاد نکاح زنان می‌دهی.

شیخ که هدف و منظور آنها را از این پرسش‌ها با وجود مستی که داشت کاملاً درک می‌کرد و اطمینان داشت اربابان انگلیسی‌اش دستوراتی به نجد فرستاده‌اند، به جای پاسخ به سؤال بانو آسیه، سؤال کرد:

- دلنوازان شیخ، شما می‌گویید چه کنم؟

هر دو زن یک‌صدا گفتند:

- چرا اعلان جهاد نمی‌کنید؟

شیخ همچون همیشه با درک خواسته آن دو زن و قول مساعد به اجرای فرمان‌ها به خوشگذرانی و زن‌بارگی مشغول گشت و تقریباً تمام شب را به شب‌نشینی گذراند چون شب به فرجام رسید با جمع‌وجور کردن خویش، خود را به مسجد رسول‌الله رساند و در عالم مستی و بی‌خوابی چند جمله چرنیدیات و مهملات به یاران و مریدانش گفت و سرانجام اعلام کرد:

- بر شماست آماده جهاد و شهادت در راه خدا شوید!

شیخ که در این آشفته‌بازار ممالک مسلمین، قدرت خود را روزافزون و مریدانش را بیش‌ازپیش می‌دید و از طرفی بر اثر وسوسه‌های شیاطین آماده هرگونه عمل قبیح و زشت بود تصمیم گرفت خود را همانند پیامبر اکرم (ص) به جهاد معطوف کند، البته دستور این کار مستقیم از لندن رسیده بود که با هماهنگی حاکم دُرعیه باید به مرحله اجرا درمی‌آمد، بنابراین در تاریکی شبی دیگر، شب‌هنگام باز روبه‌ان فریب و نیرنگ در کاخ حاکم دُرعیه گرد هم آمدند و طبق عادت همیشگی، بعد از صرف شراب و مستحفیذ از طنازی و کرشمه‌های کنیزان زیبارخ، کار به مشورت‌ها و تصمیم‌گیری‌ها رسید که شیخ رو به حاضران اندک در مجلس گفت:

- من مریدان و فدائیانم را آماده ساخته‌ام. فقط شما زمان را برای طرح فتوای شرعی بگویید.

عبدالعزیز ابن محمد فرزند ارشد حاکم و رئیس شرطه‌های ذُرعیه برای اعلان آمادگی حکومت گفت:

- من هر زمان که دستور برسد، آماده‌ام.

در آخر حاکم سر بلند کرد و با نگاهی به فرزندش و با اشاره به شیخ گفت:

- ما یکی هستیم ولی برای شروع کار بهتر است قوای واحدی به وجود آوریم.

حرف حاکم با تائید مستر همفر که در مجلس حضور داشت مقبول افتاد. قرار بر این شد شیخ هنگام اقامه نماز جمعه رسماً فتوای جهاد بدهد. در این چند روز فرصت، همفر و همکارانش بیکار نشستند و به میان قبایل زنان خود رفتند و تا جایی که ممکن بود آنها را تحریک به جهاد در راه خدا و برای به دست آوردن غنائم اعم از مال و ثروت، بردگان خوب و کنیزان زیبارو کردند تا اینکه روز موعود فرا رسید.

شیخ که دیگر از کسی دلهره و اضطراب نداشت و هیچ‌یک از مخالفان جرئت مقابله با او را نداشتند حتی برادرش سلیمان فراری شده و به مدینه گریخته بود تا رساله‌ای بر باطل بودن ادعای برادرش بنگارد و علمای مخالف هم هر کدام به‌نوعی سر به نیست شده بودند و برخی هم تطمیع شده و دست از مخالفت و ضدیت با شیخ برداشته بودند، بنابراین همه‌چیز برای اجرای هر کار دلهره‌آوری برای شیخ و همقطارانش مهیا بود. تا اینکه شیخ پس از اقامه دو رکعت از چهار رکعت نماز جمعه برای ادای خطبه به منبر رفت و با شور و هیجان اعلام کرد:

- هر کس در راه خدا جهاد کند و در برپا داشتن و نیرومند ساختن وهابیت بکوشد از

مجاهدان فی سبیل الله است... پس ای وهابیون پیا خیزید که دین اسلام در خطر است.

با اعلان جهاد از سوی شیخ محمد ابن عبدالوهاب چنان شوری در میان جمعیت افتاد که کسی نظیرش را در حجاز تاکنون ندیده بود. جالب این بود آنها حتی نمی‌دانستند علیه چه کسانی باید جهاد کنند البته در این شور و هیجان نقش عوامل وزارت غیرقابل انکار بود. شور و هیجان فتوای جهادی شیخ تا جایی پیش رفت که پیرمردی فرتوت و رو به مُوت از این میان جمعیت هیجان‌زده برخاست و با ترس و لرز از شیخ پرسید:

- حضرت شیخ، در این جهاد چه چیزی نصیب ما خواهد شد؟

شیخ پاسخ داد:

- هر چه غنائم به دست آید از آن جهاد گران است.

پیرمرد سؤال دیگری کرد:

- حضرت شیخ، اینها چگونه و از کسانی ستانده خواهد شد؟

شیخ جواب داد:

- مگر شما نمی‌دانید، هر کس غیر از مذهب وهابی مذهبی داشته باشد، خونش مباح و

اهل و عیالش برای مریدان ما حلال است.

پیرمرد که سال‌ها زیر سیطره دولت تُرک نژاد عثمانی از کنیز و برده و خَدم و حَشم محروم مانده بود و اشرافیت عربی‌اش را در طول عمرش لگدمال شده دیده بود و سال‌ها بود آرزو می‌کرد به اشرافیت خود باز گردد، بنابراین با خوشحالی گفت:

- پس من و عشیره‌ام به تو می‌پیوندیم حتی اگر تو ناحق باشی!

مطمئناً خیلی از اعراب حجاز همانند این پیرمرد جاهلانه می‌اندیشیدند، لذا با فتوای شیخ تا سپیده‌دم جمعیتی از عشایر و قبایل بادیه‌نشین نجد که اکثراً اُمّی و بی‌سواد بودند و از افکار شیخ تنها غنائمش را درک می‌کردند به امید دست‌یابی به کنیزان و بردگان، دور او جمع شدند و لیک‌گویان آماده جهادی شدند که هرگز نمی‌دانستند جهادی که رسول‌الله فرموده برای چه چیزی و چه زمان و در کدام مکان باید باشد. از آن طرف شرطه‌های حکومت ابن سعود به امیری عبدالعزیز فرزند حاکم دُرعیه به آنها ملحق شدند که بیشترشان همان بردگان پیشکشی انگلیسی‌ها بودند. تا اینکه با طلوع آفتاب سوزان بیابان حجاز شور فتوای جهاد شیخ وهابی، لشگری متشکل از بادیه‌نشینان و مزدوران انگلیسی برقرار ساخت که نه خدا را می‌شناختند و نه به مسلک و مرامی پایبند بودند و تنها به غارت و بند کشیدن انسان‌های آزاده می‌اندیشیدند.

در همین زمان جیم چایلد فرمانده نظامی و سِر همفر رئیس جاسوسان بریتانیا در چادر مشورتی بریتانیا در دُرعیه به تبادل اطلاعات و طرح نقشه‌های جنگی پرداختند. پس از گُلی بحث و سنجیدن سود و زیان کار، تصمیم گرفتند که نخست کدام شهر اسلامی را به خاک مذلت بنشانند، بنابراین طبق نقشه هدف اول جهاد، شهر عُیینه و بادیه‌نشینان‌های اطراف بود. قطعاً شیخ

همیشه و در همه حال در این چند سال در فکر انتقام از قبایلی بود که او را از زادگاهش به طرز خفت باری فراری داده بودند، البته با این تصمیم، شیخ را شادمان و سرشار از روحیه دیدند. همان روز هنوز آفتاب سوزان بیابان جای خود را به سوز و سرمای شب نداده بود مردان جهنمی فتوای وهابی مثل مور و ملخ از تپه‌ها و رمل‌های کویر در میان توفان شن به سوی شهر غنوده در بی‌خبری سرازیر شدند.

تا اینکه نیمه‌های شب صدای غرش توپ‌ها و صدای نفیر گلوله‌ها مردم غُیینه را که همچون خرگوشان در خواب غفلت بودند، از خواب ناز بیدار کرد. یورش جهادگران وهابی چنان غافلگیرانه بود که مدافعان و مردم به‌جای مقابله با مهاجمان، با رها کردن خانه و کاشانه و اموالشان هراسان به دنبال جایی بودند تا خود و عزیزانشان را از اسارت و بردگی نجات دهد، لیکن هیچ چیز و هیچ کاری ممکن نبود چون مهاجمان همچون هجوم ملخ‌ها به مزارع و باغات به شهر ریخته بودند و هر آنچه در سر راهشان بود، نیست و نابود می‌کردند و آتش می‌زدند.

تا سحرگاهان به دستور عبدالعزیز همه اهالی را به میدان باب‌الحوایج که مسجد شهر در وسط آن قرار داشت گرد آوردند. بعد از اینکه اقدام به کشتن حاکم شهر، عثمان ابن مُعمر در مقابل دیدگان مردم کردند تا به قولی از مردم زهرچشم بگیرند، اگرچه واقعیت این بود شیخ از حاکم غُیینه به خاطر حمایت نکردن از او در زمان اقامتش در شهر کینه داشت و تنها کشتن او قلب کینه‌توز شیخ را آرامش می‌داد.

سپس عبدالعزیز همچون فاتحان جهان و شیخ عبدالوهاب همانند کشیش‌های قرون وسطایی اروپا آماده صدور فرمان‌هایی شدند، بنابراین فوراً از وسایل زندگی مردم بدبخت اریکه‌ای برای شیخ در جلوی مسجد برپا ساختند و شیخ با دیدن زبونی و وحشت مردم با غرور و تکبر از پله‌های ورودی مسجد بالا رفت و در بلندای آن اریکه قرار گرفت و با صدای بلند گفت:

- شکر خدایی را که مرا بر شما مسلط ساخت. اکنون شما با چشم خویش می‌بینید خداوند یاریگر من است همان‌طور که از شما روی گردان است. آیا یادتان هست روزی مرا خوار کردید؟ غافل از اینکه خداوند خوارتان خواهد کرد...

بعد از دقایقی سکوت و با نگاهی غضبناک به مردم فلک‌زده و نگون‌بخت غُیینه، وقتی مطمئن

شد از ترس جان، کسی صدایش در نخواهد آمد ادامه داد:

- چون شما از نزدیکان من هستید از شما انتقام نخواهم گرفت به شرطی که سر خود را بتراشید و بر مذهب من درآیید.

مردم بدبخت را چه زن و چه مرد تا ظهر سر می تراشیدند و فاتحان با انباشتن مال مردم بر شکمشان به کار سر تراشان نظاره می کردند. عاقبت در میان جمعیت نوبت به پیرزنی رسید که برای شیخ بسیار آشنا بود که با دیدن پیرزن، انگوری را که در دست و دهان داشت را به گوشه‌ای پرتاب کرد، بی درنگ از روی اریکه بلند شد و به سوی پیرزن چند گام لرزان برداشت. پیرزن که شیخ را بسیار خوب می شناخت و بدان یک شیرزن در مقابل ظالمان ایستاده بود. ناگهان با رودررو شدن با شیخ فریاد برآورد:

- محمد، تاکنون هیچ مادری فرزندش را نفرین نکرده است، اما نفرین من بر تو باد که همه عزت و احترام پدرت را بر باد دادی!

شیخ برای اینکه اقداماتش را برای مردم فلک زده زادگاهش موجه جلوه دهد با رساندن خود به مادرش، خویش را به پای او انداخت، لیکن زن با ناراحتی خود را عقب کشید و با انداختن تفی بر سر شیخ، فریاد زد:

- تو روی یزید و شمر و قاتلان حسین (ع) را حقیقتاً سفید کردی... تو تا ابدالدهر نفرین مرا با خود همراه خواهی داشت.

پیرزن آنچنان از فرزند ناخلف گریزان بود طوری که هر کس گریز پیرزن را می دید فکر می کرد شیخ بیمار جذامی است، اما شیخ درحالی که سرش هنوز بر دامن مادرش بود و اشک تمساح می ریخت گفت:

- مادر، من به رسالت عمل می کنم و مسلمین را از انحراف در دین رسول الله نجات می دهم.

پیرزن با فریاد در پاسخ یاهوهای فرزند ناخلف گفت:

- آخر ای لعنت الله، این چگونه هدایتی است؟ به بزرگان دین رسول الله اهانت می کنی؟ زیارتگاه‌های مسلمین ویران می سازی؟ مرد و زن را سر می تراشی؟ پدرت را به کشتن می دهی؟ برادرت را آواره می کنی؟ وحشیانه به مال و ناموس مردم می تازی؟ ای نامسلمان این چه...

درحالی که پیرزن سخن درازا می کرد عبدالعزیز با اشاره چشم و ابروی شیخ جلو آمد و با ضربه‌ای به سینه پیرزن، او را به گوشه‌ای پرتاب کرد و با خشم و غضب بسیار در مقابل دیدگان مردم به شرطه‌هایش دستور داد:

- او را غل و زنجیر کنید و از اینجا ببرید!

سپس رو به مردم فلک‌زده شهر فریاد برآورد:

- این را بدانید هیچ کس حتی خدا، نمی تواند بر شیخمان خرده بگیرد.

در آن حال که شرطه‌های عبدالعزیز با بی رحمی و شکستن حرمت مادر، زنجیر بر دست و پای پیرزن شیردل می زدند او با تقلای بسیار مثل شیرزن کربلا می غرید، رو به ابلهان وهابی فریاد زد:

- شما از احمق ترین حاکمان هستید که مو از سر زنان می تراشید.

عبدالعزیز با خشم و تمسخر پرسید:

- مگر چه گناهی دارد؟

زن با قهقهه مستانه‌ای پاسخ داد:

- احمق‌ها، گیسوی زن همچون ریش مردان زیبایی اوست، اگر از او بگیرید او را دشمن خود کرده‌اید.

درحالی که پیرزن را با بی حرمتی تمام کشان کشان می بردند او با صدای بلند فرزند ناخلف و یاران بی دین او را نفرین می کرد و شیخ که هنوز نفرین مادر را می شنید برای فریب مردم گریه دروغین سر داده بود که مثلاً از نفرین مادرش نگران است و دلش به رحم آمده است با بغضی ساختگی رو به یارانش دستور داد:

- دیگر بس است سر زنان را تراشید، کودکان را رها کنید، لیکن سر مردان را حتماً بتراشید.

چندین روز تجسس در مذهب و غارت اموال مردم بینوای عئینه و قبایل اطراف شهر بی وقفه ادامه داشت که دیگر برای مردم شهر و بادیه نشینان نه شتری و نه حشمی و نه غله‌ای مانده بود و نه اسبابی که بتوانند با آن زندگی را سر کنند چون همه به غارت سپاه وحشی وهابی رفته بود تا اینکه وقتی عبدالعزیز هرچه خانه‌ها و چادرها را تفتیش کرد چیزی جز جهاز دختران نیافت، آنگاه رو به شیخ آورد و از او برای پیگیری اقدامات شرم‌آورش رخصت خواست:

- حضرت شیخ، فتوای جهاز دختران چیست؟

شیخ با غروری که از پیروزی داشت و سرمست شده بود پاسخ داد:

- حکم من این است همه آنچه در اینجاست غنائم جنگی و حلال است پس در تصاحب آن شک نکنید.

با این فتوای شیخ همه چیز حتی جهاز دختران و نوعروسان نگون بخت به عنوان غنائم جنگی، به بهانه اینکه پیش تر سنی مذهب بودند از آنها ستانده شد. جالب تر این بود عشیره‌هایی از قبایل یهودیان و مسیحیان در اطراف شهر زندگی می کردند نه تنها کسی با آنها کاری نداشت بلکه اگر خسارتی خدای نکرده دیده بودند از اموال غارت شده مسلمین جبران می شد. بدین ترتیب ابن سعود حاکم دُرعیه و عُیینه گردید و شیخ حیطه قدرت نفوذش را بیش از پیش گستراند.

شیخ عبدالوهاب و سردار خون‌ریزش عبدالعزیز یک ماه در شهر عُیینه ماندند و هر آنچه از جرم و جنایت از دستشان برمی آمد در حق مردم فلک‌زده عُیینه روا داشتند بعد با تجدید قوا، شیخ دستور به جهاد دیگر داد. این بار نیز از مستشاران انگلیسی کسب تکلیف کردند و پس از تأیید آنها مقصد بعدی را سرزمین ثادق انتخاب کردند. اما خبر غارت عُیینه باعث شده بود مردم ثادق خود را برای مقاومت در برابر مهاجمان آماده کنند برای همین چند روز هر چه جهادگران و هابی برای تصرف شهر تلاش کردند جز دادن تلفات و محاصره شهر چیزی عایدشان نشد و چون محاصره ثادق چند روز طول کشید و آثار سختی مقاومت را مزدوران و هابی دیدند عبدالعزیز با سؤالی از شیخ فتوا خواست:

- حضرت شیخ، اگر غنیمتی قابل حمل نباشد فتوایش چیست؟

شیخ که خود وضعیت را می دید و می سنجید فتوا داد:

- درختان را قطع کنید سپس تنه‌اش را آتش بزنید اما زراعت را فقط آتش بزنید!

به خاطر مقاومت و برای انتقام از مردم، تمامی نخل‌های اطراف شهر قطع گردید سپس به فتوای شیخ همه بادیه‌های اطراف غارت گردید و بعد از شکست مدافعان، شهر به تلی از خاک مبدل گشت و آن زمان که گشتن مردانشان باید انجام می گرفت سر همفر خود را به معرکه رساند و با دیدن زیاده‌روی شیخ و عبدالعزیز، به آنها توصیه کرد:

- گشتن ده نفر برای زهرچشم گرفتن کافی است!

همان کاری که در شهر عُیینه انجام داده بودند حتی بدتر از آن را با مردم شهر ثادق کردند. بعد برای ادامه وحشیگری به دستور شیخشان به سوی سرزمین خُرَج رفتند و با تصرف و غارت آنجا که دیگر موجود زنده‌ای و پناهگاهی در کُل آن سرزمین به چشم نمی‌خورد به سوی بادیه دُلم روی آوردند و با غارت همه حجره‌ها و بازارهای دُلم به گشتار بزرگان منطقه دست زدند. برای گشتن هشت نفر از بزرگان آنها به جرم شیعه بودن، فتوای شیخ در این مورد چنین بود:

- شیعیان برای این مسلمان شده‌اند اسلام را نابود کنند پس واجب‌القتل هستند.

این همان افکار انحرافی و تفرقه‌افکنانه پایه‌گذار بدعت اختلاف در بین مسلمین احمد ابن تیمیه در اوایل قرن هفتم هجری بود که اینک از زبان شیخ محمد ابن عبدالوهاب پس از پنج قرن خارج می‌شد.

البته شیخ محمد ابن عبدالوهاب پیش‌تر با شیعیان میانه خوبی داشت و حتی مدّتی در پیشگاه علمای نجف به کسب فیض مشغول بود و از علم و فقه اصول شیعه خوشه‌ای چیده بود ولی اینک چرا تا این حد از آنها کینه به دل گرفته بود این به سال‌های دور برمی‌گشت و دلیلش این بود شیخ جواد قمی سال‌ها پیش او را در بحث فقهی در کارگاه نجّاری عبدالرضا خراسانی شکست داده بود و این شکست خفت‌بار تخم کینه را نسبت به شیعیان در دل او کاشته بود و دلیل دیگرش این بود در سفر دوّمش، در ایران شیعیان او را مرتد و بی‌دین خوانده و سنگسارش کرده بودند، به این خاطر کینه‌ای سخت از شیعیان به دل گرفته بود، البته در این بین سر همفر و همکارانش در برافروختن آتش کینه شیخ وهابی نسبت به شیعیان بسیار مؤثر بودند دائماً با یادآوری خاطرات بصره، به او می‌گفتند:

- «شیعیان از نظر احمد ابن تیمیه کافر محسوب می‌شدند و او تا واپسین لحظات عمرش به این عقیده‌اش اصرار داشت.»

پس از گشتار و غارت دُلم با به چنگ آوردن شماری کنیز و برده از این مناطق، لشگر ددمنش وهابی به فرمان ارباب انگلیسی‌شان به سوی مناطق نعلجان و ثرمدا رفتند و بعد از کُلی جنایت و غارت، با اُشتران و حَشَم و اموال بسیار و با کنیزان و بردگانی فزون، پس از شش ماه جهاد و جنایت و غارت به شهر دُرعیه بازگشتند.

بعد از چند ماه تجدیدقوا و مستحفید شدن از شراب‌های غارتی و کنیزان و زنان اسیر، شیخ اعظم وهابی به دستور اربابانش تصمیم گرفت دیگر شخصاً به جهادها نرود مگر اینکه جهاد بسیار مهمی باشد و به جای جهاد به پرورش طلبه‌های وهابی همت بگمارد و کار جهاد را به عبدالعزیز وا گذارد. شیخ با این کار می‌خواست همچون پیامبر اکرم عمل کرده و جهادهایش را به صورت غزوه و سریه پیامبر درآورد و مقبولیتش را بین مردم نجد افزایش دهد، البته این برنامه‌ها از توان مغز کوچک او خارج بود و برنامه‌های اربابانش را پیش می‌برد و به زبان ساده تر اختیار شیخ تمام و کمال در دست آنها بود و آنها همه چیز را به نوکرشان دیکته می‌کردند.

در این میان و در مدّت جهاد و تجدیدقوا، بانو آسیه و مادام صفیه هرگز از حال و احوال شیخ عبدالوهاب غافل نبودند و برای اجرای مأموریت خویش همچون گذشته از جال و دل مایه می‌گذاشتند و تا جایی که ممکن بود او را به هر طریقی برای ریختن خون مسلمین و غارت بیشتر اموال آنها تشویق می‌کردند و گاهی زن و یا دختر اسیر و نگون‌بختی را برای عیش و عشرت او آماده می‌کردند که این خود باعث تشویق شیخ برای جنایت‌های بیشتر می‌گردید.

هرچند تلاش فداکارانه این دو زن تأثیر خود را در اجرای برنامه‌های وزارت مستعمرات می‌گذاشت، باز فرمانی دیگر از لندن به شیخ و حاکم رسید، بنابِ توصیه اکید وزارت مستعمرات بریتانیا از این به بعد باید به کارها و اقدامات سرعت بیشتری داده می‌شد چون هر آن ممکن بود مشکلات دولت عالی عثمانی به پایان برسد آن وقت بی‌گمان متوجه سرزمین حجاز می‌شدند که در این مورد هیچ شکی و شبهه‌ای نبود.

اعراب عادت به تاراج و چپاول و به اسارت کشیدن انسان‌های آزاده به‌عنوان کنیز و برده داشتند. این بهترین تفریح و کار و لذّت آنها بود و این بدعت‌های زشت و ددمنشانه را بزرگ‌ترین افتخار و باعث بالندگی قبیله می‌پنداشتند، در این میان کسانی که به جهاد قبلی شیخ وهابی نییوسته بودند، دریافتند غنیمتی نصیبشان نشده، این بار آنها نیز شمشیر به دست برای دریافت غنیمت در جهادهای بعدی به خدمت شیخ آمدند. تا اینکه شیخ طبق دستور وزارت مستعمرات در خطبه‌های نماز جمعه فتوای ادامه جهاد را صادر کرد:

- هر کس که می‌تواند سلاح بردارد باید برای جهاد در راه خدا به گرد پرچم عبدالعزیز درآید.

سردار خونریز جهاد شیخ وهابی، این بار نوبت غارت و جنایت را به واحه‌های منفوحه داد که به خاطر داشتن آب کشاورزی خوبی داشت. با ورود لشگر وهابی به واحه‌های منفوحه، زراعت مردم درمانده به آتش کشیده شد سپس جواهرات زیارتگاه‌ها و مقابر مقدسه همراه با ویرانی آنها به غارت رفت و از اموال مسلمین دیگر شتر و احشامی در منفوحه باقی نماند، به طوری که مردم پس از چند روز به خوردن ریشه درختان و زراعت سوخته خود روی آوردند.

پس از این جنایت، لشگر جهادی وهابی شبانگاه وارد منطقه شیعه‌نشین حرمه شد و چون مدافعان را آماده دفاع دیدند به ناچار چند روزی شهر کوچک حرمه را به محاصره گرفتند و چون پس از چند روز نشانه‌های تسلیم مدافعان را مشاهده نکردند سپیددم فرمانده لشگر تبهکاران به پسرش عبدالله دستور داد با تمام قوا شهر را گلوله‌باران کند.

عبدالله در جنایت و خشونت و بی‌رحمی دست کمی از پدر بی‌رحم و خونخوار خود نداشت، بی‌درنگ دستور پدر را اجرا کرد. ساعت‌ها صدای مهیب گلوله‌ها و توپ‌ها شهر را به لرزه درمی‌آوردند و مردم که هیچ گناهی نداشتند با غرش توپ و صدای تفنگ به هر طریقی بود از شهر می‌گریختند. سرانجام عبدالله شهر را تصرف کرد و تعدادی زن حامله را در این میان به اسارت گرفت. عبدالعزیز با دیدن زنان حامله گفت:

- چون آنان شیعه هستند، پس جنین آنها هم شیعه هستند! بنابراین نباید چشم به این جهان باز کنند.

عبدالعزیز سپس با فتوایی که از شیخ داشت به عبدالله دستور داد:

- شکم‌هایشان را بدرید و جنین از شکمشان بیرون بکشید.

پس از اجرای فرمان جنایت و غارت شهر حرمه، باید به مهم‌ترین شهر سرزمین نجد یورش می‌بردند تا سراسر منطقه نجد را از وجود شیعیان پاک‌سازی کنند. به همین منظور سحرگاه نخستین روز ماه مبارک رمضان عبدالعزیز و سپاه بی‌رحم وهابی به بزرگ‌ترین شهر شیعه‌نشین سرزمین نجد یعنی شهر ریاض حمله‌ور شدند ولی مردم بی‌پناه شهر ریاض از آمدن سپاه وهابی اطلاع یافته بودند برای همین جز اندکی از مردم درمانده کسی در شهر نمانده بود، بنابراین عبدالعزیز با عصبانیتی که از فراریان داشت و گمان می‌کرد ممکن است فراریان دست به حمله متقابل بزنند فرمان داد:

- فراریان را پیدا کنید و از سرهایشان مناره بسازید.

کار به تعقیب فراریان و پناهجویان در اطراف شهر کشید. عده‌ای را با راهنمایی و خیانت یک بادیه‌نشین یافتند و قتل عام کردند و عده‌ای را دست و انگشت بریدند و در پایان شهر چنان غارت گردید که جز خانه‌های خالی چیزی در ریاض باقی نماند، اما چون طرحی برای بزرگ‌ترین شهر نجد داشتند از خراب کردن عمارت‌های حکومتی و بریدن نخلستان‌ها خودداری کردند که به‌نوعی آنها را مصادره کردند. بدین ترتیب مرحله دوم غارت و جنایت جهاد وهابی با تصرف شرق حجاز تا نزدیکی سواحل خلیج فارس و با فروش دختران و زنان اسیر در بازارهای برده‌فروشان، به‌فرمان سِر همفر و خواست شرعی شیخ در حجاز به پایان رسید.

پس از این عوامل استعماری باید چند سال به فکر تثبیت حاکمیت شرعی و سیاسی و دستاوردهای خویش می‌اندیشیدند به همین منظور حدود شش سال گذشت تا اینکه همه مخالفان سرکوب شده و کُل سرزمین نجد به زیر سلطه شیخ عبدالوهاب و ابن سعود درآمد. در این سال‌ها چه جنایت‌ها و چه خیانت‌هایی که در حق مردم مسلمان نجد نشد که اگر به وصف آوریم قطعاً دل هر انسان آزاده خواهی را آزرده‌خاطر خواهیم ساخت. در مابین این سال‌ها بانو آسیه و مادام صنفیه به کارهای دیگری گماشته شدند که بخشی از اهداف وزارت مستعمرات در حجاز به شمار می‌رفت و از ورود به خلوت شیخ و دیگران منع گردیدند که این خود به‌نوعی دل شیخ را آزرده ولی چون باید از اربابانش تمکین می‌کرد در ظاهر به روی خود نیاورد.

اینکه که فتنه‌گران و تکفیری‌ها از توانایی فراوانی برخوردار بودند و کسی جلودارشان نبود پس از شش سال تصمیم گرفتند به سرزمین‌های غرب حجاز بتازند چون ثروتمندتر و البته مقدس و مورد احترام کُل مسلمین بودند، اما تصرف شهرهای طائف، جدّه، مکه و مدینه با بادیه‌های نجد و شهرهای کوچک خیلی فرق داشت، لذا این بار نیز سِر همفر دست به کار شد و همکارانش را به آن مناطق گسیل داشت شاید که کار را آسان کنند، اما فکر یک اتفاق را نکرده بودند، اینکه آن شهرها به خاطر مقدس بودن به شدت برای حکومت‌های ایران و به‌خصوص عثمانی که خود را صاحبان کعبه و شهرهای مقدس می‌دانستند بسیار مهم و برجسته بود.

بر همین اساس در هنگام تخلیه بغداد از سربازان ایران در چند سال پیش، پیمانی بین شاهنشاه ایران و سلطان عثمانی بسته شده بود و در آن قرارداد تصریح شده بود از این به بعد دولت ایران

مکانی را در بیت‌الله الحرام در اختیار خواهد داشت تا به این طریق منافع دولت ایران مخصوصاً شیعیان در سرزمین‌های مقدس حفظ خواهد شد و در مقابل دولت ایران و عثمانی مشترکاً تأمین امنیت جان حُجاج بیت‌الله الحرام و زائرین مکان‌های مقدسه را بر عهده خواهند داشت.

در همان زمان که تحرکات سر همفر و همکارانش در شبه‌جزیره فزونی یافته بود پس از سال‌ها دولت ایران به تعهدش عمل کرد و سربازانی را برای محافظت از حُجاج به مدینه فرستاد و با عمل کردن نادرشاه به پیمانش پس از سال‌ها، سپاه ابراهیم پاشا در حجاز تقویت شد که سبب گردید چند سالی قدرت پاشا مانع از اجرای کامل فتوای شیخ در حجاز شود و به این دلیل همفر و دوستان با مشکلاتی عدیده‌ای روبه‌رو شدند.

تا اینکه پس از چند سال از ممالک ایران خبری شگفت‌آوری به سرزمین نجد رسید که نادرقلی افشار، شاهنشاه ظفرمند ایران در اردوگاه دره پامچال قوچان به دست عدّه‌ای از سردارانش شبانه به قتل رسیده است، بنابراین به یمن این خبر بسیار برجسته، عمارت‌های شیوخ عرب و بیغوله‌های روبهان انگلیسی را در نجد شادی فرا گرفت و به این خاطر سه روز جشن عمومی برپا گردید و شترها قربانی شدند و جشن و سرور به راه افتاد و در سومین روز جشن نجد، شیخ عبدالوهاب دوباره به منبر رفت و به دستور اربابانش فتوای بسیار عجیبی داد:

- از امروز خون حُجاج را حلال اعلام کردم چون من کار آنها را مصداق بت‌پرستی می‌دانم!... پس اگر کسی یک حاجی را بگُشد قطعاً به بهشت وارد خواهد شد!

هنوز شیخ اعظم وهابی فتوایش را بر منبر مسجد رسول‌الله دُرعیه به مردم اعلام نکرده بود برای اجرای فتوای وهابی با پشتیبانی سر همفر و دوستانش گروه‌هایی برای گُشتار حُجاج بیت‌الله الحرام تشکیل داده بودند و برای کمین کردن در مسیرهای حرکت حجاج فرستاده شده بودند، بنابراین راه‌های امن شهرهای مدینه و مکه ناامن و برای حُجاج بیت‌الله الحرام خونبار گردید و در سراسر حجاز فتوای شیخ وهابی خیلی زود پخش شد و بادیه‌نشین‌های حجاز که عادت به غارت و چپاول داشتند و سنت بدوی و جاهلیت خود را هنوز حفظ کرده بودند و به غارت و چپاول کاروان‌ها علاقه فراوان داشتند با حکم شرعی شیخ محمد ابن عبدالوهاب راه غارت و چپاول تاراج کاروان‌ها و گُشتار حُجاج بیت‌الله الحرام بیش‌ازپیش هموار گردید که دولت انگلیس همین را از خروج و فتوای شیخ می‌خواست.

سرنوشت فتنه گران

سال‌ها شیخ محمد ابن عبدالوهاب فتوای عجیب و غریب صادر می‌کرد و مریدانش جان و مال از مسلمین می‌ستاندند که در این بین عبدالکریم (ژرژ) گرفتار بیماری بسیار سختی شد و بدنش به شدت چرکی و متعفن گردید طوری که هیچ‌کس حاضر نبود حتی یک لیوان آب به دستش بدهد و سرانجام از بی‌آبی و تشنگی جانش را در تنهایی و غربت از دست داد و هر آنچه خداوند قادر برای او مقدر کرده بود به سرش آمد که پس از آن همه خیانت به هموطنان خود، جهان اسلام از لوٹ و جودش پاک گردید.

صفیه نصرانی که طبق عادت و البته به دستور مقامات وزارت برای آلودن و انحراف مردان مسلمان به همراه چند کنیز دست‌پرورده وزارت مستعمرات دست به روسپیگری در حجاز می‌زد، عاقبت بر اثر افراط در فساد به بیماری سفلیس از دنیا رفت، البته کسی حاضر به خاکسپاری یک زن فاسد نشد، بنابراین جسدش به لاشخورهای بیابان سپرده شد و بدین طریق حقش ادا گردید.

اما در این میان چه بر سر بانو آسیه آمد کسی هرگز متوجه نشد. در ظاهر امر گویا او بر اثر افراط در تجاوز چند مرد عرب، جانش را از دست داده بود و برای اینکه به خاطر ارتباط با یک زن فاسد سنگسار نشوند مخفیانه در نقطه نامعلومی دفنش کرده بودند اما بعداً معلوم گردید چون بانو آسیه آن زیبایی و وجاهت گذشته را نداشته و دیگر نمی‌توانست از زیبایی خود برای اهداف وزارت بهره‌بردار و بی‌شک کارایی لازم را همچون گذشته برای اربابانش نداشته است، بنابراین با توطئه‌ای به نقطه نامعلومی برده شده و بعد از تجاوز دسته‌جمعی از بین برده بودند.

هرچند در ظاهر از دست دادن این افراد زبده برای وزارت مستعمرات سخت نشان داده می‌شد اما آنها پس از سال‌ها فداکاری مهره سوخته و بی‌ارزش برای اهداف دولت پادشاهی بریتانیا به حساب می‌آمدند و دیگر به وجود آنها مثل گذشته نیاز نبود، بنابراین آنها باید از میان برداشته می‌شدند که فوراً جای آنها را کسانی پر کردند تا خلأ وجود عوامل در حجاز احساس نشود.

اما عالی‌جناب سیر همفر بعد از گذشت بیش از پنج دهه مأموریت در حجاز هنوز در منطقه به سختی تلاش می‌کرد و هر آنچه باید برای پیشبرد اهداف دولت بریتانیا انجام می‌داد همچون اوایل مأموریتش با شور و شوق و احساس مسئولیت به انجام می‌رساند و از هیچ تلاشی فروگذار نبود، البته با دلبستگی که به همسر عربش آمنه و فرزندانش در نجد پیدا کرده بود تقریباً همسرش ماری شوی و پسرش راسپوتین را فراموش کرده بود و به زندگی در حجاز مأنوس شده بود.

تا اینکه به سال ۱۱۷۹ هجری محمد ابن سعود حاکم دست‌نشانده حجاز در ظاهر کار جانش را بر اثر افراط در صرف شراب و ارتباط با زنان فاسد از دست داد و میدان سیاست برای پسرش عبدالعزیز خالی گشت. البته قضیه مرگ او چیزی جز افراط در شراب و زن بود زیرا او دیگر به پیری رسیده بود و به کارهایی که برای وزارت مستعمرات بی‌اهمیت بودند همت می‌گماشت.

با مرگ محمد ابن سعود پایتخت فتنه‌گران و وهابیون حجاز به دستور مستقیم لندن، از شهر دُرعیه به شهر ریاض انتقال داده شد و از شیخ عبدالوهاب به صراحت خواسته شد به شهر ریاض نقل مکان کند اما شیخ که دُرعیه را پایتخت خود می‌دانست و دلبستگی قلبی به آن پیدا کرده بود با نادیده گرفتن دستور ارباب خویش حاضر نشد از آن دل بکند که البته در باطن ولی‌نعمت‌هایش همین نافرمانی را از شیخ می‌خواستند.

در همین زمان دولت پادشاهی بریتانیا تصمیم گرفت حکومت مذهبی و سیاسی را در حجاز یکی کرده و به حکومت مذهبی شیخ اعظم وهابی پایان دهد چون با فتنه‌ای که تخم آن را کاشته بودند و قدرتی که در حجاز به دست آورده بودند دیگر به وجود شیخ محمد ابن عبدالوهاب نیازی نداشتند و او کارش به پایان رسیده بود و دیگر جز خوشگذرانی و شراب و زن به چیزی نمی‌اندیشید، بنابراین سیر همفر به منظور دریافت آخرین مأموریت خویش به کنسولگری کشورش در ریاض احضار گردید و او بی‌درنگ خود را از دُرعیه به ریاض رساند و بعد از خوشگذرانی در قصر ریاض خود را به کنسولگری رساند و در آنجا پاکتی به او تحویل داده شد که حامل آخرین دستورات وزارت مستعمرات بود.

سیر همفر با دریافت آخرین دستورات مقامات وزارت که اکنون برایش ناشناخته بودند، در حقیقت پی برد به پایان سال‌ها مأموریت خویش رسیده است، از این رو به سرعت از کنسولگری خارج شد و به سوی اسبش شتافت که دیگر پیر و کمی هم ناتوان گشته بود، بنابراین به سختی بر

روی اسب خود را نگه می‌داشت و درحالی که از ضعف جسمی و ناراحتی فکری می‌لرزید بر روی زین اسب آن را به دقت مطالعه کرد:

- «عالی‌جناب سِر همفر، این آخرین مأموریت تو و یارانت خواهد بود زیرا بعد از انجام این مأموریت فوراً تو و تمام افراد تحت امرت بازنشسته می‌شوید و برای همیشه به استراحت می‌پردازید چون پیش‌تر جای شما را افرادی پر کرده‌اند و به وجود شما دیگر نیازی نیست. اما در مورد فرزندان و زنانی که در نجد دارید آنها را در اینجا جا می‌گذارید و می‌روید چون وزارت مستعمرات از آنها حمایت خواهد کرد پس نگران آنها نباشید».

پیرمرد بی‌بدیل انگلیس که با خواندن دستور دیگر تعادلی برایش نمانده بود آهی از عمق وجودش کشید و پس از لحظاتی اندیشیدن ادامه دستور را مطالعه کرد:

- «و اما آخرین مأموریت شما از میان برداشتن شیخ محمد ابن عبدالوهاب خواهد بود چون خودت او را به این قدرت رسانده‌ای پس از میان برداشتن او با شما خواهد بود. بی‌درنگ این کار را بی‌سروصدا به سرانجام برسانید».

عالی‌جناب سِر همفر سپس با هزار فکر و خیال به همراه نوکرش به سوی دُرعیه شتافت و به محض بازگشت به دُرعیه، فوراً با آمنه، همسر عربش خود را به منزل شیخ محمد ابن عبدالوهاب در دُرعیه رساند البته به این خاطر همسرش را همراه خود نموده بود که به شیخ عبدالوهاب مثلاً بگوید این یک مهمانی خانوادگی است و نیازی به جشن و سرور نیست اما واقعیت همراه کردن آمنه در این سفر و مهمانی این بود که می‌خواست او را برای رفتنش از حجاز و ترک او راضی کند و همچنین پوششی بر کاری که می‌خواهد به انجام برساند، باشد.

پس از این همه سال شیخ محمد ابن عبدالوهاب هرچند بسیار پیر شده بود ولی هنوز توانایی پذیرایی از دوستانش را داشت و از اینکه پس از چندین سال دوست و برادرخوانده‌اش به او سر زده بود خیلی خوشحال شد. دقایقی با شور و شوق فراوان و با تبسمی بر لب او را برانداز کرد و با کمی دلخوری گفت:

- آه! عبدالله، چرا به دوست قدیمی دیگر محبت نداری؟

عالی‌جناب سِر همفر با اظهار شرمندگی پاسخ داد:

- حضرت شیخ، من دیگر پیر و ناتوان گشته‌ام و همچون گذشته نمی‌توانم خدمت دوستان باشم.

شیخ اعظم وهابیت با درک حال دوستش، دلیل او را قابل قبول دانست و لبخندی زد چون خود نیز به این عارضه پیری گرفتار گشته بود، با کف زدن از کنیزی خواست بزم عیش و نوش از برای آمدن برادرش بپا دارند که همفر گفت:

- حضرت شیخ، کنیزان و بردگان را به زحمت نیندازید، برای امشب دوست دارم جز من و تو کسی در بزم ما نباشد.

شیخ با نگاهی به چهره دوست قدیمی و با مرخص کردن کنیز با لبخندی گفت:

- عبدالله، گویا دوست داری به یاد گذشته بنوشیم.

همفر بی‌درنگ پاسخ داد:

- حضرت شیخ، تاکنون برای دیگران نوش کرده‌ایم اما دوست دارم امشب به خاطر اخوت و دوستی مان بنوشیم.

بی‌شک در دل برای حال شیخ محزون و ناراحت بود با این وجود بلند شد و رو به کنیز مسیحی که پیش‌تر به او دستورات لازم را داده بودند و او را برای آخرین مأموریت آماده کرده بودند، سفارش شراب داد سپس فوراً بازگشته و به کنار شیخ نشست و منتظر ماند. در این فاصله که مقدمات کار فراهم گردد با شیخ زمانی را به یاد گذشته و از خاطرات تلخ و شیرین گذشته، گل گفتند و گل شنیدند و گلی خندیدند تا اینکه کنیز جوان و زیاروی مسیحی با کوزه‌ای شراب ناب شیراز که شیخ علاقه خاصی به آن داشت و از نوشیدن آن بسیار لذت می‌برد، به مجلس کوچک آنها وارد شد و با پر کردن دو پیاله شراب، پیاله‌ها را به یاران تعارف کرد. بی‌درنگ هر دو سر کشیدند و منتظر پیمانانه دوّم ماندند که شیخ گفت:

- عبدالله، من کمی سرگیجه دارم مرا از نوشیدن معاف کنید.

با اظهار ناراحتی شیخ، سر همفر دریافت کار کنیز درست است و تا ساعتی دیگر بی‌شک کار

شیخ ساخته است و قطعاً آخرین دیدارشان خواهد بود. بی‌درنگ بلند شد و به شیخ گفت:

- حضرت شیخ، کمی دلم گرفته بود ولی با دیدن بسیار مسرور شدم اگر به بنده

رخصت فرمایید برای آسایش شما از حضورتان مرخص شوم.

شیخ که قدرت تکلم و هوشیاری را آرام آرام از دست می داد و چون از شدت سردرد نمی توانست کلامی بر زبان جاری سازد، با اشاره ای به دوستش اجازه رفتن داد و سر همفر بی درنگ از اتاق خارج شد و شیخ را با درد جانسوزی که او را سخت در خود تنیده بود و لحظه به لحظه به مرگ نزدیک می کرد تنها گذاشت. در هنگام خروج از اتاق، آن کنیز به دلیل بی تجربه بودن از سر همفر سؤال کرد:

- ارباب، شیخ را چه شده است؟

سر همفر کنجکاوی کنیز را نوعی فضولی در اسرار لندن قلمداد کرد، برای همین رو به نگهبان اشاره کرد که کنیز را فوراً خلاص کند، هر چند کنجکاوی کنیز بیچاره یک بهانه بیش نبود زیرا تقدیر او چنین نوشته شده بود و هنوز شیخ در اتاقش در حال جان کندن بود که کنیز بیچاره این جهان را به درود گفته بود و شیخ عبدالوهاب در حالی که به سختی جان می داد و خون بالا می آورد به این فکر می کرد که آیا بعد از این همه خدمات به دولت پادشاهی بریتانیا سزاوار چنین پاداشی بوده است؟

سرانجام به سال ۱۱۸۰ هجری مأموریت شیخ محمد ابن عبدالوهاب به اتمام رسید و شیخ فتنه با آن همه فتوا و جلال و جبروت به دستور مستقیم دولت پادشاهی بریتانیا که سال های متمادی سرسپردگی اش را کرده بود از میان برداشته شد تا جایی که جسد بی جان او را به بیابان بردند و آن را سوزاندند و خاکسترش را به باد دادند تا حتی اثری از او باقی نماند. درست زمانی که برادرش سلیمان ابن عبدالوهاب کتابی در باطل بودن افکار و اندیشه های برادر شیخش در حجاز انتشار می داد دیگر شیخ محمد ابن عبدالوهابی در حجاز وجود نداشت تا با همان گفتار فتنه انگیزش از خویشتن و از افکار پلیدش دفاع کند، لیکن با مرگش، تخم نفاق و دشمنی که در میان مسلمین کاشته بود نه تنها از بین نرفت بلکه روز به روز ابعاد گسترده تر و وسیع تری به خود گرفت که سالیان سال و شاید تا قیام قیامت کیان مسلمین را بسوزاند و خاکستر کند و کسی نتواند این سرطان را از پیکره دنیای اسلام جدا سازد.

اما برای اینکه مریدان سینه چاک از مرگ شیخشان آگاهی نداشته باشند که شاید دست به شورش بزنند و یا به خونخواهی او قیام کنند، برای همین ادامه کار شیخ عبدالوهاب را به همان مرد بدلی او سپردند که به جای شیخ در روز ترور کذایی شیخ، به هنگام نماز جای او امام

جماعت مسجد شد. تا سال ۱۲۰۵ هجری حتی یک نفر از زنان و کنیزان و از یاران شیخ هرگز متوجه نشدند که شیخ و مرشدشان سال‌هاست مُرده است تا اینکه شیخ بدلی نیز چشم از جهان فرو بست!

اما عالی‌جناب سِر همفرس از مرگ شیخ محمد ابن عبدالوهاب به دستور وزارت مستعمرات دولتش، با آخرین خداحافظی از همسرش آمنه و فرزندانش که دیگر هر کدام آنها دارای خانه و زندگی در نجد شده بودند، به سرعت یاران فتنه را جمع کرد و ضمن وداع با تک‌تک آنها، به تنهایی به سوی شهر بصره عزیمت کرد با اینکه برایش دوری از همه علایقی که در حجاز داشت سخت و طاقت‌فرسا می‌نمود ولی به امید دیدار دوباره با همسرش ماری‌شوی و پسرش راسپوتین که بیش از پنجاه سال بود هیچ خبری از آنها نداشت، سوار بر اسبش شد و با سختی و مرارت‌های زیاد راه بیابان را پیش گرفت و بعد از آن هرگز نفهمید یارانش و خانواده‌های مسلمان خودش و همکارانش در نجد، بعد از او چه سرنوشت شومی پیدا کردند.

زمانی که به شهر بصره رسید به یاد روزگار خوش در کارگاه نجاری، قصد عیادت و ملاقات با استاد نجّار عبدالرضا را داشت که با رسیدن به کارگاه او مجبور شد با حیرت و با چشمانی مغموم و دلی اندوهگین نظاره‌گر تابوتی باشد که در میان خیل جمعیت شیعه و سنی و حتی نصرانی‌های بصره با عظمت و با شکوه خاصی به سوی قبرستان شهر برده می‌شد. با دیدن عظمت و بزرگی آن مرد پاک آرزو می‌کرد کاش مرگش همچون استاد نجّار با چنین احترامی باشد.

عالی‌جناب سِر همفرس با دیدن خاکسپاری آخرین کس از دوستانش در بصره، اقامت در شهر را جایز ندانست و از طرفی چون همه علایق و کسان خود را در تمامی سرزمین مسلمین از دست رفته می‌دید با دلی که نمی‌دانست آیا اندوهگین است و یا خوشحال؟ سوار یک کشتی فرانسوی شد که به سوی بندر ماری‌روان بود پس از گذر از خاک فرانسه خود را به لندن رساند و باز از همان راهی که بیش از پنجاه سال پیش آمده بود به لندن بازگشت و درحالی که بیش از هشتاد سال سن داشت و خیلی آرزو می‌کرد با رسیدن به لندن در گرمای محبت ماری‌شوی و در کنار راسپوتین و شاید نوه‌هایش به آرامی و به خوشی زندگی کند.

با پیاده شدن از کشتی در بندرگاه نزدیکی لندن که به سختی خسته بود همانند مأموریت‌های پیشین انتظار داشت حداقل چند نفر از مقامات وزارت مستعمرات به پیشوازش بیایند اما او این بار

کاملاً غریبانه به لندن برگشته بود، طوری که حتی مورچه‌ای در ساحل به انتظار او نبود. با این پیشواز غریبانه خیلی زود فهمید به پایان راه شکوهمند خود رسیده است و با علم و آگاهی به اینکه عمر کاری‌اش به پایان رسیده است، ناگاه یاد دریدار سِر جسی چایلد آخرین فرماندار کمپانی هند شرقی سابق افتاد که او با آن‌همه خدمت به پادشاه بریتانیا، چه پایان غم‌انگیزی داشت و حالا خود را کاملاً با حال روز سِر جسی چایلد در آن زمان مقایسه می‌کرد و افسوس و تأسف بسیار از جور زمانه داشت اما دیگر چاره‌ای برایش نمانده بود و باید با هر آنچه سرنوشت برایش تعیین کرده بود، می‌ساخت و می‌سوخت و دم نمی‌زد.

با اندک پولی که همراه داشت به امید دیدار با همسرش ماری شوی و پسرش راسپوتین، خود را به مزرعه و خانه پدری رساند و با رسیدن به خانه پدری، آینه‌ای از گریانش بیرون کشید تا کمی مو و صورت و تن‌پوش خود را مرتب کرده باشد ولی با دیدن سیمای خویش، خطوط پیری را به وضوح بر چهره پیرش مشاهده کرد، لذا پیش خود فکر کرد شاید دیگر زن و فرزندش او را نشناسند، بنابراین لب‌خندی تلخ بر لبانش نشست با وجود این باز به امید آنها به درباغ نزدیک شد اما همین که زنگ خانه را به صدا درآورد دختری جوان و زیبا در مقابلش قرار گرفت که از حرکات و جامه‌اش هویدا بود یک اشراف‌زاده است. دختر جوان از پیرمرد پرسید:

- بفرمایید آقا، تو کی هستی، چه می‌خواهی؟

عالی‌جناب سِر همفر که پس از این‌همه سال خدمت و فداکاری به امپراتوری بریتانیا دیگر گرد پیری به سروصورتش نشسته بود و با این فکر که شاید آن دختر جوان نوه‌اش باشد به جای پاسخ به سؤال دختر، گفت:

- دخترم، من به خانه‌ام باز گشته‌ام. مادر بزرگت کجا هستند؟!

دختر دقیقی با تعجب و حیرت بسیار، پیرمرد را برانداز کرد و به گمان اینکه پیرمرد حواس‌پرت و یا گداست، سکه‌ای را از جیب بلوزش بیرون کشید و با گذاشتن سکه به کف دست او پاسخ داد:

- مستر، من مادر بزرگی ندارم و پیش از تولدم آنها از دنیا رفته‌اند، ظاهراً شما حواس‌پرتی داری و خانه را اشتباهی آمده‌ای!

همفر بی‌درنگ گفت:

- دخترم، من گدا نیستم. درضمن حواس پرت هم نیستم بلکه من عالی جناب سِر همفر، پدر بزرگ شما هستم!

دختر با اطمینان به گفته‌هایش رو به پیر مرد گفت:

- مستر، هر چند من چند بار این اسم را شنیده‌ام، ولی من نوه شما نیستم بلکه دختر گُرد جورج هستم.

سِر همفر بسیار کوشید دختر جوان را متقاعد کند که این خانه، خانه اوست و خودش یک سِر نامدار در انگلیس است ولی دختر همچنان بر نشناختن او اصرار داشت و از ورودش به خانه جلوگیری کرد، آنگاه همفر با درک اینکه در خانه خودش نیز دیگر جایی ندارد دختر جوان را ترک کرد و به سراغ همسایه پیری رفت که در باغ روبه‌رویی در حال کشیدن قلیان بود که البته در دوران جوانی چند بار با او معاشرت کرده بود و آشنای هم بودند، درحالی که احساس می‌کرد کمرش شکسته و یارای راه رفتن ندارد به حضور همسایه رسید.

پیر مرد همسایه با دیدن همسایه قدیمی‌اش از جای خود بلند شد و خود را به‌سختی به کنار درِ باغ رساند و با به آغوش کشیدن همسایه قدیمی با صدای لرزان گفت:

- مرد، در این پنجاه سال و اندی کجا بودی؟!

همفر به جای پاسخ دادن به پرسش همسایه، پرسید:

- مستر اسمیت، به سر همسر و پسر چه آمده است؟

پیر مرد همسایه قدری او را با تعجب و حیرت نگرینست و با نشان دادن همفر روی صندلی روبه‌رو و با اشاره به صندلی ثابت و کهنه باغ خانه پدری همفر، شروع به تعریف کرد:

- تا چند سال پس از رفتن تو، همسرت به امید بازگشت تو همیشه روی آن صندلی می‌نشست اما نه انتظار او را پایانی متصور بود و نه از آمدن تو خبری بود تا اینکه یک روز از سوی نیروی دریایی سلطنتی خبر آوردند بر اثر سانحه دریایی در سواحل مراکش غرق شده‌ای. پس از خبر گم شدن تو، ماری شوی یک سال چشم به در روی همان صندلی بود متأسفانه یک روز او را درحالی که چشمانش بر درِ باغ دوخته شده بود مُرده یافتیم. بعد از آن بود عمویت، راسپوتین را به یتیم‌خانه سپرد و از آن زمان بعضی وقت‌ها با همسر به راسپوتین سر می‌زدیم تا اینکه پس از مدتی او را به مدرسه

شبهانه‌روزی لندن انتقال دادند و به ما نیز اجازه ملاقات ندادند. از آن تاریخ دیگر از پسرت خبر نداشتیم تا اینکه چند سال پیش خبردار شدیم او را به هندوستان فرستاده‌اند. هنوز یک سال از رفتنش نگذشته بود جسدش را به باغ منتقل کردند و در کنار مادرش دفن کردند که معلوم شد او را به جنگ فرستاده بودند و در جنگ کشته شده است.

اسمیت پیر با به یادآوری غم‌ها و بی‌کسی ماری‌شوی و مرگ غریبانه راسپوتین، چشمانش اشکبار گردیده بود برای همین دقایقی به یاد همسایه‌هایش اشک ریخت، اما واقعیت این بود مستر همفر سالیان سال بود دیگر چشمی برای اشک ریختن و دلی برای غصه خوردن نداشت برای همین ساکت و آرام چشم به دهان اسمیت پیر داشت و گوش به او سپرده بود. تا اینکه با به یادآوری اندوه و غم پس از سال‌ها، با نشان دادن غمی به وسعت تمام دنیایی که خراب و ویران ساخته بود و درحالی که خودش را بی‌پناه و بی‌کس و بی‌یاور یافته بود رو به مستر اسمیت پرسید:

- جناب اسمیت، پس اینهایی که در خانه‌ام زندگی می‌کنند چه کسانی هستند؟

اسمیت پیر پاسخ داد:

- بیست سال پیش پادشاه جورج از دنیا رفت چون پسر نداشت دخترش ملکه بریتانیا شد. ملکه قانون املاک کشور را عوض کرد و تمام املاکی که بی‌صاحب بودند ملی اعلام شد، بر پایه همین قانون مزرعه‌پداری تو هم به جهت اینکه خالی و بی‌صاحب بود مصادره شد و در مزایده لندن فروخته شد و تنها کسی که توانست در آن مزایده کذایی برنده شود پسرعمویت عالی‌جناب گُرد جورج معاون آن دوره وزارت مستعمرات بود و آن دختر جوانی که تو او را در خانه‌ات دیدی دختر گُرد جورج صاحب فعلی ملک است که فقط اسم تو را شنیده و از تو و خانواده تو چیزی نمی‌داند، اما پسرعمویت بعد از رفتن شما و پس از دفن راسپوتین به سرعت مدارج ترقی را در وزارت طی کرد و حالا هم وزیر مستعمرات است و آن خانه متعلق به اوست.

همفر که از شدت ناراحتی و غصه قلبش از جا کنده می‌شد و به‌سختی نفس می‌کشید با

اندکی تلاش برای نفسی عمیق، سعی کرد جلوی تنگی نفسش را بگیرد. سؤال کرد:

- اما تا آنجا که می‌دانم، عموم فرزندی نداشت.

پیرمرد پاسخ داد:

- سه سال بعد از رفتن تو عمویت بچه‌دار شد و به خاطر همان بود که نتوانست از پسر ت
راسپوتین نگهداری کند.

همفر از اینکه پسر عمومیش چگونه به آن مقام دست یافته است سؤال کرد:

- مستر اسمیت، گُرد جورج به چه پشتوانه‌ای وارد وزارت مستعمرات شده است؟

مستر اسمیت جواب داد:

- پس از مرگ راسپوتین چون کسی وارث خدمات تو و پسر ت به انگلستان نبود،
بنابراین او را به‌عنوان تنها وارث خدمات شما و پسر ت به‌عنوان کارمند عالی‌رتبه
استخدام کردند و او هم با اینکه جوان بود اما با بلندپروازی و با خوش‌شانسی به این
مقام نائل آمد.

عالی‌جناب سِر همفر اینک می‌فهمید درست زمانی که او برای ملت‌های مسلمان دسیسه
می‌چیده است، خداوند هم برای او دسیسه می‌چیده است، ناگهان یاد سخن مرجع تقلید شیعیان
در نجف اشرف افتاد در ملاقاتی که در سال‌های دور با ایشان داشت به خاطر سؤالات
تفرقه‌افکنانه‌اش به همفر گفته بود:

- تاجر بربر، هرگز فراموش نکن، قرآن می‌فرماید «خداوند بهترین مکر کنندگان است».

دیگر جایی برای رفتن و بیتوته کردن نداشت با درک اینکه همه‌چیز را از دست داده است
باید خود را به قضا و قدر الهی می‌سپرد که زمانی به خاطر این دو کلمه بر شیخ محمد ابن
عبدالوهاب خرده می‌گرفت و می‌گفت:

- «قضا و قدر جز تفکر ما از جریان زندگی چیزی نیست».

سپس بدون آنکه از مستر اسمیت خداحافظی کند او را ترک کرد و با همه سختی، خود را به
وزارت مستعمرات رساند به امید اینکه پسر عمومیش شاید بتواند از روی اسم و فامیل او را بشناسد
و یا در وزارت او را کسی به یاد داشته باشد. بعد از گُلی پرس‌وجو متوجه شد نه تنها کسی او را
نمی‌شناسد بلکه وزیر مستعمرات هم هرگز کسی را به نام عالی‌جناب سِر همفر به یاد ندارد که
کارمندش باشد. دست‌آخر به او گفته شد:

- کسی به نام مستر همفر اصلاً تبعه بریتانیا نیست که وزارت مستعمرات او را به یاد داشته باشد!

جاسوس پیر اکنون که همه چیز زندگی و آخرت را از دست داده بود خیلی خوب می فهمید پس از سال‌ها دسیسه‌چینی و اختلاف افکندن در بین مسلمین و خدمت صادقانه و از خودگذشتگی به دولت پادشاهی بریتانیا، فرجامش همین است که همسر وفادارش ماری شوی به امید و انتظار از دنیا رفته است و پسرش در هندوستان گشته شده و خانه‌اش به خاطر نبود صاحب اصلی به پسرعمویش منتقل شده است و اکنون جایی برای حداقل یک ساعت استراحت ندارد. عالی جناب سر همفر چون جایی برای رفتن و پولی برای مخارج زندگی نداشت، بنابراین از ناچاری آواره خیابان‌های پر سر و صدای لندن گردید. پس از چند روز دربه‌دردی و آوارگی در خیابان‌های کثیف لندن و همخواب شدن با بی‌خانمان‌های کنار خیابان، با اندیشه به گذشته‌ها که هیچ آینده‌ای نه به خود و نه خانواده‌ای که داشته، متصور نبوده است سرانجام با این افکار پریشان و جانسوز و از بی‌کسی و جفای زمانه دیوانه شد. پس از آن هر روز ساعت‌ها با قیافه‌ای ژولیده و با تن‌پوشی ژنده و کثیف در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر بی‌هیچ هدفی می‌گشت و به‌اجبار غذای خود را از سطل آشغال‌های لندن پیدا می‌کرد.

البته گاهی مورد تمسخر بچه‌ها و تحقیر افراد نادان و نالایق لندن قرار می‌گرفت و گاهی به بهانه واهی از دست افراد ولگرد و شرور کتک می‌خورد. سرانجام شش ماه بعد در هنگامه سرمای سوزناک انگلستان، جسد بی‌جان او را مأموران شهرداری لندن در حالی به قبرستان شهر برای دفن می‌سپردند که از آن‌همه شوکت و احترام در بین مأموران و عوامل بریتانیا و از آن‌همه جنایت و دسیسه برای ملت مظلوم مسلمان، فقط یک دفترچه خاطرات باقی مانده بود.

اما پس از مرگ شیخ عبدالوهاب بدلی، عبدالعزیز ابن سعود همه حکومت حجاز را بلعید و سال‌ها با حمله به مدینه، مکه و طائف فاجعه‌ها آفرید. او با فتح مکه تمامی قبور اولیاءالله را ویران کرد و آثار باستانی که بر چشمه زمزم بود را به کلی نابود ساخت و محل زادگاه پیامبر مکرم اسلام را از میان برداشت و تمامی موجودی کتابخانه بزرگ کعبه، اعم از نوشته‌ها و کتاب‌های خطی پیش از اسلام و پس از اسلام را در آتش خشم جهالت و هائیگری سوزاند و تمام بت‌هایی که نشانه تمدن جاهلیت اعراب بود و یادگارهای پیامبر از جمله پیمان‌نامه صلح حدیبیه و قرارداد

صلح با مسیحیان نجد و اسناد باقیمانده از زمان خلفای راشدین و دیگران را که در موزه مکه نگهداری می‌شد همه را به کلی نابود ساخت. مطمئناً اگر او زنده می‌ماند شاید مصیبت‌هایی دیگری نیز گریبانگیر مسلمین می‌شد ولی سه روز بعد از تصرف شهر مدینه، بدون عارضه بیماری، به‌طور ناگهانی مُرد و جهان عرب را با مرگش به خوشبختی رساند.

سپس نوبت حکومت به سرزمین حجاز به پسرش سعود ابن عبدالعزیز رسید که او نیز بی‌وقفه تلاش‌های پدر جنایتکارش را ادامه داد. اگرچه او نیز دست‌کمی از پدرش در جنایت علیه بشریت نداشت و در حجاز و عراق دست به گشتار مسلمین و غارت اموال مردم و مکان‌های متبرکه زد اما توفیقی در به خاک مذکّت نشانیدن مردم مسلمان همچون پدرش را نداشت چون او مثل پدرش در دادن فتوا و فرمان، بُرنده و قاطع عمل نمی‌کرد و کسانی در میان افرادش بودند با او به خاطر نبود شیخی که فتوایش را تأیید کند مخالفت می‌کردند که قطعاً برای همین قدرت و کارایی لازم را نداشت تا اینکه او نیز با افراط در نوشیدن شراب همچون پدربزرگش خیلی زود دار فانی را وداع گفت و بعد نوبت به عبدالله ابن سعود رسید تا روی اسلاف خود را در آفرینش جنایت علیه بشریت سفید کند.

در همان زمان که عبدالله ابن سعود در مدینه بر جای پدر حکومت را به دست گرفت گرفتاری‌های دولت عثمانی مرتفع شد. سلطان جدید به پاشای پیر، ابراهیم اعتماد کرد و او را مأموریت داد حکومت دست‌نشانده نجد را از میان بردارد. او که مرد سرد و گرم چشیده و در سیاست پخته بود ابتدا عبدالله ابن سعود را با ترفندی به قسطنطنیه دعوت کرد که مثلاً به حکومت او در نجد مشروعیت ببخشد و استقلال حجاز را رسمی کنند اما با ورود او و همراهانش به باب عالی، دستگیر شدند و با میل کشیدن به چشمانش، او و همه هیئت عرب به طرز فجیعی به قتل رسیدند. همزمان با قتل عبدالله ابن سعود و یارانش در قسطنطنیه، فرمان حمله به سرزمین حجاز از سوی سلطان معظم عثمانی صادر شد و در عرض یک هفته به کلی حکومت بیدادگر نجد به‌توسط ابراهیم پاشای عثمانی برچیده شد و تمام بلاد حجاز دوباره تحت قیمومیت دولت قدرتمند عثمانی قرار گرفت. البته در این نبرد جیم چایلد فرمانده نیروهای نظامی انگلیس در جزیره العرب گُشته شد و ابراهیم پاشا با پیروزی‌اش، قانونی در حجاز وضع کرد و به سپاهیان‌ش فرمان داد:

- از این پس هر کس نام آل سعود و یا محمد ابن عبدالوهاب را به زبان آورد زبان از او برگیرد و یا اگر کسی عقاید وهابی بیان کند و نوشته‌های وهابی بنگارد چشم و دست و زبان از او بردارید.

این بود که یاران آل سعود از خوف و وحشت عمال آل عثمانی به زندگی مخفیانه و سُرّی روی آوردند و شیوخ وهابی مهر سکوت بر لب زدند و به‌طور مشخص در دیگر ممالک اسلامی پراکنده گشتند و عمال وزارت مستعمرات همچون روباه چهره عوض کرده و در میان مردم حجاز دست به خدعه و حيله زده و جان خود را از گزند مأموران عثمانی حفظ کردند. این‌طور شد که مردم مسلمان حجاز و عراق بعد از آن‌همه غارت و گشتار و جنایت وهابیون، مدّتی نفس راحتی کشیدند.

لیکن مسئله اصلی خشکاندن و ریشه‌کنی این فتنه شوم و ویرانگر در سرزمین‌های اسلامی بود افسوس که در آن برهه کسی به آن اهمیتی نداد چون نفاق و فتنه‌ای که شیخ محمد ابن عبدالوهاب و یاران انگلیسی او برپا ساخته بودند، نه‌تنها از بین نرفت بلکه پس از هشتاد سال از گشته شدن عبدالله ابن سعود، عبدالعزيز ابن آل سعود به کمک یک افسر انگلیسی، معروف به لورنس عربستان با هزینه‌های فراوان و بی‌دریغ دولتین انگلیس و سایر دول استعماری، دوباره قدرت را در بحبوحه نبرد دولت عثمانی در جنگ جهانی اول، در شهر ریاض سرزمین حجاز دوباره به دست گرفتند و با تغییر نام حجاز، دولتی وهابی به نام عربستان سعودی تشکیل دادند که از زمان تشکیل مجدد با افکار انحرافی و با فتوایی دست به یک سری جنایت در سرزمین‌های مقدس حجاز و عراق زد که از اول آشکار بود افکار مذهبی و سیاسی این دولت افراطی برای مسلمین به مراتب ویرانگرتر و مصیبت‌بارتر از افکار محمد ابن عبدالوهاب خواهد بود.

پایان

بیست‌وهفت آگوست دو هزار و چهار

تقدیم به روح بلند انسان‌هایی که بر اثر این فتنه شوم جانشان را از دست داده‌اند

منابع و مأخذی که در نگارش این کتاب یاری‌رسان ما بودند.

- ۱- خاطرات مستر همفر جاسوس انگلیس در ممالک اسلامی... ترجمه دکتر محسن مؤیدی ... چاپ ۱۳۶۳ ... انتشارات امیرکبیر
- ۲- وهابیت از منظر عقل و شرع... نوشته دکتر حسینی قزوینی... مقاله موسسه تحقیقاتی ولیعصر (عج)
- ۳- جای پای تزار... نوشته محسن فیض... چاپ ۱۳۸۷ ... انتشارات گوی
- ۴- ایران و افغانستان از یگانگی تا تعیین مرز... نوشته محمدعلی بهمنی... چاپ ۱۳۸۵... مرکز اسناد تاریخ دیپلماسی
- ۵- سقوط اصفهان... نوشته ژان کریستف روفن... چاپ ۱۳۷۹... انتشارات دنیای نو
- ۶- علل انحطاط و فروپاشی عثمانی... نوشته عبدالله شهبازی
- ۷- نادرشاه... یادداشت‌های میرزا مهدی خان استرآبادی منشی مخصوص نادرشاه

